

کلیات :

دیوان

اللہ منظم ہے
حسبِ رِخا

شامل

قصاید و مرثی، غزلیات، مثنویات
رباعیات، ترکیبات، قطعات، منظومے

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

مرکز پخش:

زنجان بازار پائین کتابفروشی امیدی تلفن: ۳۷۰۴۰۰

شابک: ۹۶۴-۵۷۲۱-۰۱-۶ ISBN: 964-5721-01-6

قصائد و مرثیہ، غزلیات، ہمنشونیا رباعیات، ترکیبات، قطعات، منظومہ

کلیات دیوان: مسطرت و زنجار

تقدیم به ارباب فضل و کمال

از گفتمۀ سعدی سخن مشہوری
تضمین کنم و دهم به دلہا شوری
»پای ملخی نزد سلیمان بردن
عیب است ولیکن ہنر است از موری«

کلیات :

دیوان

اللہ منطقتے نے
حسبے رنجاء

شامل

قصاید و مرثی، غزلیات، مثنویات
رباعیات، ترکیبات، قطعات، منظومہ

منطقی زنجانی، حبیب‌الله، ۱۳۰۲ - ۱۳۵۸.
کلیات دیوان حبیب‌الله منطقی زنجانی: شامل
قصاید و مراشی، غزلیات، مثنویات، رباعیات،
ترکیبات، قطعات، منظومه‌ها. — [زنجان]: سلاله نور،
۱۳۷۸.
۴۰۵ ص.

ISBN 964-5721-01-6:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. ۲. شعر مذهبی -- قرن
۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: دیوان حبیب‌الله منطقی
زنجانی: شامل قصاید و مراشی، غزلیات، مثنویات ..

۶۲ / ف۸
ک ۷۹۵
۱۳۷۸

PIR۸۲۲۳/۷۲۲ک
۱۳۷۸

۷۸-۱۱۲۳۷م

کتابخانه ملی ایران

شناسنامه کتاب

نام کتاب: کلیات دیوان منطقی زنجانی

مؤلف: حبیب‌الله منطقی زنجانی

ناشر: سلاله زنجان

چاپ اول: تابستان ۷۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: سلاله

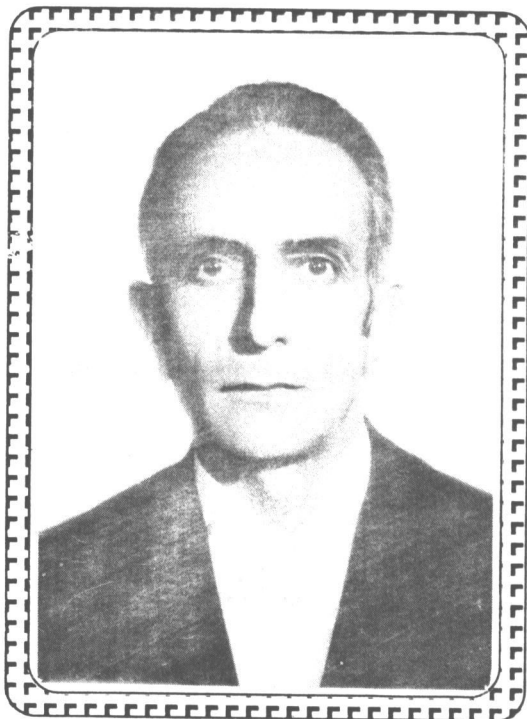
چاپ: فورشید

بکوشش: تومید منزوی

شابک: ۹۶۴ - ۵۷۲۱ - ۰۱ - ۶

کتابخانه ملی ایران

ISBN: 964 - 5721 - 01 - 6



ای که با منطق مطابق گشته عنوان شما
منطقی هستی کلامت هست برهان شما
اوستادا، منطق و علم معانی و بدیع
مندرج با خوش بیان در متن دیوان شما
حَبِّذا همانم هستی با حبیب کردگار
از خدا این دوستی گردیده شایان شما

بقلم: استاد

زین العابدین امیدی (وافد زنجانی)

بسم الله الرحمن الرحيم

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ»

پیشگفتار

ذوق و زیباپرستی و درک جمال و قدرت پروردگار موهبتی است که همه کس بهره‌ای از آن نبرده است. به تحقیق باید گفت که شاعر باطبع ظریف و قدرت درک زیباییها و غور در طبیعت و حقیقت حیات و عالم برون از این نعمت خداوند بهره‌مند گردیده است. شعر در ارتباط عاطفی و درونی شاعر با جهان هستی و اجتماع است؛ عالم وجود پر از زیباییهای خیره‌کننده است که تک تک اجزاء آن بر قدرت و خلاقیت پروردگار عالم گواهی می‌دهد، به گفته مولانا:

جملة ذرات عالم در نهان	با تومی گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیر و باهشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم

شاعر زبان اجزاء وجود و آوای طبیعت را با گوش جان می شنود و آن مفاهیم را با درونمایۀ احساس خویش می آمیزد و آنگاه زلال شعر را که در حقیقت نوعی الهام از عالم معنی است بر زبان و قلم جاری می سازد و در قالب شعر عرضه می‌دارد. واضح است که برای انجام چنین رسالت بزرگ وسایل و لوازمی ضرورت دارد که مهمترین آنها انتخاب کلمات و الفاظ شایسته و مناسب است که بتوانند بار معنی را «کما هو حَقُّهُ» بر دوش بکشند و آن را برگوش شنونده و خواننده منتقل کنند. انتخاب وزن مناسب یکی از اصول ضروری برای شعر است. وزن باید با مفهوم و موضوع شعر تناسب داشته باشد. همچنین انتخاب ردیف که وزن و معنی شعر را کامل کند بر حسن کلام می افزاید و اما مهمتر از این ویژگیها خصوصیات معنوی نیز مورد نظر شاعر است. بیان عواطف، همت و طلب، سعادت و سربلندی، ایثار و فداکاری وطن دوستی و افتخار و امثال این صفات بر تر انسانی باید مدّ نظر شاعر قرار گیرد در حقیقت شاعر معلّم اجتماع و زبان سخنگوی انسانهاست و به همین جهت است که در حدیث نبوی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و آلِهِ آمده:

إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا

از جمله مردان موفق و توانا و صمیمی که توانست بار امانت شعر و ادب را بر دوش بکشد و آنرا به سر منزل مقصود برساند، استاد فقید حبیب اللّٰه منطقی بود که شعر پُر مغز و دلنشین وی دالّ بر توانائی او در هنر شعر و شاعری است.

آری، پر واضح است که یکی از درخشانترین ستارگان آسمان شعر و ادب و هنر در شهر زنجان شادروان استاد منطقی زنجانى است که نمونه‌ای از اشعار و سروده‌های ایشان چند سال پیش در مجموعه‌ای بنام «نیستان» به نظر اهل ذوق و

ادب رسیده است که استاد در زمان حیات خود چاپ و به نشر آن اقدام نمود: همان طور که ملاحظه می شود در پایان مقدمه کتاب مذکور جمع آوری و طبع و نشر سایر سروده ها اعم از قصاید و مدایح و مراثی و غزلیات و رباعیات و دیگر تراوشات فکری و قلمی خود را مژده داده است که متأسفانه روزگاری وفا و عمر نسبتاً کوتاه او مهلت وفای به عهد در مورد جمع آوری و چاپ سایر آثار باقیمانده را به ایشان نداد و حبیب ما به سوی محبوب خود شتافت (رحمة الله علیه) و قلوب دوستان و اهل ذوق را با مرگ ناگهانی خود داغدار نمود. پس از درگذشت استاد منطقی تا این تاریخ انتشار سایر سروده های او به علل مختلف به تأخیر افتاده و در دسترس مشتاقان قرار نگرفت. سپاس خدای را که در ایام اخیر با نظارت این حقیر و تلاش و سعی بعضی از دوستان خیر و نیکوکار و با یاری فرزندان و برادران آن مرحوم زمینه گردآوری و مقدمات چاپ آثار ایشان در یک جلد به نام «کلیات دیوان منطقی زنجانی» که مجموعه شعرهای: نیستان و سرستان فراهم آمده و در آینده نزدیک ان شاء الله تعالی همه آثار چاپ شده و چاپ نشده ایشان در اختیار ادب دوستان و علاقه مندان و عاشقان دربار با عظمت حسینی (ع) قرار خواهد گرفت. جا دارد در اینجا مختصراً به شرح حال و شمه ای از خصایص روحی و اخلاقی استاد اشاره کرده و خوانندگان عزیز را تا حدودی با ملکات روحی و فضایل اخلاقی ایشان آشنا نمایم: استاد حبیب الله منطقی چنانچه خود در مقدمه کتاب نیستان مرقوم داشته این جانب نیز با مختصر تصرف با توجه به سابقه آشنائی طولانی از خود ایشان اطلاع یافته ام به حضور خوانندگان محترم معروض می دارم.

فقید سعید حبیب الله منطقی در روز سی ام مهر ماه سال یک هزار و سیصد و دو هجری شمسی در شهر زنجان در یک خانواده اصیل و مذهبی پا به عرصه وجود نهاد و پدرشان رضوان جایگاه آقای عزت اله منطقی از تجار معروف زنجان و مورد ثقه و اعتماد همشهریان خود بوده و مانند خلف خود به صداقت و امانت مشهور بوده است. و در اول مقدمه کتاب نیستان

استاد یادی از مادر مرحومه اش نموده و چنین نوشته است:

چگونه مادرم آگه شد از محبت من
دمی که زاد مرا نام من حبیب گذاشت

ایشان در ایام صباوت با راهنمایی والدین خود تحصیلات اولیه را از مکتب خانه مرحوم (ملاحمداله) شروع کرده و در آنجا پس از آموختن روخوانی قرآن کریم و کتاب تنبیه الغافلین و گلستان سعدی راهی مدرسه ملی توفیق شد که مؤسس آن مرحوم حاج علی اکبر توفیقی بود:

آن زمان که نظامت مدرسه با آقای حاج ابوالفضل خسروی (همایونی) بود در محضر استاد فقید و معلم کم نظیر، عالم عامل آقای حاج رضا روزبه (رضوان اله علیه) به تحصیل پرداخت. پس از اتمام تحصیلات در مدرسه مزبور به عنوان آموزگاری اشتغال داشت و سالی چند از محضر فقید سعید عالم ربانی «حاج شیخ علی اصغر فصاحتی» و سایر استادان کسب معلومات و اخذ فیض نموده سپس به خدمت سربازی رفت.

بعد از مراجعت به زادگاه خود در سال هزار و سیصد و بیست و چهار در اداره آمار و ثبت احوال زنجان استخدام شد و تا سال ۱۳۴۴ به خدمت دولتی خود ادامه داد و نهایتاً به علت نامناسب بودن فضای اداره و خستگی روحی و جسمی با تقاضای خود به بازنشستگی نائل آمده و در این مورد چنین سروده است:

دل جام صفا بود دریغا که شکسته جان رشتۀ امید ز جانانه گسسته
در خدمت حق منطقیا باش تو مسرور غمگین منشین گر شده ای بازنشسته

پیشگفتار

پس از آن استاد شغلی اختیار نکرده و به انجام امور خانوادگی و جمع‌آوری و انتخاب اشعار و آثار خود پرداخت:

امادرباره‌خصایص و ملکات روحی و فضل و کمال و هنر استاد منطقی با احتراز از اطاله کلام که موجب زحمت و ملال خوانندگان عزیز می‌شود جملاتی به عنوان وظیفه و یادی از آن دوست فاضل کامل به رشته تحریر می‌آورم.

استاد از نظر علمی، شخصی بود فاضل و اندیشمند و دوراندیش و صاحب طبع سرشار و نازک خیال همان طور که از آثارش پیداست.

از لحاظ اخلاق شخصی، فردی بود صادق القول و سلیم النفس و غنی الطبع و بسیار متواضع و فروتن و شکسته خاطر و بدور از هرگونه غرور و تکبر و خودخواهی.

زندگی ساده‌ای داشت و هرگز دل به دنیا و تعلقات آن نداد و به قول خواجه بزرگوار «حافظ شیرازی» که می‌فرماید:

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

راجع به معاشرت اجتماعی نمونه‌ای از صفا و صمیمیت و مهر و محبت بود و در محافل و مجالس چون شمع فروزان از دل می‌سوخت و روشنی به جمع دوستان می‌بخشید و از افعال و کردار دنیاپرستان و چند چهره‌ها ناراحت بود و رنج می‌برد چنانکه در غزلی می‌گوید:

منطقی مدعیان سیم و زراندوخته‌اند

آنچه اندوخته‌اند از نظر انداخته‌ایم

ایشان دواوین و آثار بزرگان را بادقت و تتبع مورد مطالعه قرار داده و به خصوص به شاعر آسمانی خواجه بزرگوار شمس الدین محمد حافظ شیرازی علاقه فراوان داشت در یکی از غزلهایش چنین سروده است:

شیرین تر از این شعر توانی بسرائی

گر بندگی خواجه شیراز کنی باز

استاد منطقی چون علاوه بر قریحه و ذوق زلال و اندوخته معنوی بسیار در سرودن اشعار مانند بهترین و برجسته ترین استادان شعر و ادب همه جوانب سخن سرائی از قبیل فصاحت و بلاغت، معانی و بیان، تناسب و تجانس در کلام و به کار بردن صناعات ادبی و مراعات نظیر را کاملاً رعایت کرده به همین مناسبت در میان همردیفان کم نظیر بوده و گوی سبقت را در بین امثال و اقران خود ربوده است و شعر را از ته دل می سرود به طوری که شنونده و خواننده را مجذوب و محظوظ می نمود به عنوان نمونه چند بیت در اینجا شاهد مثال ذکر می شود.

خون می رود از دل مگر این شیشه شکسته

آری دل من یار جفا پیشه شکسته

صد حیف که از جور تبر نخل وجودم

دیگر ندهد بار که از ریشه شکسته

هر بُز دلی ای دل ننه‌د پا به ره عشق

دانی کمر شیر در این بیشه شکسته

شیرین دهنا کوه غمت با مُژَه کَندَم

فرهاد اگر با مدد تیشه شکسته

گو منطقیا قافیه تنگ است در این شعر

یا بال و پر طایر اندیشه شکسته

در رباعی زیر صنعت تجنیس تام را با بهترین وجه انشا کرده است:

چون سرو خرامان شده‌ای باز، آری مـثـتـون رُخت اداری و بازاری
 آن دل که به توسپرده‌ام با، زاری دیگر نپذیرمت اگر. بازاری
 اما: تألیفات استاد منطقی شامل یک جلد کلیات دیوان منطقی به زبان فارسی و
 دیگری اشعار ترکی بنام نخلستان شامل مدایح و مراثی و غزلیات می باشد که آن
 شاء الله در آینده چاپ و منتشر خواهد شد. یکی هم ترجمه صحیفه مبارکه سباده
 در قالب نظم که در زمان حیات مزده آن راجده بودند و مناسبتاً بعد از وفاتشان جز
 یک ترجمه از دعای صحیفه به طور ناقص و ترجمه ناسم یکی از مناجات خمسه
 عشر چیزی بدست نیامد افسوس برای انجام کار بزرگی که در پیش گرفته بودند با
 افول ستاره عمرشان توفیق بیشتری عاید نشد: ضمناً در ضمیمه کلیات، آن دو
 منظومه نیز نگاشته گردیده است.

استاد قطع نظر از آثار و نوشته های پر ارج که از خود به یادگار گذاشته اند فرزندان
 صالح و مؤدب که هر کدام مجسمه اخلاق و فضیلت هستند به نامهای آقایان
 محمد تقی، یوسف و مرتضی منطقی به جامعه تحویل داده اند که هر یک از کمال
 و هنر و ذوق شعری بهره وافر برده اند.

از همه مهمتر و والاتر، ولایتی بودن ایشان بود که علاقه وافر به خاندان عصمت
 و طهارت و به سالار و سرور شهیدان حضرت سیدالشهداء حسین بن علی
 علیهما السلام و یاران باوفایش داشت و مدایح و مراثی بسیار استادانه در ولادت
 و شهادت آن بزرگواران دارد. او با چشم پر از اشک و با طهارت ظاهر و باطن

اخلاص و ارادت خود را در قالب شعر به محضر اولیاء الهی ابراز می داشت: ایشان در شعر و ادب شاگردانی مبرز و وارسته تربیت کرده که بحمد اله از سرایندگان به نام و برجسته شهر زنجان محسوب می شوند.

یاد دارم در سالهای گذشته که کتاب نیستان در دست چاپ بود، حقیر شعری در ردیف (شما) هدیه کرده بودم و استاد نیز جوابیه نوشته بودند بیتی چند در آخر به عنوان پیام، بنده را مورد خطاب قرار داده و مرقوم داشته بودند که:

لطف کن بادوستان ارجمند از من بگو

کای نکویان گر روم از شهر زنجان شما

پای نگذارم پی یار دگر بار دگر

باز هستم در کمند عهد و پیمان شما

از وطن رخت سفر بندم اگر، باخویشتن

نیم جانی می برم آن نیز قربان شما

دل به رسم یادگاری بر شما خواهم سپرد

چون جگر گوشه بود جان وی و جان شما

وفات استاد منطقی زنجانی در پنجاه و شش سالگی در بیست و چهار آذر ماه سال

۱۳۵۸ مطابق با بیست و پنجم محرم الحرام سال ۱۴۰۰ قمری (که مصادف با

شهادت امام چهارم حضرت سجاد (ع) بود) به طور ناگهانی اتفاق افتاد و

دوستان و اهل ادب را با مرگ خود غرق در ماتم نمود (رحمة اله علیه) در

سوگ او برخی از شاعران زنجان اشعاری سرودند که در آخر کتاب درج شده

است از جمله برادر ارجمندشان ادیب و اریب شاعر توانا آقای الحاج شکراله
 منطقی المتخلص به لقائی در قالب رباعی ماده تاریخ را چنین سروده‌اند
 روزی که حبیب ما به جانان پیوست

بگسست ز تن به عالم جان پیوست

تاریخ وفات او چنین شد پیدا

«با حُسن صلا، نی به نیستان پیوست»

۱۳۵۸

در پایان از درگاه ایزد بیچون برای روح «استاد حبیب اله منطقی زنجانی» طلب
 مغفرت و علو درجات و به‌خواندگان ارجمند موفقیت و سلامتی خواستار است.

زنجان-زین العابدین امیدی ۷۷/۱/۴
 (وافد)

خواننده عزیز

مطالب کتاب حاضر در چهار بخش تقسیم گردیده است

بخش اول

شامل:

توحیدیه و

مدایح و مراثی چهارده معصوم علیهم السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

توحیدیه

آغاز به باوسین و میم است
 یا محسن دلّنی علی الخیر
 یا من یرنی ولا اراه
 یا قادر غافر الذنوب
 یا معتمدی و یا رجائی
 ای پادشه غنی بالذات
 ذات تو یکیست با صفات
 رحمن و رحیم هست نامت
 روزی تودهی بواجد جان
 خلاق جهان و جان توئی تو
 تدبیر جهان آفرینش
 اندر ید قدرت تو باشد
 یارب بعفاف پارسایان
 پیرایه پارسائیم ده
 سرمایه بی نوائی ما
 در سینه دردمند و سوزان
 از عشق بزن شرر بجانم
 جز راه رضای تو نپویم
 بنمای دلم ز عشق لبریز
 بفروز دلم بنور عشقت
 از باده عشق ساز مستم
 شالوده با سمک العظیم است
 کن فارغ و بی نیازم از غیر
 لا کاشف کربتی سواه
 یا قاهر ساتر العیوب
 هستی همه جانئی بجائی
 فکرت بتو راه برده هیئات
 جزعین صفات نیست ذات
 مشمول عطای تو، انامت
 بخشنده توئی بشرط ایمان
 فیاض جهانیان توئی تو
 مبنای فروغ چشم بینش
 محتاج به نصرت تو باشد
 یارب بنوای بینوایان
 سرمایه بی نوائیم ده
 صبر است عنایتم بفرما
 بخشای بمن دل فروزان
 دلدادۀ خود کن آنچنانم
 همواره رضای تو بجویم
 با سوزک لام من بیامیز
 شوریده بکن ز شور عشقت
 افتم چو ز پا بگیر دستم
 سودای خوشی به منطقی ده

او را غم عشق و عاشقی ده

حمد و ثنا

اَصْبَحْتُ عَاصِياً لَكَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ
 ز افعال نا پسند پشیمانم و غمین
 روزی دهی بکافر و مؤمن بشرط جان
 رحمانی و رحیمی و سلطان یوم دین
 روی نیاز سوی تو ایّاک نَعْبُد
 مائیم و استغاثه ایّاک نستعین
 ما را به راه راست هدایت بکن که هست
 بر رهروان مذهب حق نعمت قرین
 ما را مده قرار ز مغضوب و گمراهان
 افزون نمای در دل ما مایه یقین
 اللَّهُ ذُو الْجَلَالِی وَ الْخَلَاقِ لَا یَزَالُ
 در کنه ذات تو شده گم عقل خرده بین
 احسان تو عمیم و صراط تو مستقیم
 انوار توست ساطع و آیات بر مبین
 آثار قدرت تو هویداست ز آسمان
 خوان عطا وجود تو گسترده در زمین
 آن خالق که جان و خرد آفریده‌ای
 فرموده‌ای به صنع بدیع خود آفرین
 یارب بسوز سیئه مردان راه حق
 گویند ذکر و حمد تو با ناله حزین

یارب به اشک دیده پیران مستمند
 بر خاک می نهند دل شب رخ و جبین
 یارب بدردهای دل زار بی کسان
 در چهره اشک حسرت و در دیده آستین
 یارب به نور روی محمد که او بود
 ملهم به طاوها و مخاطب به یا و سین
 یارب به قرب حیدر کزار بی بدیل
 کز بعد احمد است بلا فصل جانشین
 یا رب به حق عصمت زهرای طاهره
 یا رب به اشک دیده آن گوهر ثمین
 یارب به حرمت حسن و نهضت حسین
 یارب به احترام علی زین العابدین
 یارب بعلم باقر و فضل و مناقش
 یارب به جعفر آنکه بود صادق و امین
 یارب به جان موسی کاظم شه امم
 یارب به آن غریب رضامند نازنین
 یارب به شأن و جود تقی پاکی نقی
 یارب به عسگری شه دین سرو راستین
 یارب به حجت ابن حسن میردادگر
 در راه داد اوست مرا جان و دل رهین
 دست مرا بگیر که از پافتاده ام
 اندر کمند نفسم و ابلیس در کمین
 توفیق کار خیر عطا کن به منطقی
 تا رستگار و شاد شود روز واپسین

توحید

کسی داند تمیز نیک و بد را کز آرایش رهاند نفس خود را
 بگردد سینه، سیناگر کنی پاک ز دل رنگ ریا زنگ حسد را
 اگر مردی ز نامردان میندیش هراسی نیست از ثعلب اسد را
 و گر تو آدمی سیرت نباشی نداری هیچ رحجان دیو و دد را
 نئی ایمن گر از سیل معاصی بدور خود ز تقوی ساز سد را
 خدا را عشق با شهوت میامیز مزن بر پرنیان وصله نمد را
 بطاعت مرغ جان را پرورش ده بخورد و خواب کم پرور جسد را
 زهی معراج مؤمن در نماز است بقدر قامت بیارا سر و قد را
 بیا اندر حرم محرم شو آنگاه بنامحرم توان زد دست رد را
 رها کن ناخدا را با خدا باش که مستهلک بصد بینی نود را
 بده جان را غم جانانه بستان چه خوش سودیست این داد و ستد را
 ید قدرت کند فسخ عزایم ز سوی او بدان نقض صدد را
 چه نور تابناکی کرد روشن شبستان ازل را و ابد را
 گهی بگذار پا در عالم قدس گهی زانفاس قدسی جو مدد را
 طلب کن تا بیابی لامکان را مراقب باش من جد و جد را
 بو احد کی سزداین ننگ تثلیث بدین واحد نباشد ره عدد را
 چو بر خم خانه وحدت زدم سر بخواندم قل هو الله احد را
 الیه یُصمد فی کل حاجة بدان معنای الله الصمد را
 به نصّ لم یلد لم یولد ای دل نه پنداری بد و امّ و ولد را
 و لم یکن له کفواً احد خوان نگر حیران او پیر خرد را

همیشه منطقی از وی مددجو

بتوفیقش مؤید ساز ید را

نیایش

یارب بدرت آیم با خواری و با زاری
 جز خواری و زاری نی، پایان گنه کاری
 من عبد خطا کارم تورب خطا پوشی
 من جرم و گنه دارم تو فضل و کرم داری
 مسکینم و محتاجم مسئولم و محزونم
 فیاضی و وهابی، ستّاری و غفّاری
 بگذر ز سر جرمم من مجرم و تو محسن
 ای فضل تو بی پایان وی شأن تو ستّاری
 تورب جلیل من، من عبد ذلیل تو
 در دادگه عدلت شرمنده منم آری
 اثار پشیمانی در صورت من ظاهر
 اشک اسف و حسرت از دیده من جاری
 آمرزش و بخشایش کن شامل حال من
 آزاد و رها بنما از رنج و گرفتاری
 در راه سفر پشتم از بار گنه خم شد
 از محضر تو خواهم یک روح سبکباری
 در خوابگه غفلت عمرم سپری گردید
 بی بهره شدم آوخ از دولت بیداری
 رو کن به در، باری گو منطقی این مطلب
 یارب بدرت آیم با خواری و با زاری

عذر خواه

دستم تهی و رخم سیاه است ایوای که حال من تباه است
 اعضاء و جوارح وجودم آلوده نکسبت گناه است
 از معصیتم مگو که کوه است از طاعت من می‌رس گاه است
 بنگر به رخم که غرق اشک است بین ناله من که یار آه است
 شرمنده توست بنده تو هر لحظه به گریه عذر خواه است
 عرض ادبم به پیش گاهت تنها بوسیله نگاه است
 ای یار و پناه بی پناهان مسکین در تو پادشاه است
 وی نام عزیز تو به یوسف سودای خوشی بقعر چاه است
 یونس بدرون ماهی اندر کش فضل و عنایت پناه است
 در مانده خرد بکنه ذاتت این پیر هنوز طفل راه است
 خوان کرم بدشمن و دوست گسترده و موجب رفاه است
 باران که چکد ز ابر رحمت سیراب از آن گل و گیاه است
 ز آثار تو آسمان و انجم ز آیات تو قرص مهر و ماه است
 پیدایش چار فصل عالم بر صنع بدیع تو گواه است
 ز آمد شد روز و شب جهان را پیداست که چون توئی اله است
 انوار جلال از تو ساطع در مسجد و دیر و خانقاه است

از نار چه باک منطقی را

لطف و کرمت چو تکیه گاه است

«شعر بی نقطه»

لوحه صدر مرا وا کرد دل مَصَدَّرِ مِهْرِ دل آرا کرد دل
هر سحر گه همدم آه سحر راه را وا کرد و آوا کرد دل
گاه محروم وصال و گاه، در طُورَه دلداری مأوا کرد دل
حاصلم را داد در راه وصال هر دم آمد حمل کالا کرد دل
موسم گل گر سرود مُل سرود درک طعم لعل حمرا کرد دل
کاسه‌ام مملو دُرْد دُرْد کرد درد در کامم گوارا کرد دل
کامکارم وه مرادم را روا درد سودا را مداوا کرد دل
در ره مهر و ولا آمد مرا واله مَمْدُوح والا کرد دل
داد محصول کلامم را کمال حمد داور مَدَح مولا کرد دل
در صدد آمد دهد داد درود احمد و محمود املا کرد دل
مهر داماد رسول و آل او در رگ و صدر و سر ما کرد دل

در کلام آورد اسمم طاو را

ده صلا حلّ معما کرد دل

چهارده معصوم

بشکوه دامن من نگر که پر از گل و سمن آورم
 ز برای سر و چمان خود گل و سنبل از چمن آورم
 چو غزال شوخ و رمیده‌ام به ختا سر از ختن آورد
 خجلم که توسن فکر راز پیش به تاختن آورم
 ز شمیم آن گل سر سبد بگرفته جان و دلم مدد
 دل اگر ز طره او رهد بشکنجه شکن آورم
 غم عشق تا نشود عیان چه کنم معانی آن بیان
 سخن بدیع و خوش و روان بزبان چگونه من آورم
 من و گفتگوی محمدی (ص) صلوات روی محمدی (ص)
 ز رخ نکوی محمدی (ص) شعفی به انجمن آورم
 علی آن شهنشه لافتی دُر بحر سوره هل اتی
 طلبم مدد ز دَمَش که تا بکلام مقترن آورم
 زولای فاطمه مهین بنوا رسد دل هر غمین
 حسنات آن گهر ثمین چو به رشته سخن آورم
 مه چرخ حسن و گل چمن شده جلوه گر بضمیر من
 که بوجه احسن اگر سخن ز فضایل حسن آورم
 رسد مَسرت و میمنت ز چهار جانب و شش جهت
 به لبم روایت و منقبت ز حسین و پنج تن آورم

ز علیست زینت عابدین هم از اوست نزت باغ دین
 ز صحیفه رخ نازنین گل یاس و یاسمن آورم
 ز پی مناقب باقرم بطریق جعفر صادق
 به هوای موسی کاظم که شفیع خویشان آورم
 نگرم رضایت مرد و زن بمیان انجمنی سخن
 سخن خوشی به لب و دهن ز رضای بوالحسن آورم
 ز تقی و دست جواد او ز نقی نیک نهاد او
 ز حسن ز مهر و داد او مددی بجان و تن آورم
 به عزیز مصر وجود جان به امام منتظر زمان
 جزع و شکایت بی کران ز نوایب ز من آوردم
 رخ منطقی ز گنه سیه عملش تباهی و دل تبه
 ز خطای و معصیت و گنه بعطای ذوالمنن آورم

نور هدايت

باز بطرف چمن سرو و گل و لاله رست
 در لب جو سایه سر و به بایست جست
 گریه ابر بهار روی درختان به شست
 گفت بگل عندلیب بزم طرب شد درست
 با مه اردیبهشت ماه ربیع نخست
 هست مقارن بهم حسن تصادف نگر
 پرده ز رخ برفکن تا دل من وا شود
 محو تماشای تو عاشق رسوا شود
 گر بکنار توأم منزل و مأوا شود
 درد جدایی بوصل زود مداوا شود
 هم نفس نایم از نغمه شیوا شود
 شور بر انگیزم از شیفندگان دگر
 مژده به یاران دهم عید ولادت رسید
 گویم ایا عاشقان صبح سعادت دمید
 شور و شمع یافته دل بنوای نوید
 شعله نور حق جیب افق را درید
 و ز افق مگه شد مهر فروزان پدید
 تا که به جیش سر عجز گذارد قمر

خواجه لولاک بر کوری چشم حسود
 پای بعالم نهاد چشم بگیتی گشود
 گشته طفیلی بدو خلقت ملک وجود
 مشگ بسائید و در مجمره ریزید عود
 هان بفرستید بر روی محمد (ص) درود
 در همه عالم شده نور رخس جلوه گر
 ختم رسل عقل کل نور هدایت رسید
 دادرس بیکسان بهر حمایت رسید
 حال رعیت کند آنکه رعایت رسید
 دایه سعديه را عین عنایت رسید
 مهر نبوت بدوش مهر ولایت رسید
 عالمیان را بود رحمت و هم راهبر
 بوده نبی آری آن در یتیم و ثمین
 خلق نگردیده بود بوالبشر از ماء و طین
 چشم بصیرت گشا بین به کتاب مبین
 منزلت طاوها مرتبه یا وسین
 خلق عظیمش کند مدح جهان آفرین
 هست بشیر و نذیر راهنمای بشر
 معجزه زنده اش نسخه قرآن بود
 نسخه و برنامه شخص مسلمان بود
 حاوی احکام دین هادی انسان بود
 یار و مصاحب بآن صاحب ایمان بود
 باش بقرآن قرین کز اثر آن بود
 روشنی دیده مردم صاحب نظر

خاتم پیغمبران تاج سر سروری
 یافته بر آن جناب خاتمه پیغمبری
 کرده بنا سبط او مکتب دین پروری
 با روش احمدی مدرسه جعفری
 دایر و خواهی اگر بر همه کس برتری
 پای بنه پیشتر فیض به بر بیشتر
 این شب فرخنده را میمنت دیگر است
 زاده شود صادقی نام خوش جعفر است
 زنده به آثار او سنت پیغمبر است
 علم نبی قلزم و در دلش این گوهر است
 همچو پدر اعلم و همچو پسر اطهر است
 وی پسر باقر و هست به کاظم پدر
 جعفر صادق که او عالم فایق بود
 مذهب حق را بحق سرور لایق بود
 کاشف و داننده سر حقایق بود
 صاحب و دارنده کنز دقایق بود
 اوست ولی خدا میر خلایق بود
 منتقش منطقی در سخن آید مگر

در مدح پیغمبر (ص)

لی حبیب قرشی قمری زهری
 که کند سیر سماوات ز نیکو سیری
 نام وی احمد و محمود محمد که در اوست
 سیرت و خلق ملک صورت و خلق بشری
 رحمت عالمیان خاتم پیغامبران
 که بدو ختم شده رتبه پیغامبری
 معدلت گستر و مشهور بدادست و وداد
 او ست در دهر گل سر سبد دادگری
 ز انبیاء اشرف و از خیل ملایک برتر
 ز آن همه منزلت آگاه نباشد دگری
 در عصمت خور حکمت یم رحمت باشد
 گوهر بحر وجود است ز والا گهری
 چونکه اندر افق مکه بتابید آن ماه
 شد ز یمن رخ او دوره ظلمت سپری
 بشریت بود اندر گرو خدمت او
 لیک قدرش نشناسد بشر از بیخبری
 منکرش کوردل است و ز بصیرت عاری
 کور اگر نور نبیند بود از بی بصری
 منطقی عرض ادب کرد و فرستاد درود
 به حریم حرمش همزه باد سحری

خواجۀ لولاکی

مه خوشه چین خرمن حسن محمد (ص) است خور ریزه خوار خانۀ احسان احمد است
 مجد و نبالت است سریر رسالتش او مصطفی و احمد و محمود و امجد است
 او عقل کل و خاتم پیغمبران بود آن خو برو میانه خوبان سر آمد است
 ای جان پاک وصف تو نی در خور من است لولاک در فضیلت تو قول ایزد است
 در شأن توست آیه اسری بعبده قرب و جلالت تو به قرآن مشاهد است
 ای روح تو چو عقل منزّه ز عیب و نقص وی جسم تو لطیف چو روح مجرد است
 ای خلقت تو علت ایجاد کاینات ز ایجاد کاینات وجود تو مقصد است
 ای سینهات بعلم لدنّی مدینه‌ای قلب و لسان توست به توحید مشهد است
 آنی که جایگاه ترا عرش کبریاست آنی که پایگاه تو را فرق فرقد است
 نگذاشت جبرئیل فراتر ز سدره پای در بزم دوست بهر تو نه مرزونی حداثست
 قرآن کتاب تو ز بیان معانیش در مانده فکر اخفش و فهم مبرد است
 پیرایه‌ئی بهشت بهشت از جمال توست آری فراز نه فلکت زیر مسند است
 در شرع تو سیاه و سپیدی ملاک نیست آن کس مقرب است که اتقی و ازهد است
 گاهی به یک اشاره تو شق القمر کنی گه سنگ ریزه در کف دستت زبرجد است
 داماد و ابن عم و وصیت علی بود او مظهر العجایب و میر مؤید است
 ام الائمہ دختر و الاتبار تست در برج فضل زهره زهرا و اسعد است

در درگه تو منطقی سر فکنده‌ام

احسانم آرزوست ز تو کار من بد است

خانه زاد کعبه

گر بر سر سرور و طرب دل بر آمده
 پیغام دلنواز از آن دلبر آمده
 خوش میرسد نوای مغنی بگوش جان
 ساقی مگر گرفته به کف ساغر آمده
 در شهر شادمانی و شور و شغف نگر
 شهر رجب مقارن شهریور آمده
 ماهی بسی خجسته شبی بس مبارک است
 با میمنت همای همایون فرآمده
 بهر هدیه شعر تر و تازه لازم است
 از باغ طبع من گل تازه تر آمده
 شاهی به دهر دیده حق بین گشوده است
 عید ولادت شه دین پرور آمده
 مریم بوقت زادن عیسی ندا شنید
 ز امر خدای دادرس و داور آمده
 بیت المقدس است نه جای ولادت است
 کاینجا ترا زمان توقف سر آمده
 نازم به آن وجود که وقت ولادتش
 مامش درون خانه کعبه در آمده
 در کعبه زاد فاطمه فرزند خویشتن
 از مقدمش به بیت خدا زیور آمده
 بو طالبش پدر اسدالله غالب است
 بنت اسد به شیر خدا مادر آمده

پیغمبر صبا به جهان میزند صلا
 یار و وصی حضرت پیغمبر آمده
 گم گشتگان وادی عین الحیات را
 از لطف کردگار چه خوش رهبر آمده
 یعسوب دین، امام مبین، میر مؤمنین
 اسلام را معین و سر و سرور آمده
 از امّهای اربعه آبای سبعة را
 مثل علی کجا به جهان مفخر آمده
 بحر کرم که بود علی آنکه در نماز
 سائل پی گرفتن انگشتر آمده
 مانا علی ولی و یدالله و مرتضاست
 او از برای قدرت حق مظهر آمده
 مهر علی به زنده دلان راح روح شد
 قهرش به جان مدّان آذر آمده
 خورشید صبحدم ز پی اخذ نور از او
 از طرف باختر بسوی خاور آمده
 فرش حریر خود به درش تا به گسترده
 از چرخ آفتاب بدان محضر آمده
 پیغمبر آنچه در شب معراج دیده بود
 از ما وقع علیست که مستحضر آمده
 من مدح آن امیر معظم چسان کنم
 باشد زبان زبون و قلم مضطر آمده
 عرض ادب نمود بدان شاه منطقی
 مسکین و ناتوان بدر حیدر آمده

ولادت و مدح مولی حضرت علی علیه السلام

شب مبارک و خوشی چو صبح جان فزا بود
 حدیث عشق دلکشی بیان کنم سزا بود
 بده پیاله ساقیا و لیک از خم صفا
 بخوان ترانه مطربا که موسم نوا بود
 بخوان دمی سرود خوش برای یاد بود خوش
 تحیت و درود و خوش صفای بزم ما بود
 بساز گوشمال ده بیزم شور و حال ده
 بشارت وصال ده که دل ز غم رها بود
 بگو که گشته منجلی خجسته طلعت علی
 که اوست بر خدا ولی وصی مصطفی بود
 قرین وجد شیعیان کنند این سخن بیان
 به طلعت علی عیان جمال کبریا بود
 ز بهر میر مستخب بسیزدهم رجب
 جدار کعبه ای عجب ز همدگر جدا بود
 بزاد دختر اسد، اسد بخالق احد
 بفاطمه از آن ولد فروغ دیده‌ها بود
 زهی زهی سعادتش بکعبه شد ولادتش
 ولادت و شهادتش بخانه خدا بود
 علیست جلوه‌گاه حق علی شهید راه حق
 علی به دستگاه حق یگانه مقتدا بود

على بداد پرورى ربوده گوى داورى
 بدو بملک سرورى سرير ائما بود
 على امير مؤمنين على امام متقين
 على خديو ملک دين رئيس اوليا بود
 عليست کنز معرفت على اساس معدلت
 چنين مقام و منزلت بجز نبى کرا بود
 ز معدلت سريرا و بسوى حق مسير او
 ندیده کس نظير او نظير او کجا بود
 در است شهر علم را فراست روح سلم را
 براست شاخ حلم را حلیم و ذوالعلا بود
 میان آفریده ها عزيز کرده اش خدا
 دليل صدق مدعا تعزمن تشا بود
 کلید روضه جنان ز نار خلق را امان
 سرور دل نشاط جان ولای مرتضى بود
 ز شوق آن نکو سير ز دیده هر چه بیشتر
 سرشک شوق را اگر روان کنم روا بود
 مغنى از ره ادب بگوى از شه عرب
 که جبرئيل را بلب درود لافتى بود
 ثنائى آن نگارگو از آن بزرگوار گو
 ز قول شهريار گو کز اويم اقتفا بود
 على همای رحمتى خداى را چه آيتى
 ز سایه تو رأيتى بفرق ماسوا بود
 تو مظهر العجايبى تو مظهر الغرايبى
 نه ممکنى نه واجبى چه گويمت بجا بود

مراد آفرینشی چراغ و چشم بینشی
بحار علم و دانشی بچود تو رجا بود
برته برتر از ملک توئی بدون ریب و شک
به پیش قدر تو فلک بقدش انحناء بود
یدگره گشای تو نشانه سخای تو
مبین عطای تو مفاد هل اتی بود
بیاد نام نامیت ز اسم بس گرامیت
به دولت اسامیت دلم پر از صفا بود
شها جدا ز درگهم بدرگه تونی رهم
از آن دو دست کوتهم بدامن صبا بود
سزد که اهل انجمن صلا زنند کاین سخن
به مدحت ابوالحسن چه قدر نارسا بود
کجاست شاعری که او سروده مدح تو نکو
اگر بود قصیده گو و گر غزل سرا بود
اگر شود میسرم که حسن مقطع آورم
دوباره نام تو برم علی علی بجا بود
ایا معین بیکسان به منطقی مدد رسان
بین به درگهت چسان فتاده خاکپا بود

در مدح مولا حضرت علی(ع)

مه من بکف ایاغ می خوشگوار دارد
 گل من هزار دستان چو دلم هزار دارد
 بنگر به دامن من که پر از سرشک شوق است
 به نثار مقدم دوست دُر شاهوار دارد
 بنوای خود مغنی ز کفم قرار برده
 شعف و نشاط امشب دل بیقرار دارد
 چه کند که هست عاشق برخ مه است شایق
 ز چهار سو تمایل بدیار یار دارد
 هله ساقیا به من ده ز شراب ناب جامی
 که نه سرگرانی ارد نه ز پی خمار دارد
 بخودم مگر بگویم ز کرامت نگارم
 که نه دارد ارنگاری به جهان چه کار دارد
 ز مه رجب گذشته سه و ده، دهم بشارت
 که جهان طلوع ماه دگر انتظار دارد
 بچنین شبی بعالم بگشوده دیده مولا
 بشکفته باغ طبعم گل نو بهار دارد
 ز ولادتش به کعبه به فزود جاه کعبه
 سزد ار به عرش ناز دمه گلغذار دارد

دل دختر اسد شد ز سرور و وجد لبریز
 پسری ابوالمکارم به برو کنار دارد
 پسری بزاد مادر پدر است بهر امت
 برسول او برادر چه نکو تبار دارد
 به علی علی اعلا بنموده اش مسمی
 چو علی کدام ملت شه نامدار دارد
 چه علی ز لطف خالق شده مظهرالعجائب
 بشری بسان وی کی یَدِ کردگار دارد
 گهری به بحر ایمان اسدی برای یزدان
 چه علی چو کوه و دریا کرم و وقار دارد
 همه دم ز عشق مولا دل بینوا زند دم
 ز بیان نام حیدر شرف و شعار دارد
 علی ای که چشم بینش بجمال توست روشن
 علی ای که آفرینش ز تو افتخار دارد
 علی ای که ملک دین را چو توشه سوار باشد
 علی ای که ملت حق چو تو شهریار دارد
 همه زایران بکویت بنهند سر ز اخلاص
 چه خوش است زائریکه بدر تو بار دارد
 چه شود که منطقی هم به نجف شود مشرف
 بدر تو بار یابد غم بی شمار دارد
 سخنی به پیشگاهت بنمود باز تقدیم
 ز کلام نارسایش بلب اعتذار دارد

راد مرد

ای علی ای راد مرد نا متناهی

نفس نبی هستی و ولی الهی

حبّ تو ایمان و ایمنی و سعادت

بغض تو کفر است و ذلت است و تباهی

مثل تو هرگز ندیده است و نه بیند

رهبر با معدلت اریکه شاهي

وقت قضاوت توئی شهنشه عادل

در سر میدان جنگ همچو سپاهی

قدر تو شناخت اجتماع چنانچه

میهم و مجهول مانده آب بمای

شمس منیری به آسمان هدایت

مشعل دانش بدست توس کماهی

منکر فضلت قرین ظلمت و جهلست

خوی گرفته چو شب پره به سیاهی

ساقی کوثر قسیم جنت و ناری

بر تو به بخشد خدا هر آنچه تو خواهی

منطقیم دوستدار تو به ولایت

جان و دل و خون من دهند گواهی

گنجینه معرفت

شاد شوای دل به فرق شیعیان افسر علیست
 ابن عمّ و جانشین و یار پیغمبر علیست
 حبّذا ملک و ملک را مصلح و مرشد بود
 خرمّا فلک فلک را لنگر و محور علیست
 تابع حکم حکیم و نایل صبر جمیل
 صاحب خیر کثیر و ساقی کوثر علیست
 از برای کشور و دنیا و دین و آخرت
 سر علی سرور علی افسر علی مفخر علیست
 شاه عالی قدر و عالی شأن و عالی همت است
 قدرت حق را به عالم مُظهر و مَظهر علیست
 اولیا را سرور است و انبیا را رهنما
 از همه جز خاتم پیغمبران بهتر علیست
 او عطا بخش یتیم است و فقیر است و اسیر
 در نماز آنکس به سائل داده انگشتر علیست
 داور با معدلت ما بین حقّ و باطل است
 قاضی منصف ولی خالق داور علیست
 در صلابت مثل شیر است و بصولت همچو تیغ
 رادمرد و صف شکن شیر افکن و حیدر علیست

آن مؤید ید یدالله است و میر مؤمنین
 و آن مظفر فر که بخشیده ظفر را فر علیست
 بحر حکمت احمد مرسل بود دُرّش علی
 علم و دانش را پیمبر شهر باشد در علیست
 شهریار دادگستر شهسوار نامور
 غمگسار بنده پرور خواجه قنبر علیست
 آنکه بر دشمن نکرده پشت در میدان جنگ
 یک تنه میکرد دفع حمله لشکر علیست
 او امام متّقین است و امیر مؤمنین
 سرور و یعسوب دین و فاتح خیبر علیست
 ذوالفقارش خون فشان در پیش بیداد خسان
 از لب خشگ کسان دارای چشم تر علیست
 دختر نیک اختر پیغمبر اسلام را
 هم نشین و هم زبان و همدم و همسر علیست
 اعلم و اتقی و اعظم اورع و آزاد مرد
 اشجع و ازکی و اعدل اطیب و اطهر علیست
 خاک پای او بهتر ز آب زندگی است
 در ره آب بقا مر خضر را رهبر علیست
 من چه گویم در خور تعریف آن والا گهر
 در گنج معرفت گنجینه گوهر علیست
 منطقی از مدح مولی گو سخن با خاص و عام
 هان شفیع مؤمنان اندر صف محشر علیست

ساقی کوثر

علی ای شه عرب و عجم بجهانیان سرو سروری
 بخدا ولی به نبی وصی ز برای فاطمه همسری
 علی ایکه نفس محمدی علی ایکه بهر خدا یدی
 علی ایکه میر مؤیدی بتمام خلق برابری
 علی ایکه نام تو در سخن شده حسن مطلع شعر من
 بطل دلیری و صف شکن اسد خدائی و حیدری
 چه مبارک است وجود تو چه خوش است خرمن جود تو
 مستحیرم ز وجود تو که مطیع خالق اکبری
 توئی آن شهنشه دادگر چو تو نیست دادگر دگر
 نه فرشته ای نه بشر مگر ز کدام گوهر و جوهری
 تو امیر ملک جلالتی تو وزیر شاه رسالتی
 تو قتیل راه عدالتی تو بشهر علم نبی دری
 گل بوستان یقین توئی بخدا حقیقت دین توئی
 شه ملک دین مبین توئی کمک و ظهیر پیمبری
 زده هجر تو بدل آتشم بهوای آن رخ دلکشم
 ز شراب عشق تو سر خوشم توئی آنکه ساقی کوثری
 تو چه آیتی چه نشانه ای بخدا که عبد یگانه ای
 ز یگانه عم تو جدائی بصفاتش آیت و مظهری
 به تو عشق ورزم و عاشقم بلقay روی تو شایقم
 به ثنا و مدح تو ناطقم که توام مرادی و رهبری
 به نعیم حب تو نایلم بحریم کوی تو مایلم
 به در تو مفلس و سایلیم توشه عزیز و توانگری
 چه شود که در دم واپسین بکنار منطقی حزین
 بنشینی و دل آن غمین به سرور و وجد آوری

در مدح و منقبت مولا علی (ع)

ای شیر خدا میر هُدی نفس پیمبر ای ساقی کوثر علی ای حیدر صفدر
جز شاه رسالت بجهان از همه برتر وصف نتواند بکند مرد سخنور
اکنون سخنی کرده‌ام آغاز بنامت

گر چه سخنم نیست سزاوار مقامت

ای آنکه توئی در دو جهان شاه و امیرم از مهر تو تابنده بود جان و ضمیرم
غرق فرح از آمدن عید غدیرم وقت است که از دست تو عیدانه بگیرم
انعام و عطا از تو و دست طلب از من

احسان و سخا از تو و عرض ادب از من

طبعم کند ار قفل در درج ادب باز با نغمه من گربشود ساز سخن ساز
اندر صدم شعر خوش و دلکش و ممتاز تضمین کنم از خواجه وارسته شیراز
هر کس که ندارد بجهان مهر تو دردل

حقا که بود طاعت او عاطل و باطل

این فخر مرا بس که امیری چو تو دارم با نعمت حبّت بخدا شکر گزارم
در مزرع دل تخم و لای تو به کارم بی روی دلاری و خشت جان نسپارم
مدّاح تو و آل تو از اهل ولایم

بی برگ و نوایم من و مسکین و گدایم

با باد صبا نامه بسوی تو فرستم دل را بصد امید بکوی تو فرستم
جان پیشکش نام نکوی تو فرستم هر دم صلوات است بروی تو فرستم
با عین عنایت نظری کن بمن امشب

اندر سر من سایه لطف فکن امشب

دوشینه که با محنت و ایام بخفتم در خواب نویدی ز یکی دوست شنفتم
 ز آن پیر زن و گفته‌اش افزود شکفتم با من سخنی گفت که چون گل بشکفتم
 اعطائی فرزند عزیزت بکفم داد
 اندوه و غمم برد و سرور و شغفم داد
 تعبیر کن آن خواب بلطف و کرم خویش بشمار مرا خاک بزیر قدم خویش
 مرده است دلم زنده بگردان بدم خویش یک قطره نمی بخش به طبعم زیم خویش
 با گوشه چشمت نظری بر سخنم کن
 ای خسرو دین با صله شیرین دهنم کن
 با مهر تو از طعنه اغیار غم نیست کوی تو مرا بس سر باغ ارم نیست
 در راه ولای تو غم بیش و کم نیست جز تو ز کسی چشم عطا و کرم نیست
 گم کرده رهم منطقی نامه سیاهم
 انعام و عطا از تو و اولاد تو خواهم

ابن عم مصطفی

ابن ملجم آن پلید و پست واشقی الاشقیاء
 ضربتی زد تا که بر فرق علی مرتضی
 شیون اندر آسمانها از ملایک شد بلند
 بحرهای آمد بموج و لرزه کرد ارض و سماء
 جبرئیل آن لحظه ما بین زمین و آسمان
 گفت: و الله کنون بشکست اربکان هدی
 ای دریغ آیات و اعلام التقی شد بر طرف
 ای فسوس آن عروۃ الوثقی ز هم بگسست تا
 رادمردی شد قتل تیغ کین ناکسی
 کشته شد یعنی وصی و ابن عم مصطفی

غدير خم

شد جلوه گر به چرخ ولايت مه منير
 وه ميدمد ز گلبن طبعم گل مراد
 ساقی شراب ناب ز خُم بر پياله ريز
 گويم به اشتياق حديث غدير خم
 مَنّت خدايِ راست که توفيق شد رفيق
 خواهم بنامه ثبت کنم نام ناميش
 ز امر خدای آيۀ يا ايها الرّسول
 ابلاغ کن ولايت حيدر به مرد و زن
 مسرور گشت سرور عالم از اين سرور
 بگرفت بازوان علی را بلند کرد
 فرمود جانشين و وصيّم علی بود
 هر کس محب اوست محب من و خداست
 فرياد (بِغْ و بِغْ) ز خلایق بلند شد
 ای نارسا بمدحت تو چامۀ ادیب
 هرگز ندیده دیده عالم شبیه تو
 آزاد از عذاب خداوند اکبر است
 دست تو پشت توده اصنام را شکست
 با عشق روی تو شده آب و گلم عجین
 اندر هوای کوی تو پرواز می کند
 در پيش پایۀ تو مرا مایۀ قليل
 از شادی و سرور جوان گشت دهر پير
 به می چکد ز خامۀ مشکين من عبير
 مطرب نوای تار خود از بم بکش به زیر
 ای دل تو هم پياله زخم غدير گير
 طبعم سرود باز یکی شعر دلپذير
 دارم يقين مدد کندم خالق قدیر
 آورد جبرئیل به پیغمبر بشير
 انجام ده رسالت خود ز امر بس خطير
 آراست از جهاز شتر منبر و سرير
 اعلام وحی کرد به جمعيت کثير
 مولا به هر کسی منم او را عليست مير
 خصمش بود عدوی من و خالق خبير
 خوشحال هم کبير از اين مژده هم صغیر
 وی ناتوان ز منقبت خامۀ دبیر
 هرگز ترا نیافته اهل نظر نظير
 آن کس که در کمند ولايت بود اسير
 تیغ تو بود عزّت اسلام را ظهير
 مهر تو مضمّر است مرا در دل و ضمير
 مرغ دل رمیده نگردد ز سیر سير
 تو خسرو بزرگی و من چاکر حقير

عید است از تو خواهش عیدانه می کنم

تو شاه داد یروری و منطقی فقیر

درج عصمت

مصطفی نازد به یکتا دختری مانند زهرا
 کس ندارد دختر نیک اختری مانند زهرا
 مادر گیتی نژاده دیده دنیا ندیده
 مادری مثل خدیجه دختری مانند زهرا
 بحر حکمت درج عصمت گنج عفت را نباشد
 گوهر رخشان و والا گوهری مانند زهرا
 در کتاب خود خدا پرهیزکاران را ستوده
 هست تقوی را به تارک افسری مانند زهرا
 کفو و همتا آفرید از بهر وی ایزد علی را
 جز شه مردان که دارد همسری مانند زهرا
 قادر سبحان به پیغمبر عطا فرموده کوثر
 کو به باغات بهشتی کوثری مانند زهرا
 در نکوکاری سمر در کشور تقوی علم شد
 عالم اسلام دارد مفخری مانند زهرا
 هست این بانوی کبری را چه اسم با مستمی
 نیست نور سرمدی را مظهری مانند زهرا
 آیت ذبح عظیم او بقربانگاه عشق است
 کی تقرب کرده حاصل هاجری مانند زهرا
 زاده زهرا حسین و زاده مریم مسیحا
 کی تواند بود مریم مادری مانند زهرا
 سوختند از کین در او را و پهلویش شکستند
 چون نئالد مرغ بشکسته پری مانند زهرا

نیلی از سیلی رخس بازو کبود از تازیانه

در کجا افسرده شد نیلوفری مانند زهرا

مدّت عمرش قلیل و غم فزون آیا که برده

رنج بیحد در سنین کمتری مانند زهرا

قدر او مجهول و قبرش نیز مخفی شد بعالم

کیست برتر در جهان دیگری مانند زهرا

منطقی بر دامن زهرا بزن چنگ توّسل

گر همی خواهی شفیع محشری مانند زهرا

بانوی عالم

ای حاجی از بقیع روزی که بگذری بر آن مزارها آن دم که بنگری
 با یاد فاطمه این شعر را بخوان زوار را مگر بر ناله آوری
 یا بنت مصطفی پاکیزه گوهری و ز بهر مرتضی شایسته همسری
 یا خیرة النساء محبوبه خدا در بیت مصطفی فرخنده دختری
 بر یازده امام هستی خجسته مام بانوی نیک نام زهرای اطهری
 بانوی عالمی برتر ز مریمی دلبد خاتمی خاتون محشری
 ای گوهر ثمین کی زبیدت زمین چون در سپهر دین تابنده اختری
 یا بضعة الرسول صدیقه و بتول آزرده و ملول بعد از پیمبری
 محرومه از فدک مخدومه ملک با رفعت فلک نی نی تو برتری
 ای قبر تو نهان از مردم جهان دانند آگهان کبریت احمری
 مجهول قدر تو مصدوم صدر تو مخفی است قبر تو در دل مصوری
 ثانی خیره سر زد آتشی بدر دلگیر و خونجگر از آن ستمگری
 مسمار رامگر شد سینهات سپر بین جدار و در بشکسته شهپری
 از تازیانه‌ای داری نشانه‌ای مدفون شبانه‌ای ز امت مکدری
 از صدمه شدید شد محسنت شهید از بهر آن سعید مظلومه مادری
 داریم گفتگو از قدر و شان تو دارای آبرو در پیش داوری
 ماریست سر بزیر دستی ز ما بگیر ما ذره حقیر تو ذره پروری

چون منطقی سرود شعری بیاد و بود

در عزای حضرت زهرا علیها سلام

بیان حال مولا

مسکن نمود این دل آزرده را غمت آورد رو بسوی من از هر کجا غمت
 ای شمع بزم زندگی از من جدا شدی تا زنده‌ام نمی‌شود از من جدا غمت
 ای گوهر یگانه بدریای عشق توست کشتی دل شکسته من ناخدا غمت
 ای روح من ز محنت دوران رها شدی اما مرا بدهر نسازد رها غمت
 یکدانه گوهری چو تو از دست من برفت بنموده بی تو قد علی را دو تا غمت
 رفتی تو از زمانه ولی یادگار ماند اندر سرم هوای تواندر سرا غمت
 زهرا چو مه مجسمی اندر برابرم در پیش رو تو هستی و اندر قفا غمت
 جایت بخانه خالی و چشمم ز اشک پر اندر فراق تو به دلم کرده جا غمت
 در خانه چون بجای تو نظاره می‌کنم بینم بجای تو بنهاده است پا غمت
 گاهی ز دیده گاه ز دل گاه ز خانه‌ام جویم ترا بحسرت و جوید مرا غمت
 نی در سر مزار تو باشد مرا قرار نه بی تو سوی خانه توان رفت با غمت
 با آه آتشین بسر خاکت آب چشم ریزم دهم چو شرح بیاد صبا غمت
 ایکاش جان من بدر آید بناله‌ها خارج شود ز سینه‌ام آنگاه تا غمت
 بیگانه از غم تو ملول است و اشکریز دانی چها کند بدل آشنا غمت
 طفلان پر شکسته و غمدیده ترا مونس ملال باشد و قوت و غذا غمت

از شعر من بیاد تو آید نوای غم

بر همه عالم شرر زدند

تیر عناد صید حرم را به پر زدند
 سیلی بروی دختر خیرالبشر زدند
 باب علی که درگه داد و وداد بود
 آتش چگونه فرقه بیدادگر زدند
 گشتند جمع بر در مولا و آتشی
 افروختند و بر همه عالم شرر زدند
 درباره گرفتن بیعت ز مرتضی
 پیمان خود شکسته و آتش بدر زدند
 اندر میانه در و دیوار فاطمه
 بی تاب گشت و بر رگ جان بیشتر زدند
 آوخ شهید شد پسرش بر دل بتول
 داغی به روی محنت داغ پدر زدند
 مسمار تا به سینه زهرا گرفت جای
 گوئی که تیر دل شکنی بر جگر زدند
 افسرده گشت فاطمه در نو بهار عمر
 ز آن تازیانه‌ایکه به امر عمر زدند
 این شعر را باهل ولا خواند منطقی
 بگریستند لطمه برخسار و سر زدند

دخت رسول اکرم

در زیر خاک خفته زهرای اطهر امشب
 پوشیده چشم از دهر دخت پیمبر امشب
 آن زهره‌ایکه زهراست امشب افول کرده
 گو در فلک نتابد ماه منور امشب
 از خاکدان دنیا رخت سفر به بسته
 راحت شده ز رنج خصم ستمگر امشب
 دخت رسول اکرم پهلوی شکسته خاتون
 پهلوی تهی نموده از فرش و بستر امشب
 با یک جهان ملالت باشد علی مواجه
 چونست زین مصیبت احوال حیدر امشب
 اندر فراق زهرا ریزد علی دُر اشک
 از دست داده یار پاکیزه گوهر امشب
 افسرده شمع جمع کانون خانواده
 پروانگان ز مرگش بی بال و بی پر امشب
 مادر حسن ندارد گشته مصاحب غم
 بهر حسین نمانده غمخوار دیگر امشب
 اندر عزای مادر دختر چسان ننالد
 زینب بآه و زاریست از هجر مادر امشب
 یا ثامن الائمه در محضرت چه گویم
 از زخم جای مسمار و ز صدمه در امشب
 آوخ که جدّه تو رفت از جهان شهیده
 ز این واقعه دل ما باشد مکدر امشب
 با منطقی بگوئید آوای ناله سرده
 ایوای اگر نریزی خاکی تو بر سر امشب

نوگل زهرا

<p>باز نسیم بهار مشگ فشان است شحنهٔ عَقلَمِ مطیع خسرو عشق است درِ معانی بگردن است قلم را روز سعید ولادت حسن آمد سبط پیمبر به بردباری و حلمش جود و سخایش همیشه نقل مجالس سبزه خطش سترده حزن ز خاطر میر جوانان اهل هشت بهشت است هر که خرام قدش به دید چنین گفت جوهر او با سماحت است و صباح قرّة العین رسول و نوگل زهراست مدحت او را کجا و کی بتوان گفت آن مه بدر است در بقیع غنوده نام حسن منطقی تو ورد زبان کن</p>	<p>شور و شعف ظاهر از زمین و زمان است پیر خرد هم عنان بخت جوان است خاتم شاهانه در بنان بیان است نیمهٔ ماه مبارک رمضان است در همه آفاق بی بدیل و نشان است مهر و ولایش به شیعه کُهِف امان است مهر گیاهش سرشته با دل و جان است حسن حسن زینت و صفای جنان است سرور دین است یا که سر و روان است در چمن حسن آن غزال چمان است خصم خسان باشد و معین کسان است دانش وی بحر بی کنار و کران است یا شب قدر است خود ز دیدهٔ نهان است پادشه نامور بهر دو جهان است</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیرایهٔ خلدبرین

نیروی یزدان چیره شد چون بر قوای اهرمن
 سر زد عروس آسمان از گوشهٔ چرخ کهن
 روز آمد و بگذشت شب مرغ سحر خواند از طرب
 آسوده گشتند از تعب در خانهٔ خود مرد و زن
 هر کس پی کاری رود در کوچهٔ یاری رود
 دنبال دلداری رود منهم بفکر خویشتن
 مانند یعقوب غمین از هجر یوسف با این
 رفتم برون زار و حزین از عرصهٔ بیت الحزن
 دیدم که می‌آید بره یار عزیزم مثل مه
 افکند سوی من نگه آن دلبر نازک بدن
 تیر نگاهش دل نشین از پای تا سر نازنین
 یک جفت لیموی ثمین پرورده اندر پیرهن
 فرمانده گردن کشان آشوب جان مهوشان
 فرهاد کش خسرو نشان شکر لب و شیرین دهن
 شمع عذار افروخته پروانگان را سوخته
 از ساحران آموخته چشمش دو صد افسون و فن
 گوئی دهان تُنگ شکر حوری صفت لیکن بشر
 ابرو کمان صورت قمر چشمان سیه مو یاسمن
 آویختم از دامنش چینم گلی از گلشنش
 گشتم بدور خرمش آزاد گردم از محن
 گفتم مه آفاق را وان سرو سیمین ساق را
 از چه دل عشاق را بستی بزلف پر شکن
 نبود چو تو ماه فلک بر حسن تو مفتون ملک
 یالیتنی کنت معک ای رشگ گلهای چمن
 خندید و گفتا کیستی تو از کجا و چیستی
 در پیش من تا ایستی دزدی: گدائی: راهزن؟

گفتم منم مشتاق تو و زجمله عشاق تو
 اندر سر میثاق تو بگذشته‌ام از جان و تن
 آخر نه دزد نه گدا خواهم ز تو مهر و وفا
 هستم به عشقت مبتلا در کوی تو دارم وطن
 گفتا وزن از مهر دم هرگز نه بینی جز ستم
 چون مرد نحوی دمبدم گفתי سخن از لاولن
 آخر ز صورت در گذر صورت بهل معنی نگر
 وقت است گوئی سر بسر وصف امام متمحن
 کان کرم بحر سخا کوه و قار ابر عطا
 او را کُنیه مجتبی آرام جان بوالحسن
 مهر منیر چرخ دین پیرایه خلدبرین
 درّ ثمین یا وسین بابش علی نامش حسن
 ماه جهان اراستی یا زهره زهراستی
 انسیه حوراستی او را بنوشانده لبین
 بستان علمش بارور گلزار حلمش پر ثمر
 او صاف وی بیحد و مر مدحش ننگجد در سخن
 مرآت نور ایزدی سر و ریاض سرمدی
 ریحان باغ احمدی محبوب ربّ ذوالمنن
 گل پیش او در حکم گل سرو از خرام وی خجل
 مرنافه راصد خون به دل ز آن آهوی دشت ختن
 صد همچو یوسف بنده‌اش خور چاکر شرمنده‌اش
 اندر رخ تابنده‌اش ظاهر صفای خویشتن
 داد سخن دادم شها ز انجم درود آید مرا
 کز نام محبوب خدا آراستی خوش انجمن
 نی نی غلط گفتم غلط باید کشم برگفته خط
 شعری بدین طرز و نمط کی زبیدت از همچو من
 یارب به حق مجتبی شو منطقی را رهنما
 او را رسان جود و سخا از هشت چار و پنج تن

امام حلیم

بهر کجا گذرم ناله‌های واحسن است
 غم و ملال نمایان ز روی مرد و زن است
 بیاد روز عزای حسین حسن گرید
 حسین ملول و مگدر که ماتم حسن است
 ز مانه دشمنی تازه کرده باز آغاز
 عناد و دشمنی دهر عادت کهن است
 بسوگواری و مظلومی امام حلیم ●
 فغان و غلغله در هر سر او انجمن است
 سزاست حلقه ماتم زنیم و ناله کنیم
 عزای سرور دین و امام ممتحن است
 جفای جمعه ملعونه کار خود کرده
 که پاره‌های جگر لخت لخت در لگن است
 برنند خلق به آغوش خانواده پناه
 دریغ دشمن او در سرای خویشان است
 حسن به آب شهید و ولی حسین بی آب
 ز تشنگی جگرم سوخت آخرین سخن است
 حسن اگر کفنش را دریده چوبه تیر
 تن حسین هدف تیر و نیزه بی کفن است
 حسین غریب بود چون جداست از وطنش
 حسن غریب بعالم اگر چه در وطن است
 درود ما بجگر گوشه‌های پیغمبر
 خریده‌ایم به جان هر گلی کز آن چمن است
 بگفت منطقی اندر غم حسین و حسن
 مصیبتی که همه جانگداز و دل شکن است

شور انگیز

ای حسین ای شه دین، مظهر نور ازلی
تا ابد جلوه‌گری، آیتی ازلم یزلی
وارث علم علی صاحب حلم حسنی
تو همان زنده و جاوید به حُسن عملی
میر یوسف رخ و موسی ید و عیسی نفسی
افضل و بهتر از آنهائی و نعم البدلی
گاه بخشش شهد الله که جهان بخش شهی
روز هیجا علم الله که جهانگیر یلی
مادر دهر کهن را چه مبارک پسری
پدر پیر فلک را چه هنرور بطلی
نتوان گفتم بدین صبر که داری بشری
کیستی این همه معروف میان مللی
خلق عالم متخیر بود از نهضت تو
در بر عالمیان شهره و ضرب المثلی
ثمر عشقی و شیرینی و شورانگیزی
به جگرها نمکی و بدهن‌ها عسلی
خسروا منطقیم شاعر دربار توام
شعر شیرین مرا زینت و بیت الغزلی

مهر جهان آرا

نرگس چشمت نه تنها دين و دل از ما گرفت
 خنده از گل نشئه از مُل گريه از مينا گرفت
 گر چه بشکسته دل من، گنج عشقت عاقبت
 يافت اين ويرانه را و در مياش جا گرفت
 عاشقى که در سرکويت ز جان و سرگذشت
 مفتخر گشت و هزاران سود از اين سودا گرفت
 موسم هجران سر آمد سوّم شعبان رسيد
 عالمى را جلوه ماه جهان آرا گرفت
 بوستان شرع از آب کرم سيراب شد
 گلشن دين را نوای مرغ خوش آوا گرفت
 عرصه اوج سعادت را هما تسخير کرد
 قلّه قاف منيع عشق را عنقا گرفت
 وه عجب دريای طبعم دارد اکنون جذر و مد
 درّ و مرواريد مى بايد از اين دريا گرفت
 در چنين روزى ولادت يافت از مادر حسين
 آن مه تابان چرخ حُسن را لعيا گرفت
 در شب ميلاد او فطرس ز بند آزاد شد
 بال و پر زد باز راه عالم بالا گرفت
 زينت دوش رسول و زيب آغوش بتول
 شيره جان گه ز پيغمبر گه از زهرا گرفت
 اى صبا اى پيك مشتاقان برو سوي نجف
 مژدگاني بايد اکنون از کف مولا گرفت
 هيچ ميداني که مولای من شوریده کيست؟
 هيچ مى پرسى که از دست من شيدا گرفت؟
 آنکه چون موسى يد بيضا بمردم مى نمود
 مظهر قدرت على بود و يد موسى گرفت
 گر مسيحا مرده را ميکرد احيا شک نيست
 فيض جان بخشي ز لعل او دم عيسى گرفت

در میان آتش نمرود دمساز خلیل
 کشتی نوح نجی از موج وحشت زا گرفت
 اوست فرزند ابیطالب زهی نام علی
 از خداوند علی و عالی واعلی گرفت
 از همان روز ولادت پاک بود و پاکباز
 تکیه بر توحید کرد و دامن تقوی گرفت
 چون حسین بهر علی فرزند باید نامدار
 کاو حیات جاودان با همّت والا گرفت
 سرور آزادگان و شاه جانبازان حسین
 سربداد و ملک هستی را بزیر پا گرفت
 داشت در سر سبط پیغمبر سر معراج عشق
 روز عاشورا مگر جای شب اسری گرفت
 تشنه لب از پا فتاد و در عوض از دست دوست
 ساغر انا فتحنا تاج کرنا گرفت
 گفتم از ذکر مصیبت بگذرم اما چه سود
 اختیارم راز کف این چشم خون پالا گرفت
 حبّ مال و جان و اولاد از دلش بیرون نمود
 تا سراغ منزل محبوب بی همتا گرفت
 اشک مشگ چشم من بیهوده جاری نیست چون
 ذکر یاد ماجرای روز عاشورا گرفت
 آه از آن ساعت که دشمن دست بر غارت گشود
 مرز و بوم کربلا را بانگ واویلا گرفت
 زینب غارت زده بیمار را در بر کشید
 دور شمع جمع را پروانه بی پروا گرفت
 نو عروس از آستینش پرده‌ای بر رخ فکند
 بیکس و مضطر سکینه دامن لیلا گرفت
 لؤلؤ لالا است اصغر غرق خون دیدش رباب
 در بغل او را زبهر گفتن لالا گرفت
 منطقی همواره با عشق حسینی می‌توان
 در کمال تنگدستی گنج استغنا گرفت

تضمین با غزل خواجه حافظ

دهر را داد حسین زیب ز وجه حسنش لوحش الله ز لب لعل نبی شد لبش
نی عجب: گوید اگر فاطمه در انجمنش یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

روشن از مقدم نوزاد دل و دیده بود گوش جان نغمه موزون حسینی شنود
وین حسین قافله سالار به عشاق شود همراه اوست دلم باد که هر جا برود
همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

یثربش زادگه و مدفن وی کرب و بلا خوش بود در بر ما خاک درش ز آب بقا
آتش عشق رخس سوخته جان و دل ما گر بر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گل به پیش رخ او هست همانند گیاه طالب خرمن حسن رخ او خرگه ماه
او همه کوه و قار است و جهان چون پرگاه بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

ای خوش آن کس که بدل تخم ولایش کارد یا ز خاک قدمش تاج بسر بگذارد
روزی از روی بتو فیض زیارت آرد گودلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبر شکنش

عاشقان حلقه بگوشند بدو می کوشند تا بکف دامنش افتد بجهان نفروشدند
هوشیاران ز می عشق حسین مدهوشند در مقامی که بیاد لب وی می نوشند
سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

منطقى ليله عید و شب با میمنت است بهترین وقت بعرض ادب و تهنیت است
مدد از خواجه طلب پیرره عافیت است شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

کشتی نجات

آن کس که بزییر رأیت توسـت

یارش مدد و حمایت توسـت

شادیم که رایت سیادت

اندر کف با کفایت توسـت

تو منجی و کشتی نجاتی

ما را سخن از هدایت توسـت

شاه دو جهانی و حسینی

رخسار جمیل آیت توسـت

شاها هدف تو بسکه عالیست

حیران خرد از درایت توسـت

اندر همه جای در مساجد

گفتار تو و روایت توسـت

اندر دل و جان خلق عالم

درد و غم بی نهایت توسـت

آندم که روم بسوی جانان

جان منتظر عنایت توسـت

خود باخبری که منطقی را

دل در گرو ولایت توسـت

مه پنج تن

ما شيفتگان در طلب کوی حسينيم
 جويای ره مبدفن دلجوی حسينيم
 از حسن حسين مشتق و خود روتق حسن است
 مشتاق بنام خوش و نيکوی حسينيم
 سوزيم همه شمع صفت کاش به بينيم
 پروانه آن مرقد خوشبوی حسينيم
 شش گوشه مزاريست مه پنج تن آنجاست
 دلباخته جلوه گاه روی حسينيم
 گر هم نفس گريه و اشگيم چو مينا
 در آرزوی کوی چو مينوی حسينيم
 در روز جزا محو لقای رخ ياريم
 يعنی که زهر سو نگران سوی حسينيم
 يارب سببی ساز که گوئيم به محشر
 فارغ زهرا سيم و به پهلوی حسينيم
 با عشق حسين جان و دل ماست لبالب
 گر مرثيه خوان يا که سخنگوی حسينيم
 از خلق دگر «منطقی» اين راز مپوشان
 ما عاشق خلق و روش و خوی حسينيم

تو حسین نازنینی

جان عالم جاه یثرب ماه بطحا شاه دینی
 دلربا و دلپسند و دلنواز و دلنشینی
 قلزم علم و بحار دانشی فلک نجاتی
 حافظ قرآن و کشتیان و پشتیان دینی
 اشرف اولاد آدم را چه اطهر جسم و جانی
 سبط ختم المرسلینی نور رب العالمینی
 وه چه والا گوهری فرزانه فرزند رسولی
 گوهر بحر یقینی بهتر از در ثمینی
 قلب زهرا را سروری از برایش نور عینی
 نور حق را مطلعی حق و حقیقت را قرینی
 صولت و حلم علی داری که او را یادگاری
 طلعت و خوی حسن داری حسین نازنینی
 آن حسینی سید و میر جوانان بهشتی
 آن عزیزی زینت و پیرایه خلدبرینی
 حجت سوم ولی چارم و معصوم پنجم
 آن مطاعی که مطیع خالق جان آفرینی
 حق پرستی، حق شناسی، حق ستائی، حق شعاری
 نیک رائی نیک روئی نیکنامی نیک بینی
 در سریر شهریاری آفتاب فیض بخشی
 در سپهر پیشوائی شهریارمه جبینی

تو مه چرخ كمالى آيت حسن و جمالى
تو گل باغ ولائى خار چشم اهل كينى
هادى امت شفيع جرم مصباح هداى
حامل رايات عدلى حامى دين مبینى
سرور آزادگانى پيشواى شيعيانى
از براى شيعيان كهف امان حصن حصينى
قبله حاجات مائى كعبه آمال كويت
بى پناهان را پناهى بينوايان را معينى
طفل اشگم را بدامان ديد چون پير خرد گفت
منطقى از خرمن فيض شه دين خوشه چينى

میوه قلب فاطمه

جذبه عشق روی تو می کشدم بسوی تو
 برده قرار و صبر من جذبه عشق روی تو
 دیده و دل بیاد تو منزل عشق و اشک شد
 این طلبد وصال تو آن بسراغ کوی تو
 در همه تار و پود جان هست ز عشق تو نشان
 می ندهم بعالمی رشته تار موی تو
 از رخ زرد من عیان محنت عشق و عاشقی
 در دل تنگ من نهان حسرت و آرزوی تو
 مفتخرم که طی شود عمر گرانبها اگر
 گاه به گفتگوی تو گاه به جستجوی تو
 روی بدرگه خدا چون به نیاز آورم
 مهر نماز من بود تربت مشکبوی تو
 ای گل باغ مصطفی میوه قلب فاطمه
 ورد زبان من بود نام خوش و نکوی تو
 وی شه کربلا حسین خود توئی آنکه بهر دین
 حافظ و پشتوانه شد خون دل و گلوی تو
 ای که به پیشگاه حق از همه کس ^{ست} فزون ترا
 منزلت و مقام تو عزت و آبروی تو
 بهر خدا توجهی کن بکلام منطقی
 تا که بدست آورد توشه ز گفتگوی تو

مظهر آزادگى

ای سکه سرورى بنامت	وی نشئه جان ما ز جامت
آزادگى و خدا پرستى	ز آن تو بود زهى مرامت
پاینده بود اساس توحید	تا روز قیامت از قیامت
در سوگ تو عالم تشیع	بنشسته بپاس احترامت
از تشنگیت سخن بگویم	یا از شهدای تشنه کامت
مدفون بزمین کربلائی	والاست ز آسمان مقامت
پویند ره ترازن و مرد	گویند درود خاص و عامت
در سینه طپد کبوتر دل	با یاد کبوتران بامت
کى باردهی ببارگاهت	آیم بدر تو بر سلامت

گه بوسه زنم به تربت تو

گه ناله کنم به غربت تو

ای آیتی از خدای رحمان	سرسبز ز تو سهال ایمان
ای کشته بی سر از تو بگرفت	اسلام ز نو اساس و سامان
فرمانبر تو جهان هستی ^{ست}	بردی ز بس از خدای فرمان
پیمانه صبر تو نشد پر	دادی سر و جان براه پیمان
غیر از تو و همراهت آیا	محروم شده ز آب مهمان
دردت بدلم بسان داروست	عشقت بتمام درد درمان
من مرد فقیر و تو توانگر	من مور حقیر و تو سلیمان
دامان تو گر بکف نیارم	اشگ بصرم چکد بدامان

پسای ملخی بدست دارم

گر اذن دهی به محضر آرم

ای آنکه توئی بحق مقرب	وی رأس مقدس تو اطیب
در لجه خون تنت مزمل	در نیزه محاسنت مخضب
خوانی تو کلام حق عجب نیست	سر سرت اعظم است و اعجب
با ییاد لبان تشنه تو	پیمانه دل ز خون لبالب
در طی منازل و مراحل	دنبال سرت فتاده زینب
مشتاق لقای توست خواهر	اندر پی مه فتاده کوکب
بیمار غمت به پشت اشتر	بی تاب شده ز محنت تب
بنمای رخت که زینب آن را	بیند بکند فغان که یارب

این رأس مقدس حسین است

آیات حق و فروغ عین است

ای عشق. مرا به تن تب از توست	بیداری و زاریم شب از توست
نی نی غلطم که از برایم	آماده تمام مطلب از توست
گر راغب مکتبم عجب نیست	عنوان کتاب مکتب از توست
آئینه جان بتو مصفا	پیمانه دل لبالب از توست
اندر تک و پوست از تو ذرات	سیر مه و مهر و کوکب از توست
عبدی که بدرگه خداوند	محبوب شد و مقرب از توست
شاه شهدا محاسنش شد	با خون سرش مخضب از توست
بر امر شهادت و اسارت	اقدام حسین و زینب از توست

هفتاد و دو تن ز جان گذشته

از یمن تو سرافراز گشته

تاج کرامت

عشاق را نه جای عتاب و ملامت است
 در شش جهت بیاد قیامت قیامت است
 هر کس اگر اسیر کمند غم تو نیست
 در دو سرای حاصل عمرش ندامت است
 ای پیشوا و سرور آزادگان حسین
 نام خوش تو زینت تاج کرامت است
 وی کشتی نجات پناهنده درت
 آسوده خوش بساحل امن و سلامت است
 خون خدا، خداست ترا خونبها بلی
 ملک جهان برای تو کمتر غرامت است
 از تو بلند نغمه حی علی الفلاح
 قد قامت الصلوة از آن قبدو قامت است
 بر فرق عالمی علمت سایه افکن است
 کآن پرچم تو مجد و علا را علامت است
 همچون تو پاکباز ندیده است دیده ئی
 جانبازی تو بر همه درس سهامت است
 از پایمردی تو شده پیر عقل مات
 کاین تشنه کیست صاحب این استقامت است
 با یاد کربلای تو گویم که آن دیار
 جای خسوف ماه سپهر امامت است
 مسکن تراست کعبه دل یا که کربلا
 یا قرب حق برای تو جای اقامت است
 باب نجات امت و نور هدایتی
 شایسته آن وجود برای زعامت است
 فانی شدی براه خدا یافتی بقا
 زیننده ات مدام قبای فخامت است
 ز اغیار منطقى چو ملامت شنید گفت:
 عشاق را نه جای عتاب و ملامت است

امیرم تویی

ای به جهان شور بر انگیخته	شور و نوا را بهم آمیخته
ای به پناه غلمت عالمی	بی غم تو نیست دل آدمی
ای شده مصداق بخون خدا	حضرت حق گشته ترا خونبها
ای بسر نیزه سرافرازیت	خلق جهان واله جانبازیت
ای پسر دختر خیر البشر	فاطمه را زینت آغوش و بر
پور علی بهر نبی نورعین	نام همایون و شریف حسین
روی حسن خوی حسن ز آن توست	حسن نمی ازیم احسان توست
دردو جهان پادشه و سروری	هم به حسَب هم به نسب برتری
سرور پاکیزه سرشتی زهی	میر جوانان بهشتی زهی
فلکی و دریایی و دریا دلی	منجی و وارسته‌ئی و ساحلی
جز تو کسی هست بمیدان عشق؟	تا که شود شاه شهیدان عشق؟
جز تو بدین صبر بشر هست؟ نیست	دادرسی چون تو مگر هست؟ نیست
جز تو کسی هست مگر پاکباز	جز تو کسی گشته چنین سرفراز؟
کشته نخوانیم ترانده‌ئی	تا با بد زنده و پاینده‌ای
هر که چو تو در سر پیمان دوست	بگذرد از جان و جهان زنده اوست
هر که به زنجیر غمت بسته شد	عاشق آزاده و وارسته شد

هر دلی از داغ تو بشکسته نیست دل نتوان گفت که بشکستنی است
 عشق تو اندر دل غمناک به در غم تو جامه جان چاک به
 در دل ما داغ عزایت خوش است ذکر غم درد فزایت خوش است
 ماتم تو حادثه غم فزاست شرح غمت غمزدگانرا سزاست
 جان ز می عشق تو لبریز باد آتش عشق تو بدل تیز باد
 مدفن و ماوای تو در کربلاست جای تو یا در دل اهل ولاست
 خاک شفا در طرف کوی توست وه چه خوش آمیخته با بوی توست
 خرمن فیضی تو و ما خوشه چین فیض تو سرمایه دنیا و دین
 توشه و ما مستحق توشه‌ایم در طلب مرقد شش گوشه‌ایم
 منطقیم بلبل خوشخوان تو برگ و نوایم رسد از خوان تو
 دوستیت مایه فخر من است باک نه از سرزنش دشمن است

عشق تو نازم بضمیرم توئی

امر تو مجر است امیرم توئی

قبلة العارفين

گوی بسرو ناز من سرور نازنین توئی
 دلشدگان عشق را دلبر مه جببین توئی
 در بر پاک گوهران آن گهر ثمین توئی
 سالک راه حقی و حافظ ملک دین توئی
 مفخر آفرینشی در خور آفرین توئی
 زرد و فسرده گشته‌ام برگ گل خزان منم
 دستخوش زمانه‌ام غمزده جهان منم
 می‌نکشم ز دامن دست که ناتوان منم
 در ره عشق و عاشقی باقد چون کمان منم
 آنکه ز تیر غم کند فارغم از کمین توئی
 باز مریض عشق را بیتو بلب رسیده جان
 جز تو نمی‌کند بیان حال خود و غم نهان
 ز خم دل شکسته را راحت و مرهمی رسان
 صفحه‌ای از صحیفه‌ات نسخه درد عاشقان
 ز امر خدا معالج درد دل حزین توئی
 پادشه حجاز را ماه مدینه‌ئی زهی
 حسن رخ تو نازم ای ماه منیر خرگهی
 فخر کند بعالمی در سرت افسر شهی
 یافته قلب و جانت از ذوق عبادت آگهی
 کاین همه با عبادت و زهد و ورع قرین توئی

زينت عابدينى و حجت و پيشواى دين
 ميوه باغ طاعتى نوگل گلشن يقين
 نيست عجب به آسمان نور تو تابد از زمين
 در همه شهر يك نفر شهره بزين العابدين
 نام مبارك على قبه العارفين توئى
 جد تو احمد است و او بر همه كس مقدم است
 باب گراميت حسين ابن امير اعظم است
 عم مكرم حسن حسن و جمال را يم است
 ما در پي خجستهات شاه زنان عالم است
 چون ز حسين نشانه ئى خسرو دلنشين توئى
 عمر به آخر آمده نيست بدست، زاد من
 هر نفسى بسى رسد رنج سفر بياد من
 ايكه ولاى تو بود در دل و در نهاد من
 موقع نزع خوشدلم گر تورسى بداد من
 آرزوى و اميد من در دم واپسين توئى
 منطقيا اگر چه تو تخم عمل نكاشتى
 ليك بدل محبت آل رسول داشتى
 زين همه مدح و مرثيه كاخ سخن فراشتى
 روى به آستانه عشق على گذاشتى
 در سر خرمن كسان سائل خوشه چين توئى

باقر العلوم

ای آنکه ز من می‌طلبی مدحت باقر دانی که بود خامه من عاجز و قاصر
 فرزند علی بن حسین ابن علی را کی لایق و شایسته بود گفته شاعر
 از حمد خدا یافته آن گونه محامد در پیشگاه حضرت حق شاکر و ذاکر
 با یاد خداوند و خدا در نظرش بود می‌دید خدا را همه جا ناظر و حاضر
 غَوَاصِ یَمِ فضل و شکافنده علم است فرمایش او عقد فرید است و جواهر
 مانده است از آن شه بجهان گنج احادیث تزئین مجالس بود و زیب منابر
 احکام شریعت شنواز باقر و صادق ز آنان بوجود آمده آثار و مآثر
 والا گهر است از طرف والد و مادر چون حضرت سجاد بود تاج مفاخر
 در غرّه شهر رجب و لیلۀ جمعه از فاطمه بنت حسن آمده ظاهر
 آن عبد مقرب مَلِکِ مُلکِ مناقب با زاده عبدالملک افتاده معاصر
 انگشتر او را چه نکو نقش نگین است (العزّت لله) زهی عزّت قادر
 همنام محمد بود آیا خبرت هست پیغمبر محمود چه فرموده بجا بر
 سبط من و همنام من و جای نشینم تو درک نمائی و شوی فایض و زایر
 دارد چو من آن حجت حق شکل و شمایل او را چو کنی درک و بری بهره وافر
 خواهم کنی ابلاغ سلامم به حضورش جا بر سخنانش همه بسپرد بخاطر
 تا که به مدینه به یکی رهگذرش دید از پشت سر و روی بروگشت چو ناظر
 پرسید از او نام و تبار و نسبش را دانست که وی هست همان هادی و شاکر
 از جانب جدّش برسانید سلامش فرمود چنین سرور دین فخر اکابر
 تا ارض و سما هست درود متوالی بر جدّ من آن میر امم طیب و طاهر

آنکس که پیمبر بفرستاده درودش

تعریف چگونه بکند منطقی آخر

مُبَيِّنُ الْحَقَائِقِ

اگر گذاشته‌ای نام خویش عاشق صادق
 ز روی صدق و یقین پای نه به روی علایق
 بکوش در ره جانانه ترک جان و جهان کن
 که نیست جان و سرو خورد و خواب درخور عاشق
 ز شور عشق نوا را رسان به چرخ مخالف
 چو تارگر دهدت گوشمال خصم منافق
 مده مجال به دشمن ز لطف دوست سخن گو
 که هست خاک درش توتیای دیده شایق
 شبی به حجله جان با عروس طبع بگفتم
 چرا دگر نمایی تو روی خود به خلایق
 بخند و جنب و کنارم که پر شود ز ریاحین
 بکوش خیره کنی دیده و دلم به شقایق
 بگو کرشمه لیلا ببر قرار ز مجنون
 بزنی ترانه عذرا به پاس خاطر وامق
 بود فسانه شیرین چو نقل مجلس خسرو
 بیا و نقل کن از عشق آن دو یار موافق
 بخوان ز منقبت زاده محمد باقر
 بگو چکامه زیبا بمدح جعفر صادق

ایا امام بحق ناطق و ولی خداوند
چسان ادا بکند حق احترام تو ناطق
توئی سلاله اطياب و سبط اشرف مخلوق
ز خلقت تو رسیده به خلق رحمت خالق
بشرق و غرب جهان میر کاروان هدایت
تو صبح صادقی و جلوه گر شدی ز مشارق
گه از لسان تو جاری زلال بحر فضایل
گه از بنان بیان تو بود نشر حقایق
ز مذهب خط بطلان کشیده ای به مذاهب
بمشکلات فنون و علوم : علم تو فایق
رخ تو مصحف و آیات ذوالجلال نمایان
که با کلام خدا قول و فعل توست مطابق
نهفته طی بیانت هزار درّ معانی
توئی که کاشف اسراری و نکات دقایق
چگونه مدح تو گویم براه مدح تو پیوم
که شعر همچو منی نیست از برای تو لایق
شها شفاعت تو بهر منطقی صله باشد
به جود و فضل تو دارد رجای واثق

سالار اعظم

دلا با من هم آوازی، بیا و فکر دیگر کن
 ره دلدادگی پیما سر اندر پای دلبر کن
 ز هجران حبیبم گفتگویی با فلک دارم
 تو از دست رقیبم شکوه‌ها از ماه و اختر کن
 اگر دامن یار افتد بکف نیکو نگهدارش
 غم شبهای هجران را بگوی و باز از سر کن
 مکش از دامن وصل نگارم دست لرزان را
 بزاری خاک پایش را بیوس و افسر سر کن
 بیک زاری دلا نتوان چو داد گریه را دادن
 تضرع پنج بار از شش جهت در هفت کشور کن
 ز لطف گلشن رویش ز موی عنبرین بویش
 چراغ دیده را روشن دماغ جان معطر کن
 ز طبع در فشانم انتظار بیشتر دارم
 الا ای طبع گوهرزا کلامم غرق گوهر کن
 بیا ای خامه مشگین بروی دست من بنشین
 من از جانان سخن گویم تو آن را ثبت دفتر کن
 الهی قطره‌ام آخر به بحر عشق راهم ده
 خدایا ذره‌ام واصل به مهر ذره پرور کن

ز فیض چشم گریانم صفا و آبرو خواهم
 لب خشک مرا پر نم ز اشگ دیده تر کن
 فغان و ناله می کردم سروشی دوش در گوشم
 بگفت ای بیخبر خاموش بنشین شکوه کمتر کن
 اگر گم کرده ای راه حقیقت را دلیلی جو
 برای خویش پیر عقل را هادی و رهبر کن
 بیفزا در وجود خویشتن نیروی ایمان را
 به نور معرفت خلوتسرای دل منور کن
 دُر دُرچ شرافت را به طاق کعبه دل زن
 مه برج امامت را شه عشق هنرور کن
 به من هی عقل می گوید که ای درمانده و بیکس
 در باب الحوائج زن گدائی تو از آن در کن
 به من هی عشق می تازد که ای زندانی حیرت
 دل خود را بسوی حضرت موسی ابن جعفر کن
 نسیم صبحگاهی بار اگر بر حضرتش یابی
 طواف بارگاه قدسی و قبر مطهر کن
 به سالار اعظم موسی کاظم شه خوبان
 صبا عرض ادب از قول این مسکین و مضطر کن
 بگو در مخزن جان مهر مهتر را نگهدارم
 ضمیرم تابناک از مهر خود چون مهر خاور کن
 ولایت را توئی والی ولایت را منم طالب
 شفاعت مر مرا در پیشگاه حی داور کن
 توئی باب الحوائج منطقی محتاج و بیچاره
 باذن خالق منان مرادش را میسر کن

زندانی بغداد

در همه عالم بود مولای ما موسی ابن جعفر
 کرده الحق حق طاعت را ادا موسی ابن جعفر
 عبد صالح میر مصلح پیر ناصح پور صادق
 بر خلائق مقتدا و پیشوا موسی ابن جعفر
 شاه خوبان فخر دوران نور یزدان بحر عرفان
 کنز حکمت مظهر صدق و صفا موسی ابن جعفر
 خود نه از زندان نه از دشمن نه از زنجیر ترسد
 در ره ترویج دین مصطفی موسی ابن جعفر
 مطلع انوار حق از ظلم هارون ستمگر
 مانده اندر ظلمت مطموره‌ها موسی ابن جعفر
 گاه گوید کای خدا بهر مناجات و عبادت
 خواهد از تو اینچنین خلوتسرا موسی ابن جعفر
 فرقت معصومه و هجر رضا سخت است لیکن
 کی پیچد سر ز تسلیم و رضا موسی ابن جعفر
 از جفای دشمن روبه صفت مانند شیری
 غل به گردن دارد و کنده بپا موسی ابن جعفر
 کن نظر با دیده دل جانب زندان بغداد
 می‌زند بهر صلاة آنجا صلا موسی ابن جعفر
 با نماز و روزه و ذکر مناجات و عبادت
 خوی بگرفته چه خوش صبح و مسا موسی ابن جعفر
 آن حلیف سجده طولانی و مأنوس طاعت
 روی بنهاد به درگاه خدا موسی ابن جعفر

در مقام قرب جانانه شده بیگانه از خود
 با خدا و با حقایق آشنا موسی ابن جعفر
 آن امامی که جهانی را ز محنت می رهاند
 گشته در زندان به محنت مبتلا موسی ابن جعفر
 گوئی از بیداد هارون است و یا از جور سندی
 داده تغییر اینچنین لحن دعا موسی ابن جعفر
 ای خدائی که رهائی طفل را از بطن مادر
 رحم کن تا گردد از زندان رها موسی ابن جعفر
 این بروی حضرت باب الحوائج باب بسته
 ناجوانمردی کند آن سفله با موسی ابن جعفر
 تیر آه جانگداز او اصابت بر هدف کرد
 تا که شد مسموم از زهر جفا موسی ابن جعفر
 کشتی عمرش به دریای شهادت در تلاطم
 از خدا خواهد مدد نز ناخدا موسی ابن جعفر
 طایر قدسی به زندان قفس تا کی بماند
 عزم رفتن کرد و افتاد از نوا موسی ابن جعفر
 جان مقدس جسم اقدس آشیانش گلشن قدس
 شد رها زین خاکدان پست تا موسی ابن جعفر
 آه از آن ساعت خبر دادند هارون را که بگذشت
 فانی فی الله از دار فنا موسی ابن جعفر
 عذر می خواهم که می گویم بدوش چار حمال
 در فراز نردبان بگرفت جا موسی ابن جعفر
 منطقی نیکو توسل کرده ای: بذل توجه
 می کند بی شک بدین بزم عزا موسی ابن جعفر
 مشکلات آسان شود از رنج و غم آزاد گردی
 چون بگوئی از ره اخلاص یا موسی ابن جعفر

(در مدح حضرت ثامن الائمه امام رضا عليه السلام)

جهان هستى چو نو بهاران شده است امروز شكوفه باران
 زمان عشرت رسيد ياران نويد بادايد و ستاران
 نسيم شانه زند بسنبل بدلبائى شقايق و گل
 بشوق و شادى نشسته بلبل ترانه خواند بشاخساران
 بگو بمطرب فداى نازت دل است شايق بسوز سازت
 ز نغمه هاى خوش حجازت بده قرارى به بيقراران
 بگو بيايد بيزم ساقى دهد شرابى ز جام باقى
 بخوان بعشاق تواز عراقى مشو مخالف بميگساران
 جهانيان را بمى صلاده در اين ولايت مى ولاده
 قلوب ما را از آن جلاده بگو ز مستى بهوشياران
 ز جويباران براى ما گوى بفيض باران غبار غم شوى
 به لاله زاران شميم گل بوى بدل صفاجوى ز جويباران
 نقاب بفرن ز رخ نگارا به هجر ديگر نمانده يارا
 بما نشان ده ره رضا را بدوست مايلى وفا شعاران
 ز نجمه امروز مهى عيان شد رئيس و سرور بشيعيان شد
 مخالفش در غم و زيان شد و ليک شادى نصيب ياران
 گلى شگفته بباغ نجمه كه اوست چشم و چراغ نجمه
 فراهم از وي فراغ نغمه بداده رونق بگلعداران
 ولادت او بماء ذيقعد طلوع كرده بطالع سعد
 جهانيان را بحب او وعد محب وي شد ز رستگاران

ز نسل حیدر سلیل موسی به ید چو موسی به دم چو عیسی
 مراد خواهند یهود و ترسا ز درگه او بروزگاران
 علیست نامش ولی یزدان کنیه‌اش را ابوالحسن دان
 که سبط باشد بشاه مردان به باب اویم ز جان نثاران
 ورا ز یزدان رضا لقب شد مه عجم شد شه عرب شد
 تراب ایران ز وی ذهب شد بیاد او خوش دل نگاران
 امام هشتم ولی نهم خدیو عالم امیر مردم
 شروط ایمان بعلم قُلزم شفیع جرم گناهکاران
 نهند زوَار بدرگهش رو مراد مردم در آن هیاهو
 شهیکه ضامن شده به آهو پناه جویند ازو شکاران
 صفات باری عیان ز رویش بود چو احمد خصال و خویش
 شهان عالم گدای کویش که اوست سلطان بشهریاران
 کجاست چاوش کند اشارت که از وصالش دهد بشارت
 بمن نماید ره زیارت منم یکی از امیدواران
 چکامه‌ای که سرود و افد
 چو منطقی شد بر او مساعد^(۱)
 ز رشک سوزد دل معاند
 حسد چو ورزد بکامکاران

۱- شعر فوق مشترکاً توسط مؤلف و استاد امیدی (وافد) بتاريخ ۵۱/۹/۲۷ در روز میلاد مبارک حضرت ثامن الائمه یازدهم ذیقعد هزار و سیصد و نود هجری قمری سروده شده است.

مطلع انوار

شب عيد است چراغان شده بازار امشب
 زيب بازار شده حسن رخ يار امشب
 دلبرم جانب دل نيز نگه ميدارد
 من و دل شاد ز دلدارى دلدار امشب
 عجبى نيست اگر مشترى از چرخ برين
 مهوش زهره جبين راست خريدار امشب
 مطرب از نغمه شيرين تو صد شور پياست
 ره عشاق زند صفت خوش تار امشب
 آسمان چون نبرد رشگ به احوال زمين
 كه شده روى زمين مطلع انوار امشب
 آسمان: با مه خودگو كه نيايد بيرون
 چون مهم پرده بر افكنده ز رخسار امشب
 دوره محنت و هجران سپرى شد ياران
 دم وصل است و بود نوبت ديدار امشب
 شب با ميمنت پانزده شعبان است
 شامل حال شده رحمت دادار امشب
 قائم آل محمد به جهان پاى نهاد
 زو بخواهيد مدد يا اولى الابصار امشب
 وقت آنست كه از روى تضرع گويم
 سر خود را همه با مبدأ اسرار امشب

آه یا بن الحسن العسگری از جور زمان
 میکنم شکوه ز بیداد بناچار امشب
 جمله معروف شده منکر و منکر معروف
 نظری کن زکرم جانب ابرار امشب
 ای عزیزی که توئی پادشه مصر وجود
 روی بنما که کنم جان خود ایثار امشب
 نقطه دایره عزّت و شأنی: عالم
 بوجود تو طفیلیست چو پرگار امشب
 حجت منتظری منتظران تا به سحر
 همه از آرزوی وصل تو بیدار امشب
 مضطر و مضطربم زان جهت از بهر خلاص
 می‌کنم نام همایون تو تکرار امشب
 تا شود دیده بخاک قدم تو بینا
 تا رهد از الم و غم دل بیمار امشب
 گشته الطاف خداوند به حالم شامل
 که چنین آمده‌ام بر سر گفتار امشب
 منطقی جز تو ندارد به جهان پشت و پناه
 مطلب وی طلب از خالق غفار امشب

سلطان ابوالحسن

سلطان ابوالحسن که ولی خدا بود
 مخلوق را به راه خدا رهنما بود
 بر قامتش قباب عبادت رسا بود
 نام خوشش علی لقب وی رضا بود
 هم نام نیک هم لقبش جانفزا بود
 ای دل بیا که شب سپری شد سحر رسید
 عشاق را بگو غم هجران بسر رسید
 یعنی که یازدهم ذیقعدہ در رسید
 روز ولادت شـهـه والا گـهـر رسید
 آن درّ را جهان نتواند بها بود
 روز خوشی است نجمه قرین است با مہی
 بنهادہ پا بـمـرصـہ دوران شهنشہی
 شاہ خجستہ روی و امیر دل آگہی
 این حسن اتّفاق فراهم شود گہی
 گر روکنی بہ شکر گذاری روا بود
 نوزاد نور دیدہ موسی ابن جعفر است
 ایران زمین بہ نور جمالش منور است
 سالار دین و حافظ شرع پیمبر است
 رونہ بہ درگہش کہ سعادت در آن در است
 در بارگاہ او چہ شکوہ و صفا بود

از خاندان عصمت کبرا نشانه است
 بحر کرامت است ویم بیکرانه است
 او مخزن علوم خدای یگانه است
 او مفرخ زمین و زمان و زمانه است
 بیگانه هم به مرتبه اش آشنا بود
 ای آفتاب گنبد شمس الشَّموس بوس
 کز رفعتش خجل شده این چرخ آبَنوس
 مفتون او عقول و بفرمان وی نفوس
 از ما درود باد به مدفون ارض طوس
 چون باب خویش کشته زهر جفا بود
 با ثامن‌الائمه به لب گفتگوی توست
 در دل مرا هوا و تمَنای کوی توست
 روی نیاز و چشم امیدم بسوی توست
 جستم توسّلی که بنام نکوی توست
 منظور تندرستی بیمارها بود
 هان منطقی ز خاک درش آبرو بجو
 با اشگ ده به مردمک دیده شستشو
 هر دم به نام نامی او شعر تازه گو
 این فخر بس به شیعه اثنی عشر کز او
 سرمایه نجات به هر دو سرا بود

در مدح حضرت علی ابن موسی (ع)

ایدل قدم گذار براه وفا چو من خود را ز روی صدق به کوی رضا فکن
بر خوان جود شیفتگان را صلا بزن تا آن نفس که روح بگردد جدا ز تن
گوییم شعر تازه در این عالم کهن

از ما درود باد به سلطان ابوالحسن

سلطان طوس عالم آل محمد است مجموعه‌ئی ز حسن و جمال محمد است
دارای مجد و علم و کمال محمد است گویم که او بخوی و خصال محمد است
از فرط اشتیاق بگویند مرد و زن

از ما درود باد به سلطان ابوالحسن

آیند فوج فوج ز چرخ برین فرود بر خدمتش ملایکه با بهترین درود
می‌خواند چون مغانی از او دلنشین سرود آمد به نطق طوطی طبعم چنین سرود
مائیم دوستدار بدان سرور ز من

از ما درود باد به سلطان ابوالحسن

با دوستان ز مشهد او گفتگو کنم فیض زیارت حرمش آرزو کنم
در انجمن به اهل ولا چونکه رو کنم از مدح وی بگویم و توصیف او کنم
برخیزد این نوای خوش از اهل انجمن

از ما درود باد به سلطان ابوالحسن

مهد رفاه کشور ما از وجود اوست چشم امید ملت ایران بجدود اوست
در هر کجا به بزم ادب یادبود اوست از بهر ما ملازم و لازم درود اوست
عرض ادب کنیم به مخدوم خویشان

از ما درود باد به سلطان ابوالحسن

مائیم کمترین خدم ثامن الحجج خاکیم زیر هر قدم ثامن الحجج
 مشمول لطف دمبدم ثامن الحجج جان یافته مدد زدم ثامن الحجج
 روی عروس طبع مزین بدین سخن

از ما درود باد به سلطان ابوالحسن

یابیم کی بروضة آن بارگاه راه خواهیم از خدا بحریم رفاه راه
 جوید به بوستان گل آری گیاه راه ما را اگر دهد بدر خویش شاه راه
 سر می دهیم نغمه شادی در آن چمن

از ما درود باد به سلطان ابوالحسن

نهم ولی و هشتم امام همام ماست سؤم علیست قبله هفتم امام ماست
 هر روز پنج بار نثارش سلام ماست ما مست باده باده عشقش بجام ماست
 گو منطقی بیاد شه دور از وطن

از ما درود باد به سلطان ابوالحسن

هدیه احباب

مرغ سحر زمزمه سر مى دهد ز آمدن صبح خبر مى دهد
 گوید ایا منتظران شب گذشت کوکبه موکب کوکب گذشت
 انجمن انجم چرخ کبود گشت پراکنده که آکنده بود
 مردم چشم نغنوده هنوز عقده جانم نگشوده هنوز
 مى طلبم لؤلؤ لالای دل غوطه زنم در ته دریای دل
 بسته ام اکنون به کسان باب را رانده ام از دیده خود خواب را
 طوطی طبعم بود اندر صدد گر بکند همّت جانان مدد
 باز بسوی شکرستان رود در اثر شکر شکر خاشود
 وه چو دهد در کف من کلک عشق مى کشدم سوی ره و سلک عشق
 تا بوجود آورم از لطف دوست هدیه احباب که از باب اوست
 گرچه کنون فصل زمستان بود بی گل و بی برگ گلستان بود
 لیک بشارت دهم ای دوستان نک گلی آورده ام از بوستان
 این گل نورسته از آن گلشن است چون کنمش وصف زبان الکن است
 نخل امیدم شده خوش بارور گشته نهال سخنم پر ثمر
 ماه زمین و زمزم آرزوست منقبت بوالحسنم آرزوست
 نیست ز تقدیر قضا بیم من کوی رضا و سر تسلیم من
 جان جهان مهجّه دل نقد جان جمله فدا باد بدان آستان
 خاک در دوست مرا آبروست روی دل و چشم امیدم بدوست
 جلوه مه آیتی از روی اوست جذبه خور مکتسب از کوی اوست

درگه او مهبط افلاکیان	خاک درش تاج سر خاکیان
مفخر ایرانی و ایران زمین	شاه خراسان و سعادت قرین
زاده موسی شه والا تبار	موسی عمران بدرش پاسدار
بنده محبوب بدرگاه رب	سرور دین سبط امیر عرب
مهر فروزنده ملک عجم	در دل پاکش اثر جام جم
خاک درش زر، نظرش کیمیاست	چاکر او پادشه اغنیاست
پادشها من نه خراسانیم	دست دهد وصل به آسانیم
خمسه کجا ملک خراسان کجا	طوس کجا خطه زنجان کجا
بنده سلامت کنم از راه دور	هست بدل حسرت فیض حضور
کی دهیم بار به دربار خود	کی کنیم مفتخر از بار خود
موسم آن است رسد جان به لب	ای شه خوبان ز خدا کن طلب
صحت جسم و فرج کار من	راحت روح و دل افکار من
کوکب تابان هدایت توئی	بهر خدا عین عنایت توئی
سعی و صفا کعبه دل راز توست	مهر و وفا جعبه دل راز توست
چون تو عزیزست بمصر وجود	از کرم آراسته‌ئی خوان جود
ملک دل خلق تصرف کنی	شیفته خود دل یوسف کنی
جان صدف و مهر تو چون گوهر است	این همه کیفیت از آن جوهرست
عشق تو پیرایه آب و گلم	مهر تو سرمایه جان و دلم
شاعر آزاده تو منطقی	عاشق دلدادۀ تو منطقی
مضطرب و آشفته و غم پرور است	همچو سگی بلکه زسگ کمتر است
چشم طمع دوخته بر خوان توست	روز جزا طالب احسان توست

یا علی ابن موسی الرضا

توئی شهریا را با مرقضا	رضا - یا علی ابن موسی الرضا
به تعظیم تو گشته پشت فلک	دو تا - یا علی ابن موسی الرضا
طلب می کند رفعت از ارض طوس	سما - یا علی ابن موسی الرضا
ترا باب باب الحوائج بود	شها - یا علی ابن موسی الرضا
ز جود وجود شما خضر یافت	بقا - یا علی ابن موسی الرضا
تو آن گوهری خود نباشد ترا	بها - یا علی ابن موسی الرضا
چه آزارها کرد مأمون دون	ترا - یا علی ابن موسی الرضا
چه گویم ز زهر جفا: می کنم	حیا - یا علی ابن موسی الرضا
سرو جان ما باد در پای تو	فدا - یا علی ابن موسی الرضا
ببالای تو خلعت خلّت است	رسا - یا علی ابن موسی الرضا
ز مرغان کویت سعادت گرفت	هما - یا علی ابن موسی الرضا
بیمن تو زین مملکت بسته رخت	بلا - یا علی ابن موسی الرضا
ولای تو بر این ولایت دهد	صفا - یا علی ابن موسی الرضا
نگردد ز درگاه تو نا امید	گدا - یا علی ابن موسی الرضا
دریغا که از اقر با گشته ای	جدا - یا علی ابن موسی الرضا
نظر کن که گردد مس قلب ما	طلا - یا علی ابن موسی الرضا
امید است بذل توجه کنی	بما - یا علی ابن موسی الرضا
بکن دستگیری که افتاده ام	ز پا - یا علی ابن موسی الرضا
ترا کرده محبوب درگاه خود	خدا - یا علی ابن موسی الرضا
به بخشا بدرد دل منطقی	شفا - یا علی ابن موسی الرضا
ز تو چشم دارد بدین برگ سبز	نوا - یا علی ابن موسی الرضا

پور غریب موسی

دی کز ملال بودم آشفته و هراسان ناگه سروش گفتا با من ز راه احسان
خواهی که مشگل تو گردد بدهر آسان رو کن بسوی کوی شاهنشاه خراسان
راه رضا به پیما خرسند باش و خشنود

سودای او طلب کن پا نه براه مقصود

شاهی که شرط ایمان مهر و محبت اوست ماهی که نور یزدان طالع ز طلعت اوست
مهری که از سپهری افزون جلالت اوست میری که خلق عالم مفتون رأفت اوست
وی ثامن الائمه بر شیعیان دنیا است

کویش چو طور سینا پور غریب موسی است

شمش الشمس کرده مجذوب خویش مه را مهرش ز دل زداید آرایش گنه را
در دیده کن مجسم ایوان و بارگه را اندر میان مشهد بنگر تو نام شه را
شه در میان مشهد پنهان و آشکار است

این نکته راست آگه آن کس که هوشیار است

گنجینه جلال و ماه ولایت آنجاست سرچشمه کمال و عین عنایت آنجاست
آئینه جمال و نور هدایت آنجاست الحق رضای حق را مصداق و آیت آنجاست
آن قبله گاه هفتم یعنی امام هشتم

آنجاست بر در او ساینده روی مردم

فرمانروای دلها مدفون به ارض طوس است عقده گشای دلها مدفون به ارض طوس است
راحت فزای دلها مدفون به ارض طوس است مقصد برای دلها مدفون به ارض طوس است
ای نایل وصالش از شهریار من گو

مشتاق آن دیارم از شهریار من گو

آن بینوا و زارم دارم نوای مشهد افتاده در سر من شور و هوای مشهد
دل می طپد بسینه هر دم برای مشهد کی میرود ز دیده لطف و صفای مشهد
ای زائران که عازم بر مشهد رضائید

در آن بهشت یادی از منطقی نمائید

کاخ محبت

بده ساقیازان می خوشگوارم بگیرم بکف خامه مشگبارم
 سرایم یکی نغز و شیرین چکامه سعادت قرینم شود بخت یارم
 به دنیا زنم طعنه‌های پیایی بپایان رسد تا شب انتظارم
 جهانها ز بیداد تو در عذابم سپهر از نیرنگ تو در فشارم
 فلک از عناد تو در اضطرابم چه دانی گرفتاری و اضطرابم
 جهانها دهی دمبدم گوشمالم چو نبضم بگیری فغانها بر آرم
 چه الحان موزون و آهنگ دلکش نهان در دل پرده و سیم تارم
 نی ام صد نوا در گلویم نهفته است بزن گوش کن ناله زار زارم
 مزن همچو رستم به تیغ و به تیرم نه من اشگبوسم نه اسفند یارم
 من افتاده‌ام در محیطی که نبود نه پای فرارم نه جای قرارم
 شبان در غم روزهای سیاهم سحرگاه در فکر شبهای تارم
 همه شب قرینم غم و اشک و آه است کنم تا سحر یاد یارو دیارم
 گهی زرد مانند برگ خزانم گهی زار و گریان چو ابر بهارم
 بدریای هستی خس بی پناهم بکوی وفا آرمیده غبارم
 اگر بلبلم از چه دورم ز گلشن وگر سارم آخر چه شد شاخسارم
 ز جور بد اندیش تا چند و تا کی که هم روز من تیره هم روزگارم
 زهی پیش وجدان خود سرافرازم تو پنداری ای خصم من شرمسارم
 همان به که از شکوه لب را ببندم بتوصیف مخدوم همت گمارم
 ز مدح علی ابن موسی ابن جعفر بگویم که بر لطفش امیدوارم

گران مایه فرزند باب الحوائج رضا را یکی چاکر جان نثارم
 شها، خسروا، شهریارا، امیرا بمهر و ولایت به پروردگارم
 که تا مهر مهر تو در دل نهادم بدنیا و عقبی دگر رستگارم
 مریزاد بنیان کاخ محبت بنام که با جان ترا دوست دارم
 بمهر فلک کی بود اعتنائیم بمهر تو افزون شده اعتبارم
 اگر دامن وصلت افتد بچنگم چه خوش کامیابم چه خوش کامکارم
 خوش آن روز بینم که دربارگاهت گهی خاک پایم گهی خاکسارم
 همی جویم از کوی تو آبروئی همین است و بس مدرک افتخارم
 ز کویت گذر می‌کنم بار دیگر بدربار خود می‌دهی باز بارم

منم منطقی از اسیران عشقت

بود ذکر نام‌خوش تو شعارم

يا ثامن الحجج

جان و سرم فدای تو یا ثامن الحجج قربان خاکپای تو یا ثامن الحجج
 گردیده‌اند اهل ولا شاد و سرافراز در سایه لوای تو یا ثامن الحجج
 عشقت مرا کشیده بسوی دیار طوس دارم بدل هوای تو یا ثامن الحجج
 کی می‌شود عبادت و طاعات ما قبول بی دولت ولای تو یا ثامن الحجج
 مرغ دل فسرده من جان گرفته است در صحن جانفزای تو یا ثامن الحجج
 در حیرتم چگونه دل و دیده بر کنیم از کوی دلربای تو یا ثامن الحجج
 خود شرمسار آمده‌ام با دو صد خطا بر درگه عطای تو یا ثامن الحجج
 بیهوده من نیامده‌ام چون شنیده‌ام آوازه سخای تو یا ثامن الحجج
 تو شهریار بنده نوازی منم گدا خواهد نواگدای تو یا ثامن الحجج
 حال من و ملال من و دردهای من باشد عیان برای تو یا ثامن الحجج
 خواهم که عقده دل رنجور وا کند دست گره گشای تو یا ثامن الحجج
 اشخاص دردمند و دل افکار خسته را بخشد شفا دعای تو یا ثامن الحجج
 گاهی بدیده گه بدلم جلوه می‌کند حسن رخ و لقای تو یا ثامن الحجج
 گر جای بهتری ز دل و دیده داشتم می‌ساختم سرای تو یا ثامن الحجج
 مدحت سرای تو چه سرايد بمدح تو تا باشد آن سزای تو یا ثامن الحجج

چندیست ز اشتیاق وصال تو منطقى

جوید ره رضای تو یا ثامن الحجج

روضۃ الصفا

به دیاری که شاه ما آنجاست	مظهر رحمت خدا آنجاست
ای صبا جانب خراسان رو	تا به بینی که و چه ها آنجاست
خاک مشهد چه جان فزا باشد	دل و دلبند مرتضی آنجاست
آنچه نایاب گشته در عالم	همچو سیمرغ و کیمیا آنجاست
بکسان راحت الصّدور بیار	رونق روضۃ الصفا آنجاست
گر بقانون عشق پابندی	درد عشاق را شفا آنجاست
ور ز کبر و ریا رها گردی	بنگری عرش کبریا آنجاست
آسمانی بدین همه عظمت	قد خود را کند دو تا آنجاست
بحر توحید و گنج ایمان را	دَرَناب و گرانبها آنجاست
دل بریده ز خلق و بیگانه	تا شنیده است آشنا آنجاست
سَر اوج سعادت ارداری	سایه فرخ هما آنجاست
پَر کرویّان عالم قدس	زایران را به زیر پا آنجاست
هاتفی سوی جَنّت الماوی	خلق را می زند صلا آنجاست
ایکه آب حیات می جوئی	آب سرچشمه بقا آنجاست
بوستان بهشت جان پرور	جَنّت خلد جان فزا آنجاست
دیده و دل بسوی او مجذوب	ما همه کاه و کهربا آنجاست
نجم نجمه ز عالم معنی	بدل و جان دهد صفا آنجاست
پور باب الحوائج است بلی	حاجت مرد و زن روا آنجاست

منطقی رو مقیم مشهد باش

که رضامندی و رضا آنجاست

آستان رضوى

چه خوش است سر نهم اى خدا بدر ابي الحسن الرضا

تو بفضل خود برسان مرا بدر ابي الحسن الرضا

دل و دیده طالب کوى او که شوم روانه سوى او

چه کنم بيان که منم گدا بدر ابي الحسن الرضا

تن و جان بدرد و الم قرين ره چاره بسته فقط بود

دل دردمند مرا دوا بدر ابي الحسن الرضا

قدم اربکوى رضا دلا بنهى بمعرفت و وفا

تو شوى پراز شعف و صفا بدر ابي الحسن الرضا

همه دم غريقيم غم نبود رهائى از اين يمم

ز غم و محن برم التجا بدر ابي الحسن الرضا

بهواى خطه مشهدم چکنم بدو نبود رهم

تو ببر سلام من اى صبا بدر ابي الحسن الرضا

بزيارتش من خون جگر شوم ار موفق و مفتخر

بکشم به پرده دل نوا بدر ابي الحسن الرضا

بسرود منطقى اين سخن خجل او ز گفته خويشتن

نشده است حق سخن ادا بدر ابي الحسن الرضا

کوی رضا

سایه پرچمت ای سرور دین در سرماست
 شکرلله که بسان تو شهی سرور ماست
 بحریم حرمت از ره دور آمده‌ایم
 لطف تو تو شئه راه و کرمت رهبر ماست
 سر تسلیم نهادیم چو بر کوی رضا
 سرفرازیم که خاک قدمت افسر ماست
 زاده موسی کاظم توئی و بوالحسنی
 که وجودت سبب میمنت کشور ماست
 گوهر اشگ بصدشوق نثار تو کنیم
 لایق پای تو ای شاه اگر گوهر ماست
 شادمانیم که از دولت عشقت ما را
 آبرو روز جزا اشگ ز چشم تر ماست
 نامه و خامه ما با سخت مشکین است
 نام زیبای تو زیب سخن و دفتر ماست
 هوشیاریم که سرمست و هوا خواه توایم
 باده عشق دل انگیز تو در ساغر ماست
 آزمودیم که خیر دو جهان بر در توست
 خوشتر از دَر و گهر خاک درت در بر ماست
 مهر مهر تو و اجداد تو و اولادت
 نقش بسته بدرون دل ماز یور ماست
 از خداوند عطا بخش و خطا پوش بخواه
 حاجتی چند که اندر دل غم پرور ماست
 دارم امید که اندر حق من فرمائی
 منطقی مستحق جود و گدای در ماست

توشه راه

از در جانان خود آرام جان آورده‌ایم
 آنچه نایاب است چون اکسیر آن آورده‌ایم
 یک چمن گل یک جهان حسن و صفا یک طبله مشک
 از برای دوستان ز آن بوستان آورده‌ایم
 آستان قدس را بسوسیده و بوئیده‌ایم
 در مشام جان خود بوی جنان آورده‌ایم
 بی جهت نبود که سر بر آستانش سوده‌ایم
 آستینش را بکف ز آن آستان آورده‌ایم
 در دل مشهد بدریای کرم پی برده‌ایم
 تا بکف ذری ز بحر بیکران آورده‌ایم
 در کنار مرقدش عرض ادب بنموده‌ایم
 بس معانی بدیعی در بیان آورده‌ایم
 گه علی‌گه بوالحسن گاهی رضایش خوانده‌ایم
 نام زیبایش فراوان بر زبان آورده‌ایم
 زادهٔ موسی بن جعفر را شفیع خویشتن
 پیش درگاه خدای مهربان آورده‌ایم
 از طواف کعبهٔ آمال فارغ گشته‌ایم
 توشهٔ راه سرای جاودان آورده‌ایم
 مهر مهر او صفای صفحه خاطر شده
 خاطرات نغز و شیرین ارمغان آورده‌ایم

میزبان محتشم او بود و ما هم میهمان
مدح و تعریف فزون زان میزبان آورده‌ایم
با دو صد حسرت که می‌گشتیم از کویش جدا
اشگ ریزان رو به سوی کاروان آورده‌ایم
دردم تودیع چون پیر خرد مبهوت شد
پای طفل اشگ را اندر میان آورده‌ایم
کی حیب از خیمهٔ محبوب خود دل بر کند
کس نمی‌داند که با خود دل چسان آورده‌ایم
ما غبار کوی او در روی سر جا داده‌ایم
جانب کاشانهٔ خود میهمان آورده‌ایم
منطقی آسا برای پرسش روز جزا
از تَوَلای رضا خط امان آورده‌ایم

جواد الائمه

سيل اشگ از دیده می آید بر خسارم فرود
 با صفا هانی بگو بنگر بدین زاینده رود
 یار می آید ببالین من اما دیر دیر
 خصم می آرد شبیخونم و لیکن زود زود
 روزگارا بسته ای راه من و کار مرا
 آن چنان دیگر که با سعی قلم نتوان گشود
 تا بچند اندر سر آتش نهی جان و تنم
 زر نیم تا کی مرا در بوته خواهی آزمود
 شد ز دود آهم آخر دودمان من سیاه
 اشک را نازم که از رویم عبار غم زدود
 زرد روئی گه کشم از جور گردون دورنگ
 گه رخم نیلی شود از سیلی چرخ کبود
 همچو تارم نالم از مضراب بیداد زمان
 لرزه اندر جان و تن بین ریشه اندر تار و پود
 مردم اندر خواب خوش من با فلک در گفتگو
 خسته و آزرده گردیدم از این گفت و شنود
 ناگهان گفت از ره رحمت بگوش من سروش
 نام مخدوم مرا با حالت و جدو سرود

گفت غفلت تا به کی رو کن بدرگاه جواد
گر همی خواهی به بینی آیت احسان وجود
آن گران قدری که اندر خردسالی شد امام
از کمال علم او پیر خرد مبهوت بود
چون شنیدم از دل من محنت و تیمار کاست
احتیاج و اشتیاق من بسوی او فرزد
بار دیگر خامه و نامه مهیا ساختم
مشگ سائیدم به کلک و گه زدم آتش به عود
این چنین عرض ادب کردم به فرزند رضا
ضمن ابلاغ سلام و حین ابراز درود
ای تقی ای افتخار و عزّت هر متقی
وی ولی کردگار و حجّت حیّ ودود
تو به تقوی و عبادت آن تقرّب یافتی
از رکوع و از سجود و از قیام و از قعود
امر تو بر ما سوی الله استوار و نافذ است
عالمی از ماجرای عالم غیب و شهود
مدعی در نزد تو راه عدم گیرد به پیش
گر کنی با قدرت و علم خود اظهار وجود
محرمی گر صید اندر حال احرامش کند
حکم او یحیی ابن اکثم چون ز تو پرسش نمود
آن چنان دادی جوابش واله و شرمنده شد
لعل گوهر بار تو هوش از سر او در ربود
بهره مند از لطف و احسان و عطایت جمله خلق
لیک از فضل توام الفضل دون کی برد سود

عمر کوتاهت دریغ افزون نشد از بیست و پنج
رفتی از این دهر فانی جانب دار خلود
زوجهات ننمود از بهرت مراعات حقوق
عاقبت بگذاشت پای خود فراتر از حدود
او به امر معتصم آخر ترا مسموم کرد
گر چه زاوّل داشت در دل کینه تو آن حسود
بیکس و تنها بماندی در اتاقی چون نداشت
ز امر آن ملعونه دون هیچ کس حق ورود
جان بجانان دادی و از غرفهات انداختند
بر خداوند کریم و مهربانت شد و فود
زین مصیبت منطقی کم گو نمی بینی مگر
سیل اشگ از دیده می آید به رخسارم فرود

پیک بامداد

ز دیده درّ و زدل گوهر مراد گرفتیم
 گلاب اشک زلال از گل وداد گرفتیم
 به بین چگونه علیرغم بیوفائی دنیا
 فنون مهر و وفا در زمانه یاد گرفتیم
 براه صدق و صفا سینه را چو آینه کردیم
 کناره گیری از آرایش و عناد گرفتیم
 بعشقبازی ما عقل داد پاسخ مثبت
 بمشوق عشق خط از دست اوستاد گرفتیم
 زدیم چنگ بدامان اولیای الهی
 در آن میانه زهی دامن جواد گرفتیم
 محمد بن علی بحر جود هست، زیادش
 برای راه سفر توشه زیاد گرفتیم
 به بینوائی ما رحم کرده حضرت باری
 ز مهر دوست که برگ و نوا و زاد گرفتیم
 روانه جانب او آه صبحگاه نمودیم
 سراغ کوی وی از پیک بامداد گرفتیم
 هر آن کسی که ز خاک درش نداشته افسر
 سرش بخاک غم و باد انتقاد گرفتیم
 مراد و مطلب خود ما و منطقی طلبیدیم
 ز دست نیک سرشت و نکو نهاد گرفتیم

پاک سرشت

نگار پرده بر افکند از رخ گل فام
 روا بود که بگیرم ز دست ساقی جام
 بگو بساقی گلرخ بیار باده ناب
 دهیم از پی پیمانه تا بکی پیغام
 تعلل ار بکند جام را به جم بخشم
 به پیش باده پرستان رند و درداشام
 بیار عقد گهر تا کشم برشته نظم
 بیاد دوست دوباره دهم به نظم نظام
 نیاز من نگر و ناز او تماشا کن
 که آمده است قد سرو یار من به خرام
 غزال من طلبیده ز طبع من غزلی
 غزل نگویم اگر رم کند نگردد رام
 بروی زانوی من باز نامه جای گرفت
 چو خامه را بگرفتم بکف در این هنگام
 هلال مه ز افق مژده و بشارت داد
 که جلوه گر بمدینه شده است بدر تمام
 به جمعه دوّم ماه رجب نمایان شد
 رخ علی چهارم زهی امام همام

به خیر و میمنت او را بزاد مام که هست
 خودش امام و پدر هم امام و پور امام
 ولی یـازدهم آن امام دهم را
 اگر قبول نماید منم حقیر غلام
 نقی و پاک سرشت است و نور چشم جواد
 ابوالحسن بود و سبط اولیای کرام
 خدای عزوجل منصب ولایت داد
 بآن نکو سیر و هادی بلند مقام
 انیس طاعت حق طالب هدایت خلق
 گهی بحال قعود و گهی بحال قیام
 بآستان کمالش جبین نهند ملوک
 کلام اوست بهر انجمن ملوک کلام
 وجودش آیت جود است و طلعتش مسعود
 بنام نامی او فخر میکنند آنام
 صبا اگر زره سر من را گذری
 رسان بحضرتش از من بسی درود و سلام
 سرود چامه خود منطقی، بیانش
 نوشت نام علی راز بهر حسن ختام

ماه منير

اى دل خبر دارى چسان شورد گر دارم بسر
 در حيرتند از عشق من پروانه و مرغ سحر
 امشب دلا تا صبحدم بايد زنى از عشق دم
 جويى مهم را دمبدم با ديده اختر شمر
 خواهم بر آرم يك چمن گل در ميان انجمن
 و آنكه دهم داد سخن در مدح ممدوح دگر
 پويم ره صدق و صفا جويى ز عشق وى شفا
 با دوستان با وفا گويم درود بيشتر
 كآمد امير ديگرى ماه منير ديگرى
 بنگر بشير ديگرى در مسند خير البشر
 آمد شه فرخنده پى ريزد فلک در پاى وى
 عقد ثريا و جدى من نيز افشانم گهر
 اندر شب ميلاد او گويم سخن با ياد او
 چون شادم از ارشاد او بگشوده ام بس بال و پر
 فخر زمان آرام جان فيض نهان كهف امان
 سرو روان ماه مهان اندر جهان شد جلوه گر
 مهر سهر سرورى شمع هدايت عسكرى
 رويش ز نيكو منظرى محسود شمس است و قمر
 رخسار گلگونش حسن گفتار موزونش حسن
 نام همايونش حسن بر بو محمد مشتهر

خورشید سُرّ من را نو باوۀ ابن الرضا
گه راضی حکم قضا گه تابع امرش قدر
پور نقی شاه زکی بر قدرت حق متّکی
مرد خدا از کودکی فرخ رخ و نیکو سیر
جدش محمّد مرحبا بابش علی نعم الفتی
اندر میان او صیا در رتبهٔ احدی عشر
عبد مقرب پیش رب شد عسگری او را لقب
باشد بدان عالی نسب هادی پدر مهدی پسر
مهرش بود جبل المتین سرمایه صدق و یقین
آباد از او دنیا و دین از صبر وی پیدا ظفر
شاهان گدای درگهش درّ و گهر خاک رهش
مجد و نبالت همراهش شأن و جلالت را نگر
گو منطقی تحسین حق دوری مکن ز آئین حق
توصیف شاه دین حق روز جزا بدهد ثمر

نرگس نرجس

وه چو شكوفه كند تر لب خود از لب
 سرور آزادگى لاف زند با سمن
 لاله پياله بكف گيرد اگر در چمن
 ديده نرگس شود مست خوش انجمن
 بلبل خوش نغمه کوتا كه بگويد سخن
 ماه من از روى خود پرده بر افكنده است
 جانب دلدادگان تا نظر افكنده است
 در قدمش اهل دل جان و سرافكنده است
 نخل يقين دور خود خوش ثمر افكنده است
 داده نوا خلق را از ثمر خويشتن
 مرغ دلم در پيش در تك و پو كو به كو
 وادى حيرت رود بلكه شود روبرو
 محنت ايام را شرح دهد موبه مو
 گوى كه سرو مرا در طرف جو به جو
 سنبل او خم به خم موشكن اندر شكن
 شامل احوال ما فيض رخس دمبدم
 با چه بيانى كنم وصف غزال حرم
 شعر من ووصف او هست نمى پيش يم
 طبع مرا داده اند ز آن يم مَوّاج نم
 بهر كلام درى در چكد از كلك من

باده بده ساقیا مژدهٔ جانان رسید
 نغمه به خوان مطر با نیمهٔ شعبان رسید
 ظلمت شب محو شد مهر فروزان رسید
 جان جهان شاه دین خسرو خوبان رسید
 تازه شد از مقدمش رسم جهان کهن
 از ره لطف و کرم باز خدا داد داد
 مهدی موعود تا روی جهان پا نهاد
 خانهٔ دین تا ابد محکم و آباد باد
 مادر فرخنده پی سرو خود آزاد زاد
 شیفته‌اش جان و دل منتظرش مرد و زن
 حافظ قرآن و دین هست خدا را ولی
 سبط محمد بود حامل علم علی
 اوست بچرخ شرف زهرهٔ زهرا بلی
 تیغ دو سر در کفش چونکه بود صیقلی
 دشمن دین را فتد رأس جدا از بدن
 ماه مرا در جهان شمس و قمر مشتری
 غرق صفا از رخس گنبد نیلوفری
 پیشهٔ او معدلت شیوهٔ وی سروری
 نرگس نرجس نگر در چمن عسکری
 طالب خون حسین صاحب خوی حسن
 آمده سجّادوش ساجد و قائم بود
 باقر علم است با علم ملازم بود
 جعفر صادق صفت میرا عاظم بود
 گاه مناجات چون موسی کاظم بود
 کوی رضامندیش گشته مکان و وطن

در کف بخشنده‌اش آیت جود تقی
پاک سرشتی بوی ارث رسید از نقی
یار و مددکار او هر که بود متقی
پیش وجودش رود راه عدم را شقی
اوست امام زمان اوست ولی زمین
منطقی آورده‌ای با دو صدامید و شور
پیش سلیمان تو هم پای ملخ همچو مور
از کرم و بخشش پور حسن نیست دور
مورد تحسین شود شعر تو اندر حضور
بذل توجه کند خسرو شیرین دهن

سرود میلاد یار

در سپهر عزّت ماه من درخشید شد رخ منیرش رشک ماه و خورشید

عرض کن در این مجلس

نور دیده نرجس

مقدمت مبارک

مژده ده قدوم نوگل حسن را وقت آن رسیده گوئی این سخن را

یا خلیفه الرّحمان

ای امام انس و جان

مقدمت مبارک

در جهان عیان شد آیت الهی فرق فرقدانش تخت پادشاهی

هان به نیمه شعبان

گو به خسرو خوبان

مقدمت مبارک

شهریار خوبان صاحب الزمان است بر جهان هستی شاه حکمران است

ضمن این سرود من

گو بدو درود من

مقدمت مبارک

ای شریک قرآن وی خدیو عالم ای ظهیر اسلام وی شه معظم

یا وجیهاً عند الله

ای ز حال ما آگاه

مقدمت مبارک

کی به کعبه تکیه می‌زنی نگارا کی کنی نمایان چهره گلعدارا

چشم ما شود روشن

بشنوی ز مرد و زن

مقدمت مبارک

ای پناه عالم عالمی فدایت منطقی فدای خاک پاک پایت

مهر و سرور مائی

افسر سر مائی

مقدمت مبارک

تویی مولای ما مهدی

کجائی ای جهان را جان، بتو جانها فدا مهدی
 بیا ای خسرو خوبان یگانه پیشوا مهدی
 کجائی که تو باز آئی چو سرو سرفراز آئی
 باذن چاره ساز آئی پناه شیعه‌ها مهدی
 بیا ای معدلت گستر بیا ای شیعه را رهبر
 بیا ای از همه برتر بیا مهدی بیا مهدی
 بیا ملک مسلمانی نهاده رو بویرانی
 ز آشوب و پریشانی جهان را کن رها مهدی
 شتابی در ظهورت کن جهان روشن بنورت کن
 دل ما از حضورت کن پر از نور صفا مهدی
 عیان کن ماه رخسارت بمشتاقان دیدارت
 لب لعل گهربارت دهد ما را نوا مهدی
 بامر قادر مطلق دهی اسلام را رونق
 بیا تا بانک جاء الحق به پیچد در فضا مهدی
 گذشت از حد غم دوری نه ما را تاب مهجوری
 رخ خود را ز مستوری بما ظاهر نما مهدی
 ز هجر چون تو جانانه جهان گردیده غم خانه
 چها بیند ز بیگانه دل درد آشنا مهدی
 ملاذ مسلمین هستی امیر ملک دین هستی
 وصی آخرین هستی برای مصطفی مهدی

ز جور دشمنان دین و ز اغیار جفا آئین
 شکسته کشتی ما بین بگرداب بلا مهدی
 لوای عدل در عالم برافراز ای شه اعظم
 مرفه زیر آن پرچم شود اهل ولا مهدی
 نه یک فریاد رس مارانه امدادی ز کس ما را
 تولای تو بس ما را توئی مولای ما مهدی
 تو هستی بنده صالح توئی غالب توئی فاتح
 توئی منجی توئی مصلح توئی فرمانروا مهدی
 تو قطب عالم امکان تو نور خالق سبحان
 بعالم ده سرو سامان به تائید خدا مهدی
 ایا صاحب زمان الغوث امام انس و جان الغوث
 خدا را الامان الغوث ز رنج : ابتلا مهدی
 نهفته عقده‌ها در دل بیان آن بود مشگل
 بدست تو حق و باطل شود از هم جدا مهدی
 بدرگاه خداوندی عزیز آبرومندی
 بکن از روی خرسندی بحق ما دعا مهدی

فرزند عسکری

این دل به خود گرفته شکل صنوبری را
 چون سرو برگزیده پیرایه بی بری را
 هر قدر گویم ای دل یک چند باش عاقل
 از پند من چه حاصل پابند خود سری را
 گویم دلا که دیگر بردار دل ز دلبر
 هر کس نداند آخر آئین دلبری را
 قصر امل میارا با من بکن مدارا
 بشکسته آه دارا کاخ سکندری را
 اندیشه کم و بیش آرد ملال و تشویش
 سلطان دهد به درویش رزق و مقرری را
 در مانده‌ام الهی حالم دهد گواهی
 خواهم بداد خواهی فرزند عسگری را
 خورشید در تک و پو اندر پیش بهر کو
 تا یاد گیرد از او خور ذره پروری را
 ای سالک ره حق وی صادق مصدق
 باز آبه بخش رونق آثار جعفری را
 از اختلاف آرا جان بر لب است ما را
 تأسیس کن نگارا شورای داوری را

اوضاع دهر درهم دین در خطر جهان هم
 معدوم کن به عالم رسم ستمگری را
 آرامشی بجان ده داد دل کسان ده
 هم داد را نشان ده هم دادگستری را
 رحمی به شیعیان کن احکام دین بیان کن
 بار دگر عیان کن سیمای حیدری را
 از شرّ و شرک دشمن نبود زمانه ایمن
 همچون خلیل بشکن بتهای آذری را
 بر بیکسان توئی کس آخر بداد مارس
 کی تکیه می‌زنی پس او رنگ سروری را
 معروف گشته منکر منگر بدهر خوشتر
 منکر زند مگر راه قلندری را
 هستی شریک قرآن بنما حقیقت آن
 در بحر علم و عرفان دانی شناوری را
 رفع نفاق و کین کن محکم بنای دین کن
 تعلیم مسلمین کن درس برادری را
 مدّاح چار و هشتم زان سرفراز گشتم
 با لطف تو گذشتم در رتبه انوری را
 من شاعر در تو با یاد تو سخن گو
 بوده مدیحه گو او دربار سنجری را
 تا منطقی از آن خوان دارد امید احسان
 خوش می‌برد ز میدان گوی سخنوری

توئی منتظر

توئی منتظر خواهم از حق فرج	برای تو یا حجت بن الحسن
منم منتظر کی نصیم شود	لقای تو یا حجت بن الحسن
من آن جان نثارم که دارم بسر	هوای تو یا حجت بن الحسن
بخلوتگه جان و دل پرورم	ولای تو یا حجت بن الحسن
خوش آندم که آید بگوش جهان	صلای تو یا حجت بن الحسن
ببالای کعبه شود نصب کی	لوای تو یا حجت بن الحسن
بیا تا که درماندگان سر نهند	پنای تو یا حجت بن الحسن
بیا تا دهد داد و صلح جهان	صفای تو یا حجت بن الحسن
بزن سگه سروری کان بود	روای تو یا حجت بن الحسن
محمد (ص) رسول مکرم بود	نیای تو یا حجت بن الحسن
تو جان جهانی نهانی کجاست	سرای تو یا حجت بن الحسن
بغیر از خدا کس خبردار نیست	ز جای تو یا حجت بن الحسن
ولی خدائی رضای خداست	رضای تو یا حجت بن الحسن
به خوان کرم منطقی چون گداست	گدای تو یا حجت بن الحسن

پناه عالمیانی

ز چهره پرده بر افکن فروغ چشم جهانی
 جهانیان بفدایت جهان چو جسم و تو جانی
 ببوستان ولایت گل خجسته لقائی
 به ابر و باد بهاری تو فیض و لطف رسانی
 نهفته‌ئی رخ زیبا به پشت پرده غیبت
 به خلوت دل و جانی اگر ز دیده نهانی
 تبارک الله از آن روی و موی انور و مشکین
 به چهره بزم فروزی بطّره مشک فشانی
 ز هجر روی چو ماهت سرشگ دیده روان است
 بیا که ماه تمامی بیا که سرو روانی
 زمان غیبت تو از هزار سال فزون شد
 زمانه بیتو مشوّش بیا امام زمانی
 بسوی منتظرانت نگر بگوشه چشمی
 بیا که داد کسان را ز ناکسان بستانی
 میان مجلس ما یاد توست ورد زبانها
 اگر نئی بمیان و لیک ورد زبانی
 کسی بدهر نداند کجاست جا و مکان
 مدار عالم امکان و قطب کون و مکانی
 امام مفترض الطّاعه پیشوای انامی
 مطیع امر اله و مطاع پیر و جوانی
 ولیّ و حافظ تو باد کردگار یگانه
 یگانه ملجا خلقی پناه عالمیانی
 بدرگه تو پناهنده گشته منطقی از آن
 مسلم است به هر بی پناه کهف و امانی

خرگه ماه
تضمین با غزل خواجه

بهار آمد و با خویش فرّهی آورد
به سرو خرّمی از آن قدسهی آورد
بشیر عشق بدلها مرفّهی آورد
(برید باد صبا دوشم آگهی آورد)
(که روز محنت و غم روبه کوتهی آورد)

ایا امام زمان سبط سرور لولاک
ز درد دوری تو خلق راست بیم هلاک
چو گل ز شوق رخت عده‌ای گریان چاک
(به مطربان صبحی دهیم جامه پاک)
(بدین نوید که باد سحرگهی آورد)

به عاشقان تو از عالمیست خوشتر عشق
بیا که عشق تو زیباتر است از هر عشق
دمیکه که کرد دل زار را مسخر عشق
(نسیم وصل تو شد خضر را هم اندر عشق)
(زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد)

حکایت لب لعل تو کرده‌ام عنوان
 که ره برد دل مرده بچشمه حیوان
 خوشم که نام تو شد زیب دفتر و دیوان
 (بیا بیا که طهور بهشت را رضوان)
 (در این جهان ز برای دل رهی آورد)

بیمن مهر تو ای حجت خدای صمد
 بشو ز سینه من رنگ حقد و زنگ حسد
 خدای را بفرست از برای خلق مدد
 (به خیر خاطر ماکوش کاین کلاه نمد)
 (بسی شکست که بر افسر شهی آورد)

چو سالکان ملامت کش و دل آگه راه
 مرا نیاز به خروار و روی خرمن کاه
 نهادم از سر غم روی خود بدرگه شاه
 (چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرگه ماه)
 چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بهر کجاست خدا خلق را معک حافظ
 شده است ملک وجود تو را ملک حافظ
 به منطقی ز کرم کرد خود کمک حافظ
 (رساند رایت منصور بر فلک حافظ)
 (چو التجابه جناب شهنشهی آورد)

تضمین از خواجه شیراز

امروز توئی شاه جهان میر قبایل در روی تو جمع است مزایا و فضایل
 آه ار نشوم من بوصال چو تو نایل (ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل)
 (پروای کست نیست جهانی به تو مایل)

بگذشته دگر طالب شمشیر تو از جان آزرده دل عاشق دلگیر تو از جان
 نک دست که برداشته نخجیر تو از جان (گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان)
 (دور از تو چه گویم که چه ها می کشم از دل)

درد تو کشم نیست نیازم به طیبیان آیم بسر کوی تو مانند غریبان
 سرگشته و سودا زده و سر بگریبان (وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان)
 نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

مهرت بمن ای ماه دلفروز فزون است ز آنرو بدلم درد فزون سوز فزون است
 در جان اثر ناوک دلدوز فزون است (هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است)
 (مه را نتوان کرد بروی تو مقابل)

جان زخم ترا خواسته مرهم چه فرستی مر درد مرا چاره دمام چه فرستی
 بایاد تو خوشنودم و همدم چه فرستی (دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی)
 (چون نیک حریفیم چه حاجت به محصل)

سر منطقیا در قدم عشق نهادی جان در سر اندوه و غم عشق نهادی
 خوش باش بعالم علم عشق نهادی (حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی)
 (در دامن او دست زن و از همه بگسل)

زين اب

مژده داد از مقدم سلطان گل باد صبا
 يا بدر بار سليمان هدهد آمد از سبا
 اين همه ابراز احساسات مردم بهر چيست
 روز فتح و نصرت دنياى اسلام است و يا
 راز مکتوم دل تاريخ گشته آشکار
 اندرين اندیشه بودم تا که هاتف زد صلا
 اخترى جلوه نموده در شبستان على
 دختری ظاهر شده در خاندان مرتضى
 پنجم شهر جمادى زينب فرخنده پى
 با شکوه ميمنت بر اين جهان بنهاده پا
 وه چه زينب همتش بگرفته قدرت از قدر
 وه چه بانو در ازل داده رضایت بر قضا
 وه چه زينب آستينش عروة الوثقى بود
 وه چه خاتون آستانش ملجأ شاه و گدا
 مر على را همچو زينب دختری بايد که هست
 در وجودش مهر مدغم در دلش مضمهر وفا
 طينتش آميخته با شبنم باغ بهشت
 سينه اش آئينه ئى روشن تر از جام صفا
 مادرش زهرا بود دارد بسر تاج شرف
 هست باب او على در فرق وى فرهما
 مادر مجد و وقار و خواهر فضل و کرم
 دختر علم و فضيلت آيت جود و سخا
 طوطى طبع مرا وصف کمالش شگراست
 دیده پير خرد را خاک پایش توتيا

هست بر علمش نشان تحسین زین العابدین
 کی شود بیگانه باشان و جلالش آشنا
 از خدا خواهم مدد آن سان دهم داد سخن
 تا بمدح او برانگیزم نوای مرحبا
 آفرین بر همت والایت ای مرد آفرین
 مرحبا ای شیر زن ای قهرمان کربلا
 پایمردی، بردباری، استقامت، اقتدار
 کرده‌ای تحصیل تو در مکتب شیر خدا
 عصمت و پرهیزکاری از بتول آموختی
 تا قبای پارسائی شد ببالایت رسا
 ناخدای باخدای کشتی دریای صبر
 پیش امواج حوادث ثابت و بی اعتنا
 در دیار کربلا بودی هم آواز حسین
 گه بشام و گه بکوفه با اسیران هم نوا
 کوفه را با خطبهات کردی قرین انقلاب
 کاروان شام را بودی دلیل و رهنما
 بر قیام شاه خوبان کوششت داده کشش
 گر نبودی تو نمی‌شد راز نهضت بر ملا
 تا که با نام شه دین نام نیکت توأم است
 تا که می‌باشد غمت جانکاه و مهرت جان فزا
 تا که مهر و ماه نو را نیست اندر آسمان
 تا که پا بر جا بود شمس و قمر ارض و سما
 دوستان تو قرین عزت و امن و امان
 دشمنان تو خوار گردند و گرفتار بلا
 منطقی خواهی کند زینب بسویت التفات
 رو بخاک در گهش بگذار روی التجا

بنت امیر اعظم

دوشینه شاد و خرّم قاصد ز در در آمد
 گفتا که البشارة شبهای غم سر آمد
 صبح است و باز بلبل خواند بشاخه گل
 همچون خطیب ضلّصل بالای منبر آمد
 در پیشگاه باری دلراست راز زاری
 گلبانگ رستگاری ز الله اکبر آمد
 مرغ سحر غزلخوان احباب دست افشان
 غرق شعف دل و جان جشنی میسر آمد
 از هر طرف منادی گوید بوجد و شادی
 در پنجم جمادی آن نیک اختر آمد
 بزم و فامزین بینم بر غم دشمن
 در پیش مهر روشن ماه منور آمد
 سر و خوش روان را زهرای نوجوان را
 بانوی بانوان را تشریف داور آمد
 آن زهره دل آرا شد همنشین زهرا
 خدمتگزار سارا مانند هاجر آمد
 آن مظهر فضیلت تاج سر فضیلت
 در افسر فضیلت زیبنده گوهر آمد
 آن قهرمان عالم بنت امیر اعظم
 زینب که در برش کم فرّ غضنفر آمد
 آغاز نامش از زین خود نیز قرّة العین
 فرزند شاه دارین فرزانه دختر آمد

وارسته علی گو شهزاده حسن خو
 آزاده حسین جو سرو سمن بر آمد
 از فضل رب بیچون جاهش فزون ز گردون
 همچون هما همایون در سایه اش فر آمد
 چشم چراغ حیدر آرام جان مادر
 یعنی ستوده خواهر یار برادر آمد
 با یک جهان مزیت شد فخر آدمیت
 بر پنج تن تحیت از هفت کشور آمد
 کف منبع سماحت رخ آیت صباحت
 در منطق و فصاحت همتای حیدر آمد
 سیراب چشمه نور زو خیره دیده حور
 چشم بداز رخس دور کز ماه خوشتر آمد
 یکدانه قبایل ویرا حیاست حایل
 مدغم در او فضایل قدرش مقدر آمد
 برده به بردباری گوی وفا و یاری
 از بهر غم گساری شایسته خواهر آمد
 از نخل قامت او ظاهر کرامت او
 وز استقامت او تحسین لشکر آمد
 گه کوفه شد مقامش گه جابه ملک شامش
 بر لرزه از کلامش کاخ ستمگر آمد
 دارم بسر هوایش دل خرّم از ولایش
 یک ذره خاک پایش با جان برابر آمد
 نامش در این چکامه کردم چو ثبت نامه
 گه بوی گل زخامه گه عطر عنبر آمد
 اندر بیان معانی فیض است آسمانی
 شعری بدین روانی کز طبع من بر آمد
 این منطقی است یارب کز بهر اخذ مطلب
 بر آستان زینب با دیده تر آمد

آرامگاه فاطمه معصومه

نو بهار است و جمال باغ و بستان جلوه گر
 یاسمن اندر چمن گل در گلستان جلوه گر
 هر طرف بینم شکوفان صد شکوفه رنگ رنگ
 در نگارستان تو گوئی گشته الوان جلوه گر
 جای گل کاین جسم را بخشد مسرت کاشکی
 طلعت جانان شود در خلوت جان جلوه گر
 شکر لله شد میسر آرزوی من که گشت
 صبح وصل اندر پی شبهای هجران جلوه گر
 یارب این صحن مضافاً روضه رضوان بود
 یا شده در پیش چشمم کوی جانان جلوه گر
 کیست این والا گهر کز خاک پاک پای اوست
 دُرّة التاج سر خوبان دوران جلوه گر
 دختر و خواهر به معصومین و خود معصومه است
 مدفنش قم میمنت از دارایمان جلوه گر
 بارگاهش برتر از نه گنبد نیلوفری
 گه ضریح و گه رواقش گاه ایوان جلوه گر
 در جهان همنام شد با دختر خیر البشر
 ماه تابان گشته از مهر فروزان جلوه گر

در سپهر سروری این زهره را آن مشتریست
 در شبستان نبی این جلوه‌گر آن جلوه‌گر
 آستان این یکی باشد مطاف اهل دل
 ز آستین آن یکی انوار یزدان جلوه‌گر
 ای مقیم خاک قم موسی ابن جعفر باب توست
 نور روی تابناک او به زندان جلوه‌گر
 لوحش الله موسی کاظم برد هوش از کلیم
 گر شود در طور بر موسی ابن عمران جلوه‌گر
 چون رضا داری برادر او بود شمس الشموس
 با شکوه ایزدی اندر خراسان جلوه‌گر
 گوهر درج حیائی اختر برج شرف
 دختر نیک اختری در بین نسوان جلوه‌گر
 گر شوم از تو جدا آهم بسینه شعله ور
 ور روم از کوی تو اشگم بدامان جلوه‌گر
 ز اشتیاق هر شبی چون شمع در سوز و گداز
 تا شدی ای مه بدین جمع پریشان جلوه‌گر
 آتش عشق تو چون باد صبا جان پرورد
 هست از خاک در تو آب حیوان جلوه‌گر
 لطف حق شد شامل حال تباه منطقی
 کرد نام نازنینت را بدیوان جلوه‌گر

افتخار زنجان

السلام ای شاهزاده سید ابراهیم اطهر
 چون ز اولاد ابوالفضلى ترا والاست گوهر
 ایها السبط الزكى الطاهر الداعى که هستی
 فایزو نایل بقرب خالق سبحان و اکبر
 من شهادت میدهم بر منطق و گفتار صدقت
 باشد آری راستی امر خداوند و پیمبر
 سوى مولای من و مولای خود خلق جهان را
 آشکارا و نهان دعوت همی کردی مگر
 پیرو تو درد و عالم رستگار و کامیاب است
 هر که تصدیقت نموده ایمن است از هول محشر
 آنکه از امرت تخلف کرده تکذیب نموده
 قسمت او شد زیان بیحد و خسران بیمر
 قایلیم با این شهادت در حریمت تا که باشم
 من به فیض اتباع و معرفت نایل در این در
 هم ترا هم پیروانت را درود گرم ما باد
 سیدی ای خواجه بنده نواز و مهر پرور
 قداست زایراً می‌گویم اندر آستان
 کن شفیع و شفیع والدی پیش داور

دردمندم زار: با اذن خداوند توانا
بر مهمّاتم کفایت کن حوائج را بر آور
دردمندی که به دامانت زند چنگ توّسل
حاجت او بیشکی گردد ز یمن تو میسر
بارگاہت چون شبستان فلک پر نور و روشن
آستانت مثل باغ گل دل آرا و معطر
خاک زنجان جسم پاکت را چو جان در بر گرفته
شهر ما شهزاده‌ئی دارد که با جان‌ها برابر
ای دو صد افسوس که اندر خطّه زنجان غریبی
قدر تو مجهول و دوری از برادر هم ز خواهر
چند ماهی طوطی طبعم خموش و ناتوان بود
شکر لّله بر سر گفتار آمد بار دیگر
که ز عشقت دم زند باز افکند شوق تو در دل
که شکر خائی کند پیدا شود شور تو در سر
منطقی بر آستان تو پناهنده است اکنون
با تن خسته دل درد آشنا و دیده تر
اهتمام و کوشش آن مرد خیرابنازم
از برای خدمت گردیده منصور و مظفر

بخش دوم

شامل :

یلاج و مرانی سمہ کے واقعہ جانسوز کر بلا

خم خانه عشق

دلا ما را هوای یار دادند بدست ما چه نیکو، کار دادند
 توان و تاب را یکسر گرفتند نشاط کم: غم بسیار دادند
 چو گل ما را گریبان چاک کردند چو بلبل ناله‌های زار دادند
 دلم را از کف دلبزر گرفتند بدست نازک دلدار دادند
 به گل دادند روی نرم و زیبا ولیکن بسترش از خار دادند
 یکی را گونه گلگون عطا شد یکی را باده گلنار دادند
 چرا از جرم نادانان گذشتند به هشیاران چرا هشدار دادند
 دُر افشان بود چشمانم مع الوصف مراهم طبع گوهر بار دادند
 هر آنکه سرّ دار یارمی گفت سر او را سراغ دار دادند
 بنام ایزد که از خم خانه عشق بمن یک ساغر سرشار دادند
 گرانقدر و سبکبارم نمودند بدربار حسینی بار دادند

کاروان آزادی

کاروان برآه افتاد با درای آزادی
 می رسد بگوش دل نغمه های آزادی
 تنگنای نای من نغمه حسینی را
 وه چه خوش در آمد زد از برای آزادی
 گوی با عراقی ها کز حجاز می آید
 رادمرد آزاده ره نمای آزادی
 از مخالفان بیداد تا بکی کشد عشاق
 تا بچند می گیرد جور جای آزادی
 صوت ناله موزون است بهر او همایون است
 شورها بر انگیزد با رای آزادی
 اوفتاده بر فرق اهل بیت و یارانش
 سایه همایون آن همای آزادی
 در محیط محدودی با کسان معدودش
 می دهد به انسانها خوش صلا ی آزادی
 نیست بحث کمیّت کن نظر به کیفیّت
 جان نثار حریت سر فدای آزادی
 مقصد و هدف دارد یار جان بکف دارد
 کوشد و بر افرازد تا لوای آزادی

بیعت یزید دون قابل تحمّل نیست
می‌توان گذشت از جان نز هوای آزادی
مرگ را نمی‌بیند جز سعادت و عزّت
می‌نهد بخون خود او بنای آزادی
گفت، با ستمکاران زندگی تبه‌کاریست
مرگ جانفزا باشد در فضای آزادی
بذل می‌کند هر کس خون دل براه ما
گویا اگر داری مدّعی آزادی
نآمدو نمی‌آید چون حسین در این عالم
مظهر جوان مردی پیشوای آزادی
منطقی حسین آخر در مقام جانبازی
جان پر بهاء را داد در بهای آزادی

اسم با مسما

فروزان اختری دور از حریم ماه تابان شد
جدا پروانه از پیرامن شمع فروزان شد
مقدر بود از گلهای دیگر پیشتر یک گل
شود پژمرده و پَرپر که مهجور از گلستان شد
بنازم همّت مسلم با اسم با مُسمّایش
چه خوش جانبازیش سر مشق هر فرد مسلمان شد
دهد تا نامه‌ها را پاسخ مثبت با مرشه
روانه جانب کوفه سفیر شاه خوبان شد

بدورش جمع گرديدند اول مردم انبوه
 ز نيرنگ عبيداله ناگه نقض پيمان شد
 چو از مسجد برون آمد نديد اندر برش يارى
 ميان كوچه‌هاى كوفه سرگردان و حيران شد
 نبوده در ميان مردم كوفه مگر مردى
 غريب كوفه اندر خانمان طوعه مهمان شد
 شب اندر خانه طوعه بسر برد آن نكو سيرت
 گهى مشغول طاعت گشت و گه مأنوس قرآن شد
 دريغا دشمنان گشتند از مأواى وي آگه
 ميان اهل كينه آشكارا راز پنهان شد
 بفرمان عبيدالله دود پانصد نفر جنگى
 بدانجا آمدند و جنگ خونينى نمايان شد
 به تائيد خدا و با وجود قدرت ايمان
 نه بر كس پشت بنمود و نه از كس روى گردان شد
 ز شمشيرش بخصم بى مروء عرصه تنگ آمد
 كه دشمن از مصاف شير چون رو به گريزان شد
 بجاي اينكه گلباران كنند او را ز پشت بام
 ز اهل كين حواله بر سرش نى‌هاى سوزان شد
 به تيغ كوفيان ناگه هدف گرديد رخسارش
 بدان وجه مكرم كارگر شمشير بران شد
 به حيله يا به نيزه پور دلبند عقيل آخر
 گرفتار جفا و جور نامردان دوران شد
 بسويش روى آوردند و شمشيرش چو بگرفتند
 جناب مسلم از اين حادثه دلتنگ و گريان شد
 حريفان جانب دار الاماره خسته و تشنه
 بياوردند او را خواستار آب از آنان شد
 نشد قسمت بنوشد آب يكجرعه، قدح مشحون
 ز خون آن لبان لعل و مرواريد دندان شد

همین که داخل دارالاماره گشت آن سرور
 نه بر ناکس سلامی کرد و نه او را ثنا خوان شد
 وصیتهای خود را گفت در مجلس باین سعد
 بمسلم زندگی دشوار گشت و مرگ آسان شد
 بگفتار عبیداله پاسخ داد مردانه
 که آن نامزدون آشفته و زار و پریشان شد
 بقتلش داد فرمان باعناد و ناجوانمردی
 مهیا از برای قتل وی بکربن حمران شد
 شقی بی حیا بالای بام قصر او را برد
 در آن دم یار مسلم یاد ربّ حیی سبحان شد
 سرش را کرد از پیکر جدا و زتنگنای تن
 روانه طایر روحش بسوی باغ رضوان شد
 بروز دهم ذی الحجه قربانی کنند اما
 سفیر شاه قربان پیشتر از عید قربان شد
 تنش رادر میان کوچه‌ها گرداند اهل کین
 در آن ورطه مآل کار هانی نیز اینسان شد
 خدا را منطقی لب را فرو بند و مگو دیگر
 که آنها هر یکی آویخته از دار عدوان شد

عید قربان

عید قربان است و کردم یاد قربانگاه عشق
 عزم قربانگاه عشق یار دارد شاه عشق
 دیده و دل جایگاه و پایگاه اشگ و آه
 باز میآید بگوشم نغمه دلخواه عشق
 فخر جانبازان حسین عازم بسوی کربلاست
 تا زند در وادی آن سرزمین خرگاه عشق
 چون خلیل اله بفرمان خداوند جلیل
 آید و دارد سر قربانگه جانکاه عشق
 شاه گردون جاه را در سر هوای دیگر است
 از جهان گشته است مستغنی بفرّ و جاه عشق
 کی بعزم استوار او بیابد ره مجاز
 رهر و حق و حقیقت پوید اندر راه عشق
 منطقی این نکته را بشنو ز من گر عاشقی
 قابلیت بایدت تا که شوی آگاه عشق

قبله نما

قبله ما کعبه و قبله نما کربلاست
 مقصد حاجی حرم مقصد ما کربلاست
 در سفر معنوی گر بروی نینوا
 گوش دلت بشنود پرزنوا کربلاست
 گوبه سکندر برو جانب کوی حسین
 منبع و سرچشمه آب بقا کربلاست
 جهد کن و سعی کن تا که به بینی عیان
 بحر عنایات حق عین صفا کربلاست
 اهل ولا خورده اند باده زجام الست
 خوابگاه و مدفن اهل ولا کربلاست
 خفته در آن سرزمین هیکل توحید چون
 فخر فروشد ثری گربه سما کربلاست
 شاه بقربانگه عشق ز هستی گذشت
 جان و جهانش فدا کوی منا کربلاست
 آن چه دیاری بود در سر کویش رواست
 جان و جهان گر شود جمله فدا کربلاست
 شیفتگانش بجان خاک رهش طالبند
 ورد زبان همه در همه جا کربلاست
 ماه عزاداری شاه شهیدان ربید
 جن و بشر نوحه گر بزم عزاکربلاست
 هر دم از آن خاک پاک منطقیا می کنند
 افسر سر شیعیان تا که بپاکربلاست

محرم خونين

ای هلال محرم خونين باز اندر افق نمايانی
 از شه کربلا و ياراناش ياد داری حديث طولانی
 تونوای حسینی آهسته بهر افلاکیان همی خوانی
 خاکيان نیز شيون و زاری میکنند آشکار و پنهانی

عاشقان حسين

قسم دهيم خداوند را بجان حسين
 که دست ما برساند بآستان حسين
 وظیفه‌ايست بدل دوستدار او بودن
 وديعه‌ايست بجان مهر جاودان حسين
 بگو بمدعيان دم ز عاشقی نزنند
 که شد عيان علم عشق عاشقان حسين

قلعه مستحکم

عرصه عالم پر از غلغله و شیون است گریه و آه و فغان پیشه مرد و زن است
 فصل عزا و بکا ماه محرم رسید توشه ره اخذ کن چونکه گه خرمن است
 کیست حسین کشته خنجر و تیغ جفا آن شه آزاده را کرب و بلا مدفن است
 در لب آب فرات با لب تشنه گذشت قاتل بی شرم او زاده ذی الجوشن است
 ای که سر و دست و جان داده بسود ای دوست جسم تو در معرض تاختن دشمن است
 شمر ستمگر چرا رحم بحالت نکرد خنجر او خون گریست گر چه دلش ز آهن است
 سبط پیمبر توئی شاه سلیمان خدم بهر چه انگشت در کف اهریمن است
 دشمن روبه صفت دست ترا چون برید از چه ندانست اودست توشیرافکن است
 تیر سه شعبه چسان در دل تو جا گرفت گوهر اسرار را سینه تو مخزن است
 کرد سر انورت سزاناالحق عیان مطبخ خولی از آن نور رخت روشن است
 خلعت شاهانه ات خصم بد اختر ربود طرف نه بسته مگر در پی پیراهن است
 آه که با خون خود پیکرت آغشته است ماند تنت بی کفن رأس جدا از تن است
 هر که بدامان تو دست تو سل زند در دو سرامفخر در دو جهان ایمن است
 دوستیت شیعه را قلعه مستحکمی گریه بتو دیده را شیوه مستحسن است

منطقی بینوا هست ز احباب تو

منطقه مسکنت از چه بدو مسکن است

انصار حسين

ما غمزده از حادثه کربولائيم
 ماتمزه در ماتم شاه شهدائيم
 اين مایه فخر است که بر درگه آن شاه
 هستيم پناهنده: فقيريم و گدائيم
 در فکر شناساندن ياران حسينيم
 بر همت آن قوم فداکار فدائيم
 انصار حسين سست نگشتند و بگفتند
 پا بند حسينيم و زهر بند رهائيم
 غير از در اين شه در ديگر نشناسيم
 جز کوى حسين بر ره ديگر نگرائيم
 حُرّيم و حبيبيم و بريريم و زهيريم
 جوْن و وهب و مسلم و عابس هله مائيم
 گرديم در اين جمع به پيرامن شمعى
 پروانه و شانيم که پروا ننمائيم
 با عده کمتر ز صد اندر بر یک گل
 مانند هزاريم چنين نغمه سرائيم
 پيريم اگر يا که جوان حامى دينيم
 در مکتب دين پيرو اين مير هدايم
 شاديم که در کوى حسين پاى نهاديم
 در بندگى خواجه خود کامروائيم
 آثار چنين نهضت بى سابقه ما
 باقى به جهان ماند و ايمن ز فنائيم
 هفتاد و دو تن جان بکف دست نهاده
 در محضر جانان همگى محولقائيم

جان در کف و کف بر لب و شیران دلیریم
 رو به صفتان؟ مست می جام صفائیم
 با جان و دل خویش خریدار خدنگیم
 در پیش شه خود سپر تیر بلائیم
 آزاده و وارسته ز نیرنگ و فرییم
 دلدا و دل بسته بآئین وفائیم
 در ذیل عنایات حق و رهرو حقیّم
 در زیر پرو ظل همایون همائیم
 تا سر به بدن هست نگهبان خیامیم
 تا جان به تن ماست نگهدار لوائیم
 گر از سر وتن مغفر و جوشن بدر آریم
 معلوم شود در چه خیال و ز کجائیم
 چون تشنگی و مرگ بما گشته مقدر
 تسلیم و رضامند به تقدیر خدائیم
 صد شکر که بر خلعت و تشریف شهادت
 دارای قد و قامت رعنا و رسائیم
 خوشبختی و فیض دو سرا قسمت ما شد
 کز خیل شهیدان شه هر دو سرائیم
 از تشنه لبان ناله جانسوز بر آید
 ایوای ره آب فرات ارنگشائیم
 هر یک بکفش جام تهی منتظر آب
 از دیدن این منظره چون نی بنوائیم
 شمشیر کشیدیم و غلافش بشکستیم
 از زندگی آزاده و بر مرگ رضائیم
 مائیم که اصلا خبر از خویش نداریم
 آن قوم که با خویش نه پرداخته مائیم
 گوئیم بدان قوم کنون منطقی آسا
 دباخته هست والای شمائیم

منظره شب عاشورا

پاسبان دور حرم عباس مه سیماست امشب
 گاه باشد رزم آراگاه بزم آراست امشب
 دست نیرومند عباس دلاور هست سالم
 زو هراسی در میان کوفیان بر پاست امشب
 در سر یاران شه شور حسینی میزند جوش
 نینوا پر از نوا گردیده عاشوراست امشب
 هر که بر آن سرزمین دارد توجّه فاش بیند
 کربلا اوضاع شور انگیز را داراست امشب
 عده‌ئی بر جلوۀ رخسار معشوقند مجذوب
 شمع جمع آن عزیزان زهره زهراست امشب
 جمله انصار حسین اندر هوای جانفشانی
 هر یکی جان در کف و آمادۀ هیجاست امشب
 شبه پیغمبر علی اکبر آن سرو دل آرا
 مایه آرامش جان و دل لیلاست امشب
 مرگ را شیرین تر از شهد و غسل قاسم شمارد
 تازه دامادی عروس مرگ را جوياست امشب
 تا در آغوش رباب اصغر رود بر خواب شیرین
 ذکر ما در لالای لولوء لالاست امشب
 کرده بی تاب و توب و توان سوز عطش اهل حرم را
 در دیار کربلا از تشنگان غوغاست امشب

نغمه راز و نیاز و صوت قرآن و مناجات

تا سحر پیچیده در اطراف آن صحراست امشب

آخرین توشه همی خواهندگیرند از عبادت

قلب آنها فارغ از اندیشه فردا است امشب

عزت و جاه و جلال بانوان محفوظ باشد

خیمه و خرگاه شاه تشنه پابرجاست امشب

زیر لب یادهر آفک همی خواند شه دین

ز استماعش کار زینب آه واویلاست امشب

در مسیر خود بهر سوئی روان آب فرات است

خشک لب دریا دلی اندر لب دریاست امشب

منطقی بیجانمی ریزی ز دیده اشک حسرت

چونکه بینم چشم تو بر درگه مولاست امشب

تضمین از لاهوتی درباره حضرت حرّ(ع)

حرّم بجهان و جا هم این است عېدم به حسین که شاهم این است
 شاهنشہ خیر خواهم این است عاشق شدہ ام گناہم این است
 درد دل بی پناہم این است

جنّات و جھیم ہر دو با ہم اندر نظرم شدہ مجسم
 از محنت عاشق محرم صف بستہ ہمیشہ گرد من غم
 من شاہ غم سپاہم این است

آن عقدہ گشای مشگل من گر غم نزداید از دل من
 لطفش نشود چو شامل من جز درد نروید از گل من
 من باغ غم گیاهم این است

گو کشتی عمر بشکند موج بنیاد مرا ز جا کند موج
 اندر رہ مرگم افکند موج جوشد سر و خون بدل زند موج
 من بحر غم رفاهم این است

در خرگہ شاہ آب نایاب اولاد رسول در تب و تاب
 ای اشگ بسوی دیدہ بشتاب سنگ از نفسم چو یخ شود آب
 در سینہ تفتہ آہم این است

چو لعل عشق بمن نوشت منشور افتاد به جسم و جان من شور
لرزد تن همچو من سلحشور شد موی سرم برنگ کافور
پایان شب سیاهم این است

دل تنگ ز قوم بی تمیزم گو خصم زند به تیغ تیزم
بنند سرم من شه عزیزم با مرگ همیشه در ستیزم
در زنده دلی گواهم این است

ای نفس دنی که وقت شد دیر منمای ز کار خیر تأخیر
گراهل جفا کشند شمشیر بارد زره وفا اگر تیر
واپس نروم که راهم این است

يکى از ياران امام حسين (ع)

زهى هم‌رهان شه کربلا سرافراز گشتند روز بلا
 بگفتند از حقّ سخن بر ملا از آن جان نثاران يکى زد صلا
 اميرى حسين و نعم الامير

سرور فؤاد البشير النذير

جوانى زياران سلطان دين كه بود او ز اهل ولا يقين
 شتابان روان شد سوي قوم كين بقوم ستمگر بگفتا چنين
 اميرى حسين و نعم الامير

سرور فؤاد البشير النذير

چو شيرى كه در دست شمشير داشت نه بيمى ز شمشير و از تير داشت
 قوى بود همچون حسين مير داشت بلب اين كلام جهانگير داشت
 اميرى حسين و نعم الامير

سرور فؤاد البشير النذير

دل و جانش آکنده از نور بود سراسر وجودش همه شور بود
 به جانبازى خويش مسرور بود و را شرح اين نکته منظور بود
 اميرى حسين و نعم الامير

سرور فؤاد البشير النذير

همى گفت گفته بمن مادرم ز جان بگذرم و ز حسين نگذرم
 بسر خاکپايش بود افسرم نباشد بغير از حسين سرورم
 اميرى حسين و نعم الامير

سرور فؤاد البشير النذير

بجنگید با کوفیان شد شهید چه مستانه شهد شهادت چشید
 از این خاکدان پای چون می کشید دم واپسین باز گفت آن سعید
 اَمِیری حُسینُ وَ نِعَمَ الامیر
 سُروَر فَوَادَ البشیر النذیر

سزد من هم از وی کنم پیروی رهم تاز آایش دنیوی
 رسم خود با سایش معنوی بدین جمله سازم دل خود قوی
 اَمِیری حُسینُ وَ نِعَمَ الامیر
 سُروَر فَوَادَ البشیر النذیر

دیار حسین آرزو می کنم چه خوش ملجائی جستجو می کنم
 بهر جا بهر سو که رو می کنم بیاد حسین گفتگو می کنم
 اَمِیری حُسینُ وَ نِعَمَ الامیر
 سُروَر فَوَادَ البشیر النذیر

رثای حسین زیب بزم عزاست حسین شافع ما بروز جزاست
 غم عشق و نام خوشش جانفزاست اگر هر شب و روز گویم سزاست
 اَمِیری حُسینُ وَ نِعَمَ الامیر
 سُروَر فَوَادَ البشیر النذیر

بحق و حقیقت اگر عاشقی وگر در ره عاشقی صادقی
 اگر بر هواهای خود فایقی بگو همچو یاران شه منطقی
 اَمِیری حُسینُ وَ نِعَمَ الامیر
 سُروَر فَوَادَ البشیر النذیر

جان بازان کربلا

عاشق سوخته را شمع شب تار تونی
 شاعر شیفته را مایه گفتار توئی
 یک نیستان شرر ناله جانسوز منم
 یک گلستان گل جان پرور بی خار توئی
 سخن از یار و مه و شاه و گل ار میگوئیم
 گل توئی ماه توئی شاه توئی یار توئی
 در دلم گر فرحی هست همانا غم توست
 راحت رنج دل خسته و بیمار توئی
 اشکها ریخته‌ام در طلب گوهر عشق
 تا شنیدم به در اشک خریدار توئی
 چشمه چشم من از دولت تو پر آب است
 موجب گریه این دیده بیدار توئی
 چشم امید بسوی کرم ت دوخته‌ام
 مزرع طبع مرا ابر کهربار توئی
 بی جهت نیست که شرم همه شورانگیز است
 سُخنم را سبب گرمی بازار توئی
 تو عزیزی تو حسینی تو مه پنج تنی
 سرو آزاد و گل گلشن آن چار توئی
 پاره جسم رسول مدنی هست تنت
 پور والا نسب حیدر کرار توئی
 یک جهان قافله دل بهوایت عازم
 راه بنمای بما قافله سالار توئی
 قد برافراخته‌ئی روی برافروخته‌ئی
 شمع جمع شهدا زان قد و رخسار توئی

دیده چرخ کهن شاهد جانبازی توست
 به شهیدان ره حق سرو سردار توئی
 جان بقربان تو و پیکر خون آلودت
 تشنه و یک تنه در عرصه پیکار توئی
 بذل کردی سر و دست و تن جان در ره دین
 نایل عزت سر منزل ایثار توئی
 چون محقق شده در حقّ تو یا ثارالله
 از حق آثار توئی بهر خدا ثار توئی
 در صف معرکه خوش داد شهادت دادی
 خسرو دادگر و حجت داد ارتوئی
 دوستان تو در گرد تو چون دایره‌اند
 اندر آن دایره چون نقطه پر کار توئی
 آستان تو چه خوش خوابگاه آمد به حبیب
 میر صاحب کرم پیر وفا دار توئی
 حرّ آزاد شد از غصّه هوای تو گزید
 چونکه دانست هواخواه به احرار توئی
 عابس افکند ز سر مغفر واز تن جوشن
 جذبه عشق بدان طالب دیدار توئی
 تو ببالین غلام آمده‌ای از سر لطف
 به غلام سیهت خواجه غمخوار توئی
 وهب از لذت ایهاب زجان دل برداشت
 گفت الحق خلف احمد مختار توئی
 بره سیل بلا حاصل خود داد بُریر
 دیده محصول و بر گلشن ابرار توئی
 خواست خاموش کند نور ترا ظلمت ظلم
 محو شد ظالم و جاوید نکوکار توئی
 منطقی از شه دین خواه که دربار گهش
 تا ترا بار دهد مستحق بار توئی

مجاز و حقیقت

چو عاشقان حسین ساز عشق ساز کنند
 چه ناله‌های جگر سوز و جانگداز کنند
 به پیروی ز حسین همچو پیروان حسین
 فدا شوند و نگهداری از نماز کنند
 ملول و چشم به راهند کی شود یارب
 که راه کرب و بلا را دوباره باز کنند
 به اشک دیده شب و روز دادگریه دهند
 خصوص در دل شب ترک خواب ناز کنند
 خوشابحال کسانی که پیرو حقّند
 بحول قوّه حق دوری از مجاز کنند
 گهی بحال نماز و گهی برآز و نیاز
 همیشه یاد خداوند بی نیاز کنند
 نوای فرقه عشاق شورانگیز است
 بسان منطقی (آهنگ از حجاز کنند)

خرگاه عشق

خیمه و خرگاه چوزد شاه عشق دهر کهن تازه شد از جاه عشق
 ایدل اگر می طلبی عزّ و شأن روی بنه جانب درگاه عشق
 خاک ره عشق ببوس و بخواه همّتی از شاه دل آگاه عشق
 شعر ترو تازه بمدح مهی هست ره آورد من از راه عشق
 خالق اکبر به حسین اکبری کرده عطا اوست همان ماه عشق
 شمع دل افروز به بزم حسین خرمن حُسن است به خرگاه عشق
 یوسف صدّیق کجا شد که تا ماه مرا بنگرد از چاه عشق
 عشق به جانم زند آتش ولی دم نزنم از غم جانگاه عشق
 لیله میلاد علی اکبر است

نام خوشش یاد کنم خوشتر است

یازده شهر معظّم بود دیده و دل روشن و خرّم بود
 چون مه شعبان مه با میمنت نیست اگر هست یقین کم بود
 سر و قدی گل رخ و مه طلعتی در نظرم باز مجسم بود
 منطقاً و خَلقاً و خَلقاً علی وارث پیغمبر خاتم بود
 در حرم عشق زهی محرم است محرم اسرار محرم بود
 او خلف مفخر هر دو سراسر است فخر بنی آدم و عالم بود
 زخم خدنگ غم عشق رخس بهر دل غمزده مرهم بود
 شور و نوا زمرة عشاق را از کرم دوست فراهم بود
 لیله میلاد علی اکبر است

نام خوشش یاد کنم خوشتر است

وه چه على مهر سپهر کمال وه چه على آيت حسن و جمال
 قدّوى انداخته از اعتبار سروروان را ز سر اعتدال
 موى شب و طالع پيروز روز روى مه و هيچده او راست سال
 زهره جبين است و عطارد قلم مشترى آسا بود و مه مثال
 اوست ملك منظر و مينو سرشت اوست على صولت و احمد خصال
 وصف جمالش نتواند کند شاعر شوریده و نازک خيال
 کيست که ليلا شده مجنون او نيست قلم در صدد شرح حال
 زين شب فرخنده چو پرسد کسی پاسخ او را بده از اين مقال
 ليله ميلاد على اکبر است

نام خوشش ياد کنم خوشتر است

اى پسر پادشه تشنه کام اکبر شهزاده و والا مقام
 آه از آن دم که شد از تو بلند ناله بابا بتواز من سلام
 ناله کنان صيحه زنان با شتاب بر سر بالين تو آمد امام
 گفت بحسرت ولدى يا على اى که توئى منطق من در کلام
 رفتى و آسوده و راحت شدى گر چه بدوران نرسيدى بکام
 خاک پس از تو به سر دهر باد گيرد از اين قوم خدا انتقام
 شد پدريت بيتو وحيد و فريد چون به برم نعيش تو سوي خيام
 مرثيه زين بيش نبايست گفت مىکنم اکنون سخنم را تمام
 ليله ميلاد على اکبر است

نام خوشش ياد کنم خوشتر است

وداع حضرت علی اکبر(ع)

آهنگ میدان می‌کند شهزاده اکبر	اللّٰه	اکبر
پور حسین سبط علی شبه پیمبر	اللّٰه	اکبر
این آیت مهر و وفا یوسف جمال است	نیکو	خصال است
وین یوسف دشت بلا احمد مثال است	صاحب	کمال است
شوق لقا دارد چه مشتاق وصال است	باشور و	حال است
بی اعتنا باشد به تیرو تیغ و خنجر	اللّٰه	اکبر
این طایر قدسی که دارد قصد پرواز	مانند	شهباز
خواهد کند جانبازی مردانه ابراز	شاد و	سرافراز
واحسرتا سوز عطش او راست دمساز	کی	سرزند باز
از ازدحام دشمن و انبوه لشگر	اللّٰه	اکبر
اهل حرم پیرامون او صف کشیده	قدها	خمیده
اشگ غم و حسرت بصورت‌ها چکیده	از	جوی دیده
از بیم هجران رنگشان از رخ پریده	هجران	نشدیده
این یک پسر می‌گویدش آن یک برادر	اللّٰه	اکبر
مویه کُنان موکُنان یک گله آهو	اندر	تک و پو
اندر قفایش مادر نالان علی گو	بی	تاب و نیرو
بانگ فغان و ناله می‌آید ز هر سو	در	رفتن او
بر بازگشت وی امیدی نیست دیگر	اللّٰه	اکبر

آیا خبر دارد کسی از حال لیلا	ز آمال لیلا
خواهد رود فرزند فرخ فال لیلا	اقبال لیلا
گردد پس از وی زندگی پامال لیلا	غم مال لیلا
مصاداق یابد هجر اسمعیل و هاجر	الله اکبر
لیلا همی گوید مرو کای نوجوانم	سرو چمانم
سرو روان من نگر اشگ روانم	آه و فغانم
از رفتن تو میرود تاب و توانم	آرام جانم
رحمی بمادر کن علی ای جان مادر	الله اکبر
در صدر زین شهزاده والا نشسته	نی زار و خسته
از جان شیرین رشته الفت گسسته	از قید رسته
دامان همت بر کمر مردانه بسته	صافها شکسته
خواند رجز گوید منم دلبنده حیدر	الله اکبر
گو منطقی اندر عزایش دلفکارم	زار و نزارم
بر درگه اکبر غلام جان نثارم	گر خاکسارم
دانم که شهزاده فزاید اعتبارم	امیدوارم
نامش فراوان خوانم و ذکرش مکرر	الله اکبر

گلگون قبا

بلبل چو بوی گل ز نسیم صبا گرفت
 از سر گرفت زمزمه عاشقانه را
 هر بلبلی بیاد گلی گریه میکند
 ما عندلیب گلشن عشق و محبتیم
 از مهر سر زند بدلت مهر معرفت
 از ناله شور یافت دل بینوای ما
 داریم التماس دعا از کسی که او
 ما سر باستان حسینی نهاده‌ایم
 گه روی خود بروی غلامش نهاد و گه
 ز اکبر اگر گذشت حسین در ره خدا
 اکبر که بود، شبه پیمبر که طلعتش
 مهر سپهر مجد باغوش خویشتن
 بالین شاهزاده‌بزد صیحه هفت بار
 از شش جهت ز چار طرف ناله شد بلند
 آن سان بگفت وا ولدارا بکربلا
 از فرط مهر روی بروی علی گذاشت
 در آخرین نفس سخنی شاهزاده گفت
 بابا کنون تو روی بگردان ز سوی من
 زین دهر پنج روزه فانی به بست چشم
 لیلا اگر نیامده بالین اکبرش
 در کربلا عروسی اکبر مگر نبود
 هان منطقی بماتم اکبر بریز اشک
 آمد به نغمه باز بین جا کجا گرفت
 تا آشیانه در حرم آشنا گرفت
 شاید تواند از گل خود مدعا گرفت
 عشق است اختیار دل و جان ما گرفت
 نازم دلی که خوی بمهر و وفا گرفت
 و زنی نوا گرفت و ره نینوا گرفت
 با اشک چشم فیض ز بزم عزا گرفت
 کان شه بلطف دست ز شاه و گدا گرفت
 در روی زانویش سر فرزند جا گرفت
 اندر عوض ز خالق اکبر چه‌ها گرفت
 آئینه وار عکس رخ مصطفی گرفت
 مانند جان تن پسر مه لقّا گرفت
 شیون دیار کرب و بلا را فرا گرفت
 در بر دُر یگانه بقدر دو تا گرفت
 دور فضای غم سخن فزا گرفت
 تو شه ز حسن آنرخ احمد نما گرفت
 آئینه گریه کن دل از این ماجرا گرفت
 زد شهبه‌ای که تاب شه کربلا گرفت
 گلگون قبا قرار بملک بقا گرفت
 مرگ پسر توان و قرارش ز پا گرفت
 دستش ز خون ز بهر چه رنگ حنا گرفت
 از اشک میتوان بدل و جان صفا گرفت

سینه سوزان «تضمین»

اکبرا داغ تو از سینه سوزان نرود نقش رخساره‌ات از دیده گریان نرود
یکدم از خاطرم آنزلف پریشان نرود (هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود)
(هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود)

سر خونین تو در نوک سنان جای گرفت زان بخلوتگه جان درد نهان جای گرفت
در دل من ز غمت بار گران جای گرفت (آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت)
(که گرم سر برود مهر تو از جان نرود)

مانده حسرت دل و دیده بوصال رُخ دوست کاشکی جلوه کند حسن جمال رُخ دوست
می‌طبد مرغ دلم از پی خال رُخ دوست (از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست)
(بجفای فلک و غصه دوران نرود)

عالم از ماتم تو غرق به بحر محن است سرت آغشته بخون و بدنت بی کفن است
مر مرا از غم هجر تو هزاران سخن است (هرچه جز بار غمت بر دل مسکین من است)
(برود از دل من و از دل من آن نرود)

خم گیسوی تو بر گردنم افکنده کمند تا که جان است به تن نیستم آزاد زبند
دست کوتاه نکنم هرگز از آن زلف بلند (در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند)
(تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود)

شام تاریک و سفر پر خطر وره دور است دیده خون بار و دل افسرده و تن رنجور است
مدعی از غم حیرانی ما مسرور است (گر رود از پی خوبان دل من معذور است)
(درد دارد چکنند از پی درمان نرود)

آه از درد جدائی و فغان از هجران زندگی بی تو مرا مشکل و مردن آسان
منطقی قصه عشاق بود بی پایان (هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان)
(دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود)

ستاره سحر

بگشا دو دیده خویشتن بنگر بچشم ترم علی
 بقدت چگونه نظر کنم برخت چسان نگرم علی
 تو ستاره سحر منی تو فروغ چشم تر منی
 ثمر دل و پسر منی پسر نکو سیرم علی
 بزبان من سخنم توئی گل پرپر چمنم توئی
 سمنم تو یاسنم توئی بر مادرت چه برم علی
 تو جوان سر و قدی علی تو شفیق معتمدی علی
 ولدی علی ولدی علی پسر علی پسر علی
 زده دست و پا بمیان خون ز ستاره زخم تنت فزون
 ز جفای دشمن پست و دون بشکست بال و پرم علی
 قد سر و تو چو نگون شده جگرم ز مرگ تو خون شده
 بنما نظاره که چون شده ز غم تو خم کمرم علی
 زنوای لیلی بی نوا به نوا در آمده نینوا
 بفرغان و شیون غم فزا سخنش بود جگرم علی
 تو بخُلق و خُلق پیمبری تو سمی فاتح خیبری
 تو به منطق از همه بهتری ز تومن چسان گذرم علی

نو باوه حسن

عالمی غرق ملال و مُحن است	ماتم در یتیم حسن است
شاه دین پور حسن را فرمود	دید کاندِر پی جان باختن است
مرگ در پیش تو چون است بگو	گر درین باره ترا یک سخن است
گفت کز شهد و عسل شیرین تر	مرگ در راه تو از بهر من است
جانب رزم عد و عزم نمود	موسم تفرقه جان و تن است
طلعت ماه نهان زیر نقاب	خلعت شاه برایش کفن است
اهل کوفه به تعجب گفتند	یارب این گل ز کدامین چمن است
این یکی گفت که آهوی ختاست	آن یکی قائل این کز ختن است
دیگری گفت عزیزش دارید	آخر این یوسف گل پیرهن است
جنگ کرد و هنرش ظاهر شد	بچه شیرست که شمشیر زن است
نهراسید ز تیر و شمشیر	اگر این کارگر آن دل شکن است
قاسم تشنه لب و تازه جوان	آه مغلوب حریف کهن است
دشمن از زین بزمینش افکند	غرق در خون تن خویشتن است
جای آنست عروشش گوید	پای اسبان ز چه در آن بدن است
بی تو ای جان جهان مونس جان	حجله حسن چو بیت الحزن است

می چکد اشک ز چشم انجم

منطقی نوحه گر انجمن است

حضرت قاسم (ع)

کوفیان قاسم شهزاده آزاده منم، قاسم بن الحسنم
 گر ندانید که من سرو کدّامین چمنم، قاسم بن الحسنم
 شناسید گرم کیستم و پور کیم، بکجا متکیم
 شعله خشم بجان و تن اعدا فکنم، قاسم بن الحسنم
 به حسن میوه قلبم بحسین نور دو عین عمّ من هست حسین
 جان نثار ره آن خسرو شیرین دهنم قاسم بن الحسنم
 جدّه ام فاطمه طاهره فرزند رسول دخت و دلبنده رسول
 جدّ من هست علی سبط یل صف شکنم قاسم بن الحسنم
 اختر برج ادب گوهر درج شرفم نصرت دین هدفم
 به تبار و نسیم هست معرف سخنم قاسم بن الحسنم
 یوسفم زادگه اصلی من مصر وفاست مدفنم کرب و بلاست
 سرورم شاه حجاز است و مدینه وطنم قاسم بن الحسنم
 ماه نو خاسته ام نو گل گلزار وفا آیت صدق و صفا
 اینک اندر صدد رزم حریف کهنم قاسم بن الحسنم
 سالکان ره حق انجمنی ساخته اند قد برافراخته اند
 منکه پروانه جانباز همان انجمنم قاسم بن الحسنم
 باکی از دشمن روباه صفت نیست مرا عزم عالیت مرا
 شیر شمشیر زنم ریشه بیداد کنم قاسم بن الحسنم
 با شما قوم ستم پیشه و دون جنگ کنم عرصه را تنگ کنم
 تا که آغشته بخونم شود این پیرهنم قاسم بن الحسنم
 از تن و جان و سرم می گذرم در ره دین در رکاب شه دین
 سخت پابند بامر پدر خویشتم قاسم بن الحسنم
 منم امروز در این دشت شهید ره عشق اندر این درگه عشق
 غسلم از خون تنم هست لباسم کفنم قاسم بن الحسنم
 شربت مرگ خوش و شهد مصفاست مرا بس گواراست مرا
 بجهاد آمده بگذشته ام از جان و تنم قاسم بن الحسنم
 منطقی مطلع این مرثیه کن حسن ختام گو بیایان کلام
 کوفیان قاسم شهزاده آزاده منم قاسم بن الحسنم

ماه بنى هاشم

ماه نو از گوشه چرخ برين آمد پديد
 داد مژده كه آن مه زهره جبين آمد پديد
 در جهان زهره جبين و ماهروئى شديان
 زهره و مه اى عجب اندر زمين آمد پديد
 شهر شعبان المعظم شد قرين ماه مهر
 در دل من مهر ماه دلنشين آمد پديد
 مى توان گفتن بدور خرمن حسن رخس
 خسرو خاور زگردون خوشه چين آمد پديد
 آسمان عقد ثريا را كند اكنون نثار
 چون ز دريائى كرم كُدرِ ثمين آمد پديد
 در گلستان ولايت زاده شد فرخ رخی
 نوگلى از باغ اخلاص و يقين آمد پديد
 باز از لطف خداى قادر و جان آفرين
 آفرينش را نوای آفرين آمد پديد
 ليله ميلاد عباس وفا پرور بود
 فرزند اميرالمؤمنين آمد پديد
 كيست اين فرزانه فرزندی كه از ايشار وى
 مر كتاب فضل را فصل نوين آمد پديد

کی توانند امهات آرند فرزندی به دهر
 چون ابوالفضلی که از ام البنین آمد پدید
 طلعت ماه بنی هاشم جهان افروز شد
 آفتاب عالم آرا را قرین آمد پدید
 آن قمر طلعت علی صولت ملک خصلت کزو
 تا دم آخر حمایت بهر دین آمد پدید
 نام آن باب الحوائج فرقه عشاق را
 در مکنون دل و نقش نگین آمد پدید
 آیت مهر و وفا کان مروّت بحر جود
 فضل و جود از آن وجود نازنین آمد پدید
 مظهر آزادگی نور و سرور چشم و دل
 سرور آزاده سرو راستین آمد پدید
 حامی دین حامل رایت وزیر شه رسید
 از برای سبط پیغمبر معین آمد پدید
 منطقی جاری کن از دیده برویت اشک شوق
 چاره درد دل زار و حزین آمد پدید

ماه جهانتاب

ای ماه جهانتاب میاور ز افق سر	کامشب منم و جلوۀ روی مه دیگر
قرص قمرم تاخته در هیکل خورشید	پیش مه من هست ترا هیأت اختر
عالیست اگر قدر تو قدرش بود اعلی	روی تو منیر است بود صورتش انور
او ماه بنی هاشم و سردار حسین است	نور بصرو مایۀ امیّد برادر
عبّاس بود نام وی و کنیه ابوالفضل	چون او پدر فضل نزائیده ز مادر
سالار تهمتن تن و عادل دل و پیروز	سردار مؤیّد ید و فرخ رخ لشگر
از ناصیه اش صدق و صفا ساطع و لامع	در طینت او مهر و وفاء مد غم و مضمّر
میر است زده تکیه به او رنگ جلالت	بگذاشته از فضل و کرم در سرش افسر
شیر است و ندارد تن او حاجت جوشن	ماه است و نباشد بسر اندیشه مغفر
صاحب علم بارگه خسرو یثرب	ثابت قدم پیشگه سالق داور
ای سرو قدت منظرۀ شاخه طوبی	وی لعل لبّت خاطره چشمۀ کوثر
ای دوش تو حامل علم عالم اسلام	وی دست تو حامی ز نوامیس پیمبر

اندر سر کوی تو نهان دولت جاوید وز منظر روی تو عیان صولت حیدر
 مهرت دل احباب تو کرده است تصرّف رعب تو نموده است دل حضم مسخر
 در گلشن ابرار توئی سرو دل آرا در عرصهٔ پیکار توئی شیر دلاور
 حیران شده در مدح کمال تو سخندان عاجز بود از وصف جمال تو سخنور
 چون طره تو مشگ نه در طبلهٔ عطار چون موی تو خوشبو نبود تودهٔ عنبر
 القاب نکو کنیه نکو نام تو زیبا کویت خوش و رویت خوش و کردار تو خوشتر
 گر نام ترا ضبط کنم در دل دیوان ور وصف ترا ثبت کنم در سر دفتر
 با نام نکوی تو شود نامه مزین وز منقبت سامیهات خامه معطر
 حسن و ادب و عزّت و اوصاف تو بیحد فضل و کرم و همّت و احسان تو بیمر
 تشریف وفا در بر احرار چه زیباست این جنس گران قدر ز تو یافته زیور
 من قطرهٔ ناچیزم و تو بحر فتوّت من ذرهٔ بی قدرم و تو خسرو خاور
 بگشای شها بهر کرم دست توانا تا باز شود دربر تو مشت توانگر

گو منطقی از فضل ابوالفضل دمام

خوانند کسان شعر تو در مسجد و منیر

سرو آزاد

تار و پود جان که در سوز و گداز افتاده است
 سوز عشق ماه من در جان ساز افتاده است
 سرو آزادی چه نیکو سرفراز افتاده است
 سرور آزادگان یا سرو ناز افتاده است
 یا به اوج عشق بال شاهباز افتاده است

گفتن مدح ابوالفضل رشیدم آرزوست
 آنکه ما را خاک پاک پا و کویش آبروست
 باز در هر نقطه زان باب الحوائج گفتگو است
 شادمان باید شدن چونکه شب میلاد اوست
 لیک ما را یاد بازوی دراز افتاده است

باید امشب نیز انشا در رثای او کنم
 جای شادی ناله و شیون برای او کنم
 دمبدم اظهار حاجت با خدای او کنم
 حل مشکل با کف مشگل گشای او کنم
 اوست در میدان دشمن یکه تاز افتاده است

حبذا ماه بنی هاشم وفا از آن اوست
 ماه کنعان در وجاهت ریزه خوار خوان اوست
 چون شده دستش که مشک آب در دندان است؟
 در چنین حالت قضا واله قدر حیران اوست
 منقلب عالم علم از اهتزاز افتاده است

بوی خون از جویبار کربلا آید هنوز
نالۀ جانسوز طفلان بر ملا آید هنوز
ای عراقی‌ها نوا از نینوا آید هنوز
بانگ قلّت حیلّتی واضیعتا آید هنوز
رایت فرمانده شاه حجاز افتاده است

تا نپنداری که دست نازنین از تن جداست
دست او درماندگان را ناصر و مشگل گشاست
از همه بهتر بشأن و قدر وی عالم خداست
لوحش الله آستانش ملجاء شاه و گداست
منطقی را بر درش روی نیاز افتاده است

جنگ دو برادر

گرفته بار دگر عقل و عشق راه بهم
 نشان دهند شهیدان قتلگاه بهم
 در آن میانه تو گوئی قران سعیدین است
 که گشته‌اند قرین آفتاب و ماه بهم
 زمانه مات ز غوغا مگر چه رخ داده
 که میروند بمیدان وزیر و شاه بهم
 یکی سپه شکند دیگری دل دشمن
 دو یاریک، که هستند خیر خواه بهم
 از آن دو شیر نمایان صلابت حیدر
 که خورده میمنه و نظم آن سپاه بهم
 گه این بفاطمه گه آن بمرتضی نازد
 صلا زنند ز یکتائی الاه بهم
 پناه و پشت برادر برادر دگرسر
 ببین بکرب و بلا پشت را پناه بهم
 مسلم است بن و ریشه نفاق کند
 چو اتفاق دهد دست گاه گاه بهم
 خدا کند که سپهدار و شاه را در دل
 نماند آرزوی و حسرت نگاه بهم
 بسیل اشگ بود آه منطقی دمساز
 که هست لازم و ملزوم اشگ و آه بهم

یا قمر بنی هاشم

چون هر دو دست عباس از تن فتاد ناگاه
یک نانجیب آمد ز آن حال گشت آگاه
بر قلب نازنینش زخم زبان زد اول
آوخ به شیر بیدست گردید چیره روباه
زد بر سرش عمودی سردار واژگون شد
ادرک اخاک می‌گفت حین افول آن ماه
از صدر زین بروی خاک زمین بيفتاد
لب تشنه سر شکسته دل زار چشم در راه
صوت حزین عباس آمد بسوی خیمه
تا که صدای او را بشنید شه بخرگاه
آیا چسان روان شد بر مصرع برادر
در دیده اشگ حسرت در سینه آه جانکاه
از اسب پیل پیکر تا شد حسین پیاده
رخ بر رخ وزیرش بنهاد و مات شد شاه
گو منطقی به محشر امید فضل داری
در ماتم ابوالفضل زاری بکن بکش آه

همای اوج سعادت

نظر بعین عنایت کند خدای ابوالفضل
 بشاعری که بود منقبت سرای ابوالفضل
 بر آن سرم که دهم شرح قدر و منزلتش را
 اگر کند زکرم یاریم خدای ابوالفضل
 رواست از دم روح القدس مدد بستانم
 بیان کنم سخنی کان بود سزای ابوالفضل
 رضای حضرت حق جمله در رضای حسین است
 بود رضای حسین نیز در رضای ابوالفضل
 از آن اوست جوانمردی و فتوت و ایثار
 زبان زبون بود از گفتن وفای ابوالفضل
 مه منیر بنی هاشم و جوان هنرور
 ضمیر پیر خرد روشن ازلقای ابوالفضل
 بطلعت قمر و صولت و صلابت حیدر
 زبان گشوده ملایک بمرحبای ابوالفضل
 به بحر عزّ و شرف درّ پر بهاست وجودش
 خدای داند و بس قدر خون بهای ابوالفضل
 دلیر وصف شکن و شیر مست بیشه عشق است
 به تیغ و تیر دگر نیست اعتنای ابوالفضل
 بعزم جنگ میسر نشد که دست گشاید
 هزار حیف جهان تنگ شد برای ابوالفضل
 دریغ و درد که آن شاهباز بال ندارد
 چه روی داد که شد سرنگون لوای ابوالفضل

عمود بر سرش آمد شکست پشت امامت
 رسید چون که بگوش حسین صدای ابوالفضل
 فتاد روی زمین آن همای اوج سعادت
 بلند شد بسما بانگ یا اخای ابوالفضل
 ز شدت عطش او را نمانده طاقت و قدرت
 شکاف زخم سرش کاسته قوای ابوالفضل
 چگونه گریه کنم دادگریه را نتوان داد
 نشسته حضرت زهرا چو در عزای ابوالفضل
 من و ملازمت آستان حضرت عباس
 بسر هوای شفاعت بدل ولای ابوالفضل
 بزرگوار خدایا خدای حی و خطا پوش
 نصیب درد و جهانم بکن عطای ابوالفضل
 مگوی منطقیا زینهار ذکر مُصیبت
 بجای منقبتش گفتی از رثای ابوالفضل

علوم مقام

السَّلام ای مه بنی هاشم که شه عشقت آفرین فرمود
 در علو مقام تو گویم سخنی را که شاه دین فرمود
 گفت با تو بنفسی انت حسین ارجمندی که این چنین فرمود
 رحم الله عمی العباس در حقت زین العابدین فرمود

معدن مهر و وفا

ايكه گفتى نام عباس رشيد و مه لقا را
 خرمن جان سوختى بردى توان و تاب ما را
 چون ره رفتن ندارم در ديارش، ناگريزم
 هر سحر گاهان بگيرم دامن باد صبا را
 آه آه از ديده و دل اين پر آب و آن پر آتش
 باد را گو آورد او بوى خاك كربلا را
 اى صبا گر بگذرى تو از كنار نهر علقم
 هان سلام ما رسان فرزند شاه اوليا را
 عرضه كن در پيشگاه حضرت باب الحوائج
 آن علمدار شه اقليم تسليم و رضا را
 السلام اى معدن مهر و وفا كان مروّت
 تو رسانيدى پايان هم مروّت هم وفا را
 نازنين فرزند دلبند امير المؤمنينى
 يادگارى در زمانه سرور مشگل گشارا
 شير نيزار شجاعت مرد ميدان شهامت
 گوهر بحر سخاوت مفخرى ارض و سما را

زاده شیر خدائی آیت جود و سخائی
 مطلع مهر و وفائی ملجائی شاه و گدا را
 پادشاهان بر درت ساینده رخسار و جبین را
 دردمندان از کفت گیرند درمان و دوا را
 کی شود منم گذارم روی خود در آستان
 بوسم و بویم بجویم اندر آن آب بقا را
 ای عجب سقّاتو بودی با لب تشنه گذشتی
 دل همی سوزد چو بر یاد آورد این ماجرا را
 خوردن آبت میسر شد نخوردی جرعه‌ای چون
 یاد کردی تشنه کامی غریب نینوا را
 با چنان همّت توانم گفت افکندی بحیرت
 در حقیقت ساکنان بارگاه کبریا را
 نقد جان در کف نهادی از سر و پیکر گذشتی
 وه چه خوش کردی حمایت نفس سبط مصطفی را
 بازوانت را بریدند آیت فتح و ظفر بود
 سرنگون کردند آنگه رایت رشد و هدارا
 در زمین کربلا با هر بلا گشتی مواجه
 بر ملا دیدی بعالم البلاء للولا را
 منم ای شاه سلاطین با زبان الکن خود
 شمه‌ئی گفتم ز مدحت کن قبول از من خدا را
 گفتن اشعار در مدحت شعار خویش کردم
 گرچه چون شیر و شکر آمیختم مدح و رثارا
 دردمند و مضطرم رحمی بحالم یا ابوالفضل
 میهمان شرمسارم خوان احسان شما را
 منطقی از دوست داران حسین و اهل بیت است
 از غم و محنت رها کن آن ملول و مبتلا را

امير لشگر

صاحب فضلّم ابوالفضلّم امير لشگرّم ياورم شاه دين را ياورم
 زبده ناسم، الاعباس والا گوهرم ياورم شاهدين را ياورم
 مرد ميدان نبردم کو نظير و مثل من صف شکن شيرم و شمشير زن
 صولت شير خدا دارم که پور حيدرّم ياورم شاهدين را ياورم
 شاهدينم خوانده سقا و علمدار سپاه لطف شاه مرمرافزوده جاه
 من ز جانبازان و ياران حسين اطهرّم ياورم شاهدين را ياورم
 در شبستان وفا ماه بنی هاشم منم ايمنم خصم جان دشمنم
 سرفرازم سرو آزادم يل نام آورم ياورم شاهدين را ياورم
 در سپهر حسن هستم تابناک و جلوه گر چون قمر کامل و صاحب نظر
 کسب نور از مهر کردم همچو ماه انورّم ياورم شاهدين را ياورم
 بر سر آنم که گردم عازم ميدان جنگ بيدرنگ سينه ام گرديده تنگ
 ای دريغا رخصت پیکار ندهد سرورّم ياورم شاهدين را ياورم
 العطش گويان غزالان حرم در التهاب بهر آب نه توان مانده نه تاب
 طالب آبم نه برخود بلکه بهر اصغرّم ياورم شاهدين را ياورم
 فارس دريا دلم تا راه بر دريا زدم پازدم بانگ رعد آسا زدم
 آب را برداشتم راضی نگشتم زان خورّم ياورم شاهدين را ياورم

من خورم آب و بماند تشنه لب مولای من وای من آه ازین سودای من
 کی ز رسم یاری و شرط مزوت بگذرم یاورم شاهدین را یاورم
 تشنه لب بودم نکردم جرعه‌ئی از آب نوش با خروش مشگ افکندم بدوش
 خواستم آنرا چو تحفه جانب طفلان برم یاورم شاهدین را یاورم
 در ره آب روان دست یمین دادم ز دست و آنچه هست حقشناسم حق پرست
 این منم با خون خود گلزار دین می‌پرورم یاورم شاهدین را یاورم
 چون بمشگ من زدید ای کوفیان بی حیا از جفا تیر افتادم ز پا
 بر لب خشکم روان شد اشک چشمان ترم یاورم شاهدین را یاورم
 از دو دیده می‌چکد مانند آب مشگ من اشک من دشمنان از رشک من
 عاقبت دست مرا انداختند از پیکرم یاورم شاهدین را یاورم
 دست شستم از حیات و چشم پوشیدم ز جان ناگهان شد ز نخلستان عیان
 ناکسی کز تیغ او افتاد دست دیگرم یاورم شاهدین را یاورم
 جوش هر دم میزد از جوشنم آید برون جوی خون شد لوایم سرنگون
 ناجوانمردی عمود آهنین زد بر سرم یاورم شاهدین را یاورم
 آه از آن ساعت که او شد منقلب از روی زین بر زمین با حسین گفتا چنین
 یا ابا ادرک اخاک من غریب و مضطرم یاورم شاهدین را یاورم
 چاره آن نامور چون قطع شد از هر طرف با اسف کرد رو سوی نجف
 کای پدر بنگر بحالم شاهباز بی پرم یاورم شاهدین را یاورم
 منطقی در پیشگاهش کرده‌ای عرض ادب روز و شب آبرو از وی طلب
 عرض حاجت کن بگو بر چاکرانت چاکرم یاورم شاهدین را یاورم

حامی دین

ماه بنی هاشم ابوالفضل دلاور
 شمشیر بگرفت آنزمان با دست دیگر
 (وَاللّٰهٗ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ)
 آن شیر با شمشیر برآن صف شکن بود
 جان در کف و فارغ ز رنج زخم تن بود
 (وَاللّٰهٗ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ)
 ز افتادن دستش نمی گویم بر آشفت
 در خیمه گه آیا شه دین نیز بشنفت
 (وَاللّٰهٗ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ)
 در کربلا مست ولا جام بلا زد
 یعنی لوا اندر دل اهل ولا زد
 (وَاللّٰهٗ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ)
 هستی تو چون باب الحوائج یا ابالفضل
 فرموده ای آنچه تو با اعدا ببالفضل
 (وَاللّٰهٗ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ)
 فرمایشت ورد زبان ذاکرین است
 باید کنم اظهار چون ترویج دین است
 (وَاللّٰهٗ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ)
 ای مایه آسایش و امید زینب
 ای مه برویت ریختی از دیده کوکب
 (وَاللّٰهٗ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ)
 در اشتیاق منطقی جان می سپارد
 خواهد که در اشعار حسن مقطع آرد
 (وَاللّٰهٗ اِنْ قَطَعْتُمُوْا يَمِيْنِيْ)
 افتاد چون دست یمین او را ز پیکر
 گفتا بدان قوم تبه کار و ستمگر
 (اِنِّیْ اُحَامِیْ اَبَدًا عَنْ دِیْنِیْ)
 بی اعتنا چون باز در پیش زغن بود
 اندر لبانش آشکارا این سخن بود
 (اِنِّیْ اُحَامِیْ اَبَدًا عَنْ دِیْنِیْ)
 گویم ولی چون گل رخ آن ماه بشکفت
 کاو با لب تشنه کلام آتشین گفت
 (اِنِّیْ اُحَامِیْ اَبَدًا عَنْ دِیْنِیْ)
 تا سگه مهر و وفا در کربلا زد
 از بهر ابقای صلوٰه این سان صلا زد
 (اِنِّیْ اُحَامِیْ اَبَدًا عَنْ دِیْنِیْ)
 بنگر ز راه لطف سوی ما ابالفضل
 خوانیم با یادت کنون آنرا ابالفضل
 (اِنِّیْ اُحَامِیْ اَبَدًا عَنْ دِیْنِیْ)
 هر چند جانسوز است لیکن دلنشین است
 سویم فرا دارید گوش آن نکته این است
 (اِنِّیْ اُحَامِیْ اَبَدًا عَنْ دِیْنِیْ)
 چون تو مهی شه داشته همراه موکب
 کردی سپاه کوفه را آن دم مخاطب
 (اِنِّیْ اُحَامِیْ اَبَدًا عَنْ دِیْنِیْ)
 چندیست اندر دل هوای وصل دارد
 فرمایشت ضمن کلامش می نگارد
 (اِنِّیْ اُحَامِیْ اَبَدًا عَنْ دِیْنِیْ)

زبانحال امام

چشم بگشای ابوالفضل یل نامورم، خم شد اکنون کمرم
خواهت جان برادر بسوی خیمه برم، خم شد اکنون کمرم
خیز ای ماه بنی هاشم و میر سپهم وی درخشنده مهم
از افول تو جهان تیره بود در نظرم خم شد اکنون کمرم
ای مظفر فرو سردار مؤید ید من سرور عنا قد من
قوت جیش و علمدار و فروغ بصرم خم شد اکنون کمرم
ایکه بودی تو در این دشت بلا همدم من حامل پرچم من
رفت از دست چو تو هم نفس و همسفرم خم شد اکنون کمرم
شاهبازا تو همان آیت فتح و ظفری ز چه بی بال و پری
گوی با من سخن ای آیت فتح و ظفرم خم شد اکنون کمرم
تو علمدار وفادار و فداکار منی یار و غمخوار منی
یاور و یار نمانده است مرا بی پسرم خم شد اکنون کمرم
نالۀ ادراک اخاک چو بگوشم برسید دل از این ناله طپید
شد یقینم که مواجهه ببلای دگرم خم شد اکنون کمرم
قطع کردند دو بازوی ترا اهل ستم سرنگون گشت علم
قطع گردید امید من و بشکست پریم خم شد اکنون کمرم
تیرکین آمده کز آب تهی ساخته مشک دیده ات گشته پراشک
زین الم گریه کند مشک تو چون چشم ترم خم شد اکنون کمرم
اهل کوفه بشکستند سر و بال و پرت آه از زخم سرت
با دو صد آه و اسف زخم سرت مینگرم خم شد اکنون کمرم
تشنه لب دخترکان چشم بره دوخته اند از عطش سوخته اند
سوزد از تشنگی و ناله طفلان جگرم خم شد اکنون کمرم
یا ابوالفضل منم منطقی زار و نزار بغم و درد دچار
در عزایت بزبان شه دین نوحه گرم خم شد اکنون کمرم

جانباز شش ماهه

علی ای نوگل بستان مادر
 علی ای زینت دامان مادر
 کجائی جای تو مانده است خالی
 چنین در کلبه احزان مادر
 ز دست دشمن دون تیر خوردی
 نخوردی شیر از پستان مادر
 چه شد باعث که بیش از چند ماهی
 نگشتی مونس و مهمان مادر
 فروبستی تو چشم از رنج دنیا
 غم و درد آلم شد ز آن مادر
 ز سوز آه جان فرساعیان است
 درون جان غم پنهان مادر
 ببردی طاقت و صبر و توان را
 برفتی آخر از کف جان مادر
 مدام اندر فراق تو روان است
 سرشک دیده گریان مادر
 بحلقت تیر راه ناله را بست
 درآمد از جگر افغان مادر
 تو رفتی کی رود نام تو از یاد
 بسان حزن جاویدان مادر
 خدایا روز محشر منطقی را
 مکن محروم از احسان مادر

حضرت علی اصغر(ع)

ای مرغک بهشتی وی طایر خجسته
تو پر شکسته گشتی من نیز دل شکسته
پیکان که پیک مرگ است بنشست چون بحلقت
دیدم که تیر هجرت اندر دلم نشسته
حلق تو خنجر کین بریده گوش تا گوش
یا که رگ حیاتت تیر جفا گسته
سالار تشنه کامان پاشیده سوی افلاک
خون گرانبھائی کز خنجر تو جسته
صیّاد را بگوئید دستت بریده بادا
رسم مروّت این است با صید دست بسته
از صرصر خزانی گلها فتاده در خاک
نو رسته غنچه‌ام نیز از آفتش نرسته
سر روی زانوی غم بنهاده منطقی باز
این شعر را سروده با جسم و جان خسته

بود؟ نبود

در دل اهل جفا مهر و وفا بود؟ نبود

بیم و اندیشه‌ئی از روز جزا بود؟ نبود

اصغر از سوز عطش رخت بدر برد؟ نبرد

مرغک سوخته با برگ و نوا بود؟ نبود

مادر دلشده‌اش شیرۀ جان داشت؟ نداشت

کودک غمزده را قوت و غذا بود؟ نبود

حرمله آب بآن تشنه جگر داد؟ نداد

خصم را عاطفه و شرم و حیا بود؟ نبود

شیر خوار شه‌دین شیر مگر خورد؟ نخورد

در حقش آنهمه بیداد روا بود؟ نبود

ناوک حرملۀ سُفله خطا رفت؟ نرفت

اورها از خطر راه خطا بود؟ نبود

طفل شش ماهه دم مرگ فغان کرد؟ نکرد

خنده از آن لب افسرده جدا بود؟ نبود

خون حلقوم شریفش بزمین ریخت؟ نریخت

بهر آن جای نکوتر ز سما بود؟ نبود

منطقی گفته نغز تو نهان ماند؟ نماند

لیک بر درگه شهزاده سزا بود؟ نبود

غنچه نشکفته

شد غم تو مونس جانم علی بهر چه پرپر شده‌ئی ناگهان خوش بود از ملک جهانم علی مادر غمدیده را شاد و سرافراز کن رشته امید من از تو گسست بی تو صبوری نتوانم علی وانکنی چشم اگر وای من و وای دل وی گل نورس ز جهان رسته‌ئی من چو تو بی تاب و توانم علی گرد تو پروانه وش شعله بجان میخرم زرد شود رنگ وی و روی او گشته‌ئی ای روح و روانم علی وی لب شیرین تو شور من و نوش من بیتو نظر جانب گهواره‌ات من بتو خود مرثیه خوانم علی کودک شش ماهه و روح و روانم علی در کف من نیست نه صبر و نه تاب آتش دل تا بنشانم علی راه مرا بسته از چار طرف دشمنم ناله و آهم به کتابم نگر منطقی اشک فشانم علی باب حوائج توئی دست من و دامت	ای که توئی ورد زبانم علی غنچه نشکفته باغ جهان گر به تبسم بگشائی دهان دیده خود باز کن خنده بز ناز کن تیر جفا چون بگلویت نشست قلب پدر، هم پر مادر شکست لؤلؤ لالای دل سر سویدای دل ای مه نو دیده فرو بسته‌ئی یا که تو از سوز عطش خسته‌ئی مادر غم پرورم غمزده و مضطرم فصل خزان گل فتد از رنگ و بو لیک تو از رنج خزان سرخ رو سوسن خاموش من زینت آغوش من چون بکند مادر بیچاره‌ات نالد و گوید همه درباره‌ات ورد زبانم علی مونس جانم علی دامن تو رفت ز چنگ رباب گریه کنم زار بسان سحاب سوخته خرمن منم هم نفس شیونم دیده مانند سحابم نگر سوز دل و چشم پر آبم نگر جان بفدای تنت سینه شه مسکنت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شرمنده نشد فرات

جوید به توره ممات؟ هیهات

دارد چو تو کس ثبات؟ هیهات

بعد از تو سرور و شادمانی

مانده است در این حیات؟ هیهات

آن سان که نماز خوف خواندی

از ییاد رود صلوة؟ هیهات

مثل تو امام بهر امت

زایند مگر امهات؟ هیهات

گفتی جگرم ز تشنگی سوخت

شرمنده نشد فرات؟ هیهات

در سوگ تو ناله بر نخیزد

از بحر و بر و فلات؟ هیهات

غیر از ره رستگاری تو

ما راست ره نجات؟ هیهات

قربان وفات، یابم آیا

بی مهر تو من وفات؟ هیهات

گل ناز

یک لحظه عنان درکش ای تاج سرم بابا بنگر بلب خشکم وین چشم ترم بابا
 الطاف و عنایات از هر دو جهانم به آخر بدل زارم بنشین و تسلی ده
 از اسب فرود آی و دستی بدل من نه بنشین بیرم یکدم بنشان شررم بابا
 خواهم که شوم یکدم هم صحبت و دمسازت باشم گه تنهائی غمخوار و هم آوازت
 بنمای دم رفتن لطفی بگل نازت بنواز در آغوش بار دگرم بابا
 خشکیده لب لعلت دلتنگ یکی لعلم اشکم شده خون آلود همرنگ یکی لعلم
 بی روی تو دلتنگم هم سنگ یکی لعلم کز فرط شکیبائی خونین جگرم بابا
 گراز دل بی تا بم یک لحظه خبرگیری کی دور شوی از من کی راه سفرگیری
 این دُزیتیمت را وقت است ببرگیری وز اشک بصر سازی غرق گهرم بابا
 ترسم ز گرفتاری دارم زیتیمی پاک گه سر بگریبانم گه زار و گریبان چاک
 تو گرد یتیمی را از چهره من کن پاک من نیز بصد حسرت رویت نگرم بابا
 اکنون که نمی خواهی من همسفرت گردم بگذار که قربان داغ جگرت گردم
 یک لحظه تأمل کن تا گرد سرت گردم در پیش قضا حایل بین اینقدرم بابا
 تو هیکل ایمانی این قوم همه کافر زین قوم ترا نبود یک دادرس و ناصر
 زینهار مر و میدان ترسم که شود ظاهر بس منظره خونین اندر نظرم بابا
 بودم گل ناز تو گر ناز همی کردم راز دل خود با تو ابراز همی کردم

چندی بهوای تو پرواز همی کردم از تیر ستم اکنون بی بال و پرم بابا
 تو در پی مقصودی عازم بسوی مقصد در بحر بلایت نیست اندیشه جزر و مد
 گه آه و گهی اشکم در پیش تو کردم سد دیدم که رود از کف چون تو پدرم بابا
 درد و غم هجران را آخر چکنم تقریر وای اربدل دشمن آهم نکند تأثیر
 من ناله شبگیرم جانسوزم و دامنگیر یا آه دل زار این رهگذرم بابا
 من دخترکی هستم غمدیده و محنت کش دل بی تو طپد هر دم در سینه کبوتر وش
 این دیده پُر از آب و این سینه پُر از آتش خاک قدمت بوسم باد سحرم بابا
 بگذار که طفلانت از دامت آویزند با آه و نوای خود شور دگر انگیزند
 رسم است که آب اندر پای سفری ریزند ز آن در پی تو جاریست اشک بصرم بابا
 با تشنه لبان منم همدرد و هم آوایم دنبال تو چون سایه می‌افتم و می‌آیم
 مجموع پریشانی پیداست ز سیمایم من تشنه و تو تشنه من تشنه ترم بابا
 اندر طلب کویت مداح دل آرزده درگوشه تنهائی جان‌کنده و خون خورده

چون منطقی مسکین رو سوی من آورده

نومید نگردانم او را ز درم بابا

کاخ آمال

کاخ آمال و امید خویش ویران ساختم
در دل ویران بنای عشق جانان ساختم
با دل محزون و چشم اشکبار و حال زار
پیش هر جمعیتی رفتم پریشان ساختم
سینه سوزان من کانون عشق و درد بود
ناله کردم همچو نی تا این نیستان ساختم
در دلم یکذرّه از عشق حسینی یافتم
دادم آنرا پرورش مهر درخشان ساختم
سوختم مانند شمع و ریختم اشک بصر
از برای قبر خود شمع فروزان ساختم
با خیال نهضت و غوغای عاشورای او
شور سر از چشم گریانم نمایان ساختم
دیده دل را بسوی قتلگاه انداختم
در ضمیر خود از آن گلها گلستان ساختم
من شنیدم گوئی اندر عالم معنی حسین
فاش گفתי کربلا را از دل و جان ساختم

من همان فُلك نجاتم نا خدای من خداست
 طالبان حق را ایمن ز طوفان ساختم
 میر عشقم شاه جان بازان که پیر عقل را
 از قیام خویشتن مبهوت و حیران ساختم
 ایمنی هرگز نبود از حمله دشمن مرا
 تکیه‌گاه مُحکم از نیروی ایمان ساختم
 تا که بر پیشانیم سنگ جفا زد نا کسی
 خون پیشانی شکوه و زیب دامن ساختم
 گر چه سر دادن به تیغ مالک امر مشکل است
 لیک با یاد خدا این کار آسان ساختم
 نیزه آن صالح طالع به پهلویم نشست
 بستر خود راز سنگ و خاک میدان ساختم
 چون سنان زد بر گلوی من سنان خویش را
 زین مُصیبت دیده احباب گریان ساختم
 پیکرم زینت فزای عرصه پیکار شد
 سینه‌ام را جا برای پیک پیکان ساختم
 یا حسین بن علی جانها بقربانت بگو
 منطقی را از کرم مشمول احسان ساختم

انقلاب و ولوله

انعکاس قتلت اندر کاینات آمد پدید
انقلاب و ولوله در شش جهات آمد پدید
ایکه گفתי زندگی مانا عقیده است و جهاد
از جهادت پیکر دین را حیات آمد پدید
جان ما بادا فدای چون تو پشتیبان دین
از قیامت پشتوانه بر صلات آمد پدید
پیش امواج حوادث بوده‌ای ثابت قدم
همرہانت را بصبر تو ثبات آمد پدید
تا کہ شد بستر ترا خاک زمین کربلا
خون بزیر هر جماد و هر نبات آمد پدید
سینه‌ام تو شد از جور امت داغدار
داغ قتل تو بقلب امّہات آمد پدید
دشمن بی شرم راه آب بر روی تو بست
انکسار اندر رخ آب فرات آمد پدید
هر کسی جوید ز جائی بهر خود راه نجات
منطقی را از درت راه نجات آمد پدید

روز عاشورا

باز در عالم چه رو داده چنین غوغاستی
 ناله و شیون چرا جان کاه و جان فرساستی
 هر کجا ماتم سرائی ماتمی بر پاستی
 ماسوالله غرق حیرت آخر دنیاستی
 گاه غم صبح قیامت روز عاشوراستی

از سر اخلاص رو بگذار بر درگاه عشق
 در دیار کربلا بین خیمه و خرگاه عشق
 یک دل روشن طلب از پیشگاه شاه عشق
 هان بچشم دل نظر کن سوی قربانگاه عشق
 تا عیان بینی سراسر آنچه ناپیداستی

در کنار نهر علقم قامت عباس بین
 کش چو حیدر سر دو نیم است از عمود آهنین
 او برادر را همی خواند به آواز حزین
 عقل گوید کاین بود ابن امیرالمؤمنین
 عشق گوید الله الله این از آن با باستی

نوجوانی را نگر مانند او کمتر بود
 کاو بخلق و خلق و منطق همچو پیغمبر بود
 حلقه ماتم بدور پیکر اکبر بود
 از غم مرگش چگونه حالت مادر بود
 کار لیلا شیون و افغان و واویلاستی

قاسم آن نو باوه ئی کاندرو جاht هست ماه
 تشنه و تنها مقابل با هجوم یک سپاه
 کی روا باشد برادر زاده و داماد شاه
 پایمال سُم اسبان گردد اندر قتلگاه
 قطعه قطعه ای دریغ آن جسم و آن اعضاستی

شیر خواره اصغر از سوز عطش پر میزند
 بهر چاره چنگ در پستان مادر میزند
 حال رقت بار وی آتش به لشگر میزند
 بر گلویش ناگهان تیری ستمگر میزند
 چنگ زن بر دامنش شهزاده والاستی

بوستان کربلا دارد عجب سرو و سمن
 سر و قدان خفته در آن زخمدار و بی کفن
 یاوران شاه دین غلطان بخون خویشان
 کشتگان وادی عشقند هفتاد و دو تن
 شه میان خیل دشمن بی کس و تنهاستی

از دو دیده جای اشک امروز خون باید گریست
 چون غریب نینوا را یاور و انصار نیست
 کس نمیداند خداوند که این مظلوم کیست
 کس نمی پرسد که این مظلوم را تقصیر چیست
 کس نمی گوید حسین تو زهره زهراستی

بانوی اعظم که دین حق را یاری کند
 گه ببالین شهیدان ناله و زاری کند
 گه باطفال برادر مهر و غمخواری کند
 گاه زین العابدین را خوش پرستاری کند
 با چنین صبر و شهامت زینب گبراستی

شهریارا منطقی را تنگ گشته حوصله دارد از گردون دون بی حد شکایت بس گله
 راه را گم کرده وامانده زیار و قافله جان فدای دست تو می خواهد از دستت صله
 ای که محبوب خدای قادر و یکتاستی

قیامت قیامها

سلام ما درود ما نثار تشنه کامها بنام نیکشان فدا شوند نیک نامها
صبا اگر گذر کنی بسوی دشت کربلا به پیشگاه شاه دین ز ما رسان سلامها
بگو که در ره هدف به تیرها هدف شدی مراد خویش یافتی بسی و اهتمامها
قیام کردی ای حسین چه افتخار آفرین ربوده گوی برتری قیامت از قیامها
ز بهر پیشبرد دین هوای مرگ داشتی که گفته‌ئی بقالب رساترین کلامها
برای دین نباشد اربقا مگر بقتل من برون شوید تیغ‌ها بقتل از نیامها
توئی که در سبیل حق ز جان و سرگذشته‌ئی به بذل جان رسیده‌ای به بهترین مقامها
جهانیان بحیرت از ثبات و پایمردیت که در جهان نظیر تو نزاده‌اند مامها
بقلب لشگر عدو قدم گذاشتی چو تو ز میمنه به میسره شکسته شد نظامها
توئی که با حماسه مهیج و عظیم خود به نسلهای آتیه رسانده‌ای پیامها
بیادم آید آن دمی که شد بخیمه‌های تو پراز سرشگ دیده‌ها تهی ز آب جامها
رسید موسم عزا کنند گریه شیعیان بود به زخمهای تو ز اشک التیامها
تو خواجه ما غلام تو غلام پیر درگهت توجهی، عنایتی بکن باین غلامها

سرود منطقی سخن صله به شعر خویشتن

عنایت تو خواهد و شفاعت امامها

هلال محرم

ای در غم عزای تو عالم گریسته
 وین نیلگون سپهر دمام گریسته
 پیش از وقوع وقعه کرب و بلای تو
 جبریل خوانده مرثیه آدم گریسته
 ای ماه از خسوف تو در دشت کربلا
 با قد خم هلال محرم گریسته
 با یاد تشنه کامیت اندر لب فرات
 دجله بگریه آمده زمزم گریسته
 گر آسمان بیاد تو گرید هزار سال
 آن نیز در مصیبت تو کم گریسته
 بار غم تو پشت علی را نموده خم
 اندر غم تو با کمر خم گریسته
 نوک سنان کجا سر شاه زمان کجا
 ز این غصه بس رسول مکرم گریسته
 تا بر سر تو دیر نصاری مکان شده
 معجز گشوده فاطمه مریم گریسته
 تنها نه چشم ما به علی اصغر اشگبار
 بر شیر خوار، لشگر کین هم گریسته
 پروانه وار سوخته از عشق منطقی
 چون شمع در مجالس ماتم گریسته

جان بکف

در غمت ای زاده شاه نجف خوشدلَم ار عمر نمودم تلف
 حال تو هر وقت بیاد آورم نالم کنم زار ز فرط اسف
 شرم نکردند ز حق کوفیان بهر قتال تو کشیدند صف
 طرف نه بستند اگر سوی تو حمله نمودند چو از هر طرف
 راه تو از چار طرف بسته شد ریخت دُر اشک بتونه صدف
 گشت برآه هدف عالیت سینه تو تیر جفا را هدف
 خصم فرومایه تو سی هزار یار تو هفتاد و دو تن جان بکف
 جمله نمودند چه نیکو دفاع شیفتگان ز حریم شرف
 فلک نجات است حسین منطقی
 دست بدامانش زن ولا تخف

سرفراز

ابو تمامه بنزد شه حجاز آمد بگفت سرور من موقع نماز آمد
 دعا نموده امام همام در حق وی دعای خیر امامش چه دلنواز آمد
 شهید حق شه دین با بقیّه اصحاب به پیشگاه خداوند بی نیاز آمد
 دو تن بجان طلبیدند در برابر شاه هر آنچه ناوک دلدوز جانگداز آمد
 زهی سعید سعادت نصیب گشت شهید ز پا در آمد و اما چه سرفراز آمد

سرود منطقی این شعر را بوقت اذان

بگوش وی چو صلاهی نماز باز آمد

یا غیاث المستغیثین

راضیم من بر قضایت یا غیاث المستغیثین
صابریم پیش بلایت یا غیاث المستغیثین
سوی تو روی نیازم و از تو خواهم استعانت
نیست معبودی سوایت یا غیاث المستغیثین
کردم این سرّ سویدای دل خونین نثارت
جان و سربکسر فدایت یا غیاث المستغیثین
نی بیاد زندگی هستم نه اندر فکر آبم
می نخواهم جز رضایت یا غیاث المستغیثین
کرده ام ترک علایق عازم معراج عشقم
محو و مشتاق لقاییت یا غیاث المستغیثین
پیش چشمم این جهان باشد محقّر دیده دیده
تا جلال و کبریایت یا غیاث المستغیثین
پر زنان تیر سه شعبه سوی قلبم آمد و شد
وارد خلوت سرایت یا غیاث المستغیثین
بیمی از جمعیت دشمن ندارم چون توهستی
یار سبط مصطفایت یا غیاث المستغیثین
من نه آنم لب به نفرین و شکایت بر گشایم
نیست کارم جز ثنایت یا غیاث المستغیثین
دردهای منطقی ز اندازه بیش است و شفاده
امشب از دارالشفایت یا غیاث المستغیثین

قرآن کلام ماست

شاد است خصم گر ز عطش خشک کام ماست
 غافل از اینکه آب بقا زیر گام ماست
 گر یار نی خداست به ما یاور و معین
 ور آب نیست شهد شهادت بجام ماست
 پاینده‌ایم و نهضت ما جاودانه است
 تسابان بتارک ابدیت قیام ماست
 احکام را مروج و قرآن ناطقیم
 مظهر بحق مفسر قرآن کلام ماست
 هیئات تن بخواری و ذلت دهیم ما
 آزادگی شعار و فتوت مرام ماست
 مردن براه حق که به دین می‌دهد حیات
 خود موجب خرید علو مقام ماست
 حریت و مقاومت و عزت و ظفر
 در التزام موکب فرخ نظام ماست
 آزادگان کنند مباحات و افتخار
 ز آزادگی که در گرو اهتمام ماست

وارستگان بکرب و بلا آرمیده‌اند
اینجا مزار شیفتگان کرام ماست
دل‌بستگان دهر شکستند عهد خود
هر کس نه بهره‌مند از این بار عام ماست
در مرز و بوم عشق رهی نیست بوم را
بهر هما نصیب سعادت ز بام ماست
آن کس که بر غلامی وی خواجگان دهر
دارند اشتیاق همانا غلام ماست
با بذل جان مقرب محبوب شد حبیب
انگیزه: جان فشانی او را پیام ماست
اهل نظر زنند بتاریخ اگر ورق
بینند زیب و زینت تاریخ نام ماست
شاهها ز روی لطف بفرما که منطقی
اندر پناه پرچم با احتشام ماست

جلوهٔ عشق

شاه دین فرمود هستم کشتهٔ شمشیر عشق
 خواهرم زینب اسیر و بستهٔ زنجیر عشق
 داده‌ام دست و سروجان و تن اندر راه دوست
 تا نه پنداری که از شمشیر ترسد شیر عشق
 عشق جانان گاه جان بخش است و گاهی جانستان
 ما و تسلیم و رضا تا چون بود تقدیر عشق
 تشنگی برگ و نوای مرگ در برداشت، من
 خوردم آب زندگی از تیغ عالم‌گیر عشق
 کردم اول در میان خون خود غسل و وضو
 گفتم آن‌دم چار دفعه کلمهٔ تکبیر عشق
 جان فشانیه‌ها همی کردند سربازان من
 روز عاشورا، بنازم قدرت تأثیر عشق
 آنکه اندر رزم دشمن قلب لشکر می شکست
 بود عبّاسم علمدار سپاه میر عشق
 قاسم آن داماد من مجموعهٔ حُسن حُسن
 گاه گشتی شیر عشق و گه شدی نخجیر عشق
 هیجده ساله جوانم سیر گشت از زندگی
 کودک شش ماهه‌ام سیراب شد از تیر عشق
 حبّذا بخت جوان و طالع پیروز داشت
 شد حبیب بن مظاهر بر درما پیر عشق

دیده عالم ندیده هچو حرّ آزاده‌ای
مرد در کوی وفا آنمرد با تدبیر عشق
سالک راه حقیقت مسلم بن عو سجه
اولین مردیست از اصحاب در تسخیر عشق
موعظه می‌کرد لشکر را بریر بن خضیر
صحبتش ز آیات حق تقریرش از تفسیر عشق
رزمگاه کربلا شور زهیر افزون نمود
پیش چشم او مجسم گشت چون تصویر عشق
عشق من، معشوق من، عاشق من و آزاده من
قبله آزاد مردانم به هر تعبیر عشق
زنده و پاینده شد نام حسین بن علی
منطقی این است خود خاصیت اکسیر عشق

خونين كفنان

خون دل جارى ز سوئى اشك چشم ترزيكسو
 اى فدايت جان ز سوئى وى نثارت سرزيكسو
 جرعه نوش جام وحدت راز خود بيخود نموده
 جذبه جانان ز سوئى جلوۀ دلبرزيكسو
 در مقام جان فشاني ياوران شه فكنده
 اين تن و جوشن ز سوئى آن سر و مغفرزيكسو
 در ميان قتلگاه كريلآ آغشته در خون
 طلعت قاسم ز سوئى خلعت اكبرزيكسو
 شاهبازى در كنار نهر علقم اوفتاده
 زخم اندر سر ز سوئى مانده بى شهپرزيكسو
 تير جان فرساي عشق لامكان را مشتري شد
 بازوى سلطان ز سوئى حنجر غمزيكسو
 دور سالار شهيدان را در آن صحرا گرفته
 شيون دختر ز سوئى ناله خواهرزيكسو
 آن غزالان حرم را دمبدم تهديد ميكرد
 محنت هجران ز سوئى حمله لشكرزيكسو
 گلشن طاها فسرده وز حوادث گشته پريز
 نرگس شهلا ز سوئى لاله احمرزيكسو
 زار ميگرديد بحال خاندان وحى و عصمت
 ديده حيدر ز سوئى چشم پيغمبرزيكسو
 منطقى لب را فرو بنداز سخن ترسم بسوزد
 خرمن هستي ز سوئى خامه و دفترزيكسو

شاه خوبان

در بلا مرد الهی را جبین پرچین نباشد
 بیمناک از قدرت هر فاسق و بی دین نباشد
 همت والای سالار شهیدان را بنازم
 کش بجز یکتاپرستی مسلک و آئین نباشد
 دست ذلت بریزید آخر نداد آن شاه خوبان
 گر چه میدانست جان و مال در تأمین نباشد
 رادمردی چون حسین محکوم نامردی نگردد
 آری آری تابع زاغ و زغن شاهین نباشد
 فاش گفתי چون همی خواهد خدا بیند قتيلم
 کی رهم زین زندگی تا پیکرم خونین نباشد
 پایمردی کرداندر راه دین تاجان و سرداد
 هیچکس جز خواهرش غمخوار در بالین نباشد

شام غریبان

امشب شب هجران است یا شام غریبان است
 یا شام غریبان را توأم شب هجران است
 گوئی که در افتاده ماهی به محاق امشب
 یا که به تنور اندر مهمان سر سلطان است
 سوزد دل و جان هر دم ایوای کجا و کی
 این طرز پذیرائی شایسته مهمان است
 امشب ثمر قلب و نور بصر زهرا
 آغشته بخون جسمش روشنگر میدان است
 کلثوم هراسان و زینب ز غم آشفته
 این زار و گریبان چاک آن سر بگریبان است
 در ماتم شه داده این دامن صبر از کف
 وز کینه اهل کین آن سوخته دامن است
 هشتاد زن و کودک جمعند به یک خیمه
 از محنت تاب و تب سجاد پریشان است
 دخت شه لب تشنه در قتلگه پر خون
 جوید پدر خود را سرگشته و حیران است
 واضح نتوان گفتن اندر کف اهریمن
 انگشتر و انگشت خونین سلیمان است
 در بند یکی بند فرزند یدالله است
 جمال جفا پیشه چون منکر احسان است
 چشمم همه خون بار و اشکم همه خون آلود
 اشک است بدامانم یا دانه مرجان است
 دل منطقی از شعرت در سوز و گداز افتاد
 گفتار تو جانسوز و چشمان تو گریان است

شام غریبان

ز دستم میرود آرام و تاب آهسته آهسته
 که شعری می‌کنم ثبت کتاب آهسته آهسته
 مجسم گشته چون شام غریبان پیش چشمانم
 عیان گردد بحالم انقلاب آهسته آهسته
 بهر عنوان که بود آمد بپایان روز عاشورا
 به مغرب گشت پنهان آفتاب آهسته آهسته
 بگردون خسرو خاور مضمم شد بهم پیچید
 بساط خیمه زرین طناب آهسته آهسته
 شب آمد تا که بر روی جنایات بشر شاید
 کشد از پرده ظلمت حجاب آهسته آهسته
 بقربانگاه دشت کربلا مه طلعتان را بین
 در آی ای ماه از زیر سحاب آهسته آهسته
 بجسم چاک چاک سرور خوبان و یارانش
 الا ای ماهتاب امشب بتاب آهسته آهسته
 در آن غارت زده گلشن بجای نغمه بلبل
 طنین افکننده آوای غراب آهسته آهسته
 عیال بو تراب از روی ناچاری به صد حسرت
 بخود کردند بستر از تراب آهسته آهسته
 در آن صحرا به زیر چادری اولاد پیغمبر
 همه رفتند جز زینب بخواب آهسته آهسته

بناگه زينب كبرى صدای ناله‌ای بشنيد
 كه مى‌نالد به تنهائی رباب آهسته آهسته
 دليل گريه را پرسيد چون از مادر اصغر
 رباب غمزده دادش جواب آهسته آهسته
 از اين نالم كه خوردم اوّل شب آب و مى‌آيد
 به پستان شيرم از تأثير آب آهسته آهسته
 بياد اصغرم هستم نخورده آب جان داده
 همى سوزد دل پر التهاب آهسته آهسته
 زدى دست توّسل منطقى بر دامن اصغر
 بدين اميدگردي فيض ياب آهسته آهسته
 دعا كن در خصوص دردمندان و گرفتاران
 دعايت بلكه گردد مستجاب آهسته آهسته
 در آن وادى غزالان حرم را گشت مستولى
 ز خوف دشمن دون اضطراب آهسته آهسته

اين كجا و آن كجا

پنج تن يکروز اندر گرد هم تحت کسا
 شادمان بودند آنانرا معرف شد خدا
 باز يکشب دور هم اندر زمين کربلا
 جمع گرديدند امّا: اين كجا و آن كجا

بوريا

ديشب که غم محيط وجود مرا گرفت بشکست دل چو جای در آن تنگنا گرفت
 گفتم به دیده گر ندهی داد گریه را نتوان ز دست غم دل درد آشنا گرفت
 دیده ز من مگر سخن من بکی شنید اشکش بجوش آمد و خوبا بکا گرفت
 آری هر آنکسی که به بزم عزا گریست اندر عوض بهشت برین را جزا گرفت
 منظور من حسین بود ارواحنا فداه باید بیاد بی کسی او عزا گرفت
 افتاد بر محاصره در دشت کربلا یعنی که دور اهل ولا را بلا گرفت
 از صبر او تعجب افلاکیان فزود آرامش و قرار ز اهل سما گرفت
 با نفس مطمئنه بفرمان ارجعی تسلیم گشت و جای بملک رضا گرفت
 آن سرور وحید چو هل من معین بگفت از انبیا و جن و ملایک بلی گرفت
 فرموده ذوالجلال که من ناصر توام مجذوب شد که مژده نصر از خدا گرفت
 پیشانی مقدس خود بر زمین نهاد دل را بسوی بارگه کبریا گرفت
 کای کردگار من بقضای تو راضیم صبر و شکیب جان و دلم را فرا گرفت
 شه از جهان به پیرهنی اکتفا نمود آنرا بجور از تنش اهل جفا گرفت
 بنشست گرد غصه بروی جهانیان جان جهان چو جا بدل بوريا گرفت

خیزد نوای غم ز نیستان منطقی

از نو نوا ز حادثه نینوا گرفت

نالۀ جانسوز

لیله یازده ماه محرم چو رسید
 همره شام غریبان غم و تشویش
 بگمانم که نهان بود مه اندر پس ابر
 لیک از مقتل شه نور تجلی میکرد
 مهر و مه دیده کسی یا که شنیده با هم
 ساربان جانب مقصد پی مقصود برفت
 نا جوانمرد ببالین جوانمرد آمد
 گوهر دین و شرف جوهر ایمان بفروخت
 در همان حال که او بی خبر و غافل بود
 مصطفی و علی و حضرت زهرا و حسن
 ناگه آمد بزمین هودجی از نور فرود
 پدر و مادر و هم جد و برادر با هم
 تن بی سر به نشست و بادب کرد سلام
 مظهر قدرت دادار بگفتار آمد
 جامۀ اهل حرم جمله بغارت رفته
 ذبح کردند به پیکان جفا طفلانرا
 کربلا غرق ملال و محن و ماتم شد
 گفت با نالۀ جانسوز بگو یا ولدی
 عرض بنمود به پیغمبر اکرم زهرا
 اگر اذن دهی میکنم از خون رنگین
 گفت از خون حسین هردونمائیم خضاب
 ن همنام چو حسینم دل غمدیده طپید
 ن و رخ خود، کرد پیمبر تأیید
 گیسوی سیه را و من این موی سپید

منطقی بیش از این ذکر مصیبت مَنمای

دل دیوانۀ تو، پیر صبر درید

قتلگاه پر خون

آه از دمی که شد سکینه خاتون
 عازم بسوی قتلگاه پر خون
 ناگاه دید زینب حزین را
 در برگرفته گوهر ثمین را
 نظاره کرد و جسم بی سری دید
 از زینب جفا کشیده پرسید
 کای عمّه فکار و بی قرارم
 وی در جهان یگانه غمگسارم
 این کیست پاره پاره گشته جسمش
 آخر بگو بمن که چیست اسمش
 ام المصائب آن جناب زینب
 بنمود ناگزیر کشف مطلب
 این پیکر مقدّس حسین است
 آری حسین که نور هر دو عین است
 مویه کنان موکنان سکینه
 رو کرد سوی سرور مدینه
 بابا فغان از جور اهل کوفه
 انظر الی رؤسنا المشکوفه

حضرت زینب(ع) در قتلگاه

نام سرور کونین افتخار کانون است شعر در رثای او به ز در مکنون است
 گام نه بکانون شاعران اسلامی نغمه حسینی خوان کاین نوا همایون است
 در کشاکش عشقش هر که نیست سودائی سود او زیان باشد خود همیشه مجنون است
 دل که قطره خون بود خو گرفت با عشقش نیست این دگر آن دل بلکه بحر پر خون است
 یادم آمد آن ساعت زینب وفا پرور چونکه دید اندر دل صبر کم غم افزون است
 سوی قتلگاه آمد با نوا و آه آمد دید خاک دمساز گونه های گلگون است
 پیکر برادر را جستجو نمود آندم جسم بی سری را یافت زخم دارو وارون است
 گفت: کای تن بی سر تو حسین من هستی بسترت چرا اینسان سنگ و خاک هامون است
 از جفای شمر دون تو طپیده ای در خون شکوه ام ز بیداد آن پلید و ملعون است
 جسم جان عالم را رو با آسمان بنمود روی خود بدرگاه کردگار بیچون است
 کاین قتیل را یارب تو قبول کن از ما نه کفن به بر دارد پیکرش نه مدفون است
 آه با تن تنها این همه ستم آیا در کدام آئین و در کدام قانون است
 که سه شعبه پیکان را کی کجا بقلبت زد باز گو بمن جانا جای زخم آن چون است
 دید می رود از کف دامن شکیبائی دل باه دمساز و لب بشکوه مقرون است
 خواست دست سلطان را روی سینه بگذارد مایه تسلی ز آن بهر قلب محزون است
 ای دریغ امیدش شد بدل بنومیدی دست شه جدا کرده ساربان ز بس دون است

منطقی صفا دل را اشگ دیده می بخشد

گریه کن که تا دانی دل بدیده مدیون است

خدا نگهدار

میرفت سوی کوفه از قتلگاه زینب بر پیکر شهیدان کردی نگاه زینب
بی صبر و تاب آمد بالین شاه زینب میگفت درد خود را با سوز و آه زینب
ای مهر ذره پرور رفتم خدا نگهدار

ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

این جسم بهتر از جان زخمش ز حد فزون است بامن بگو برادر حالت چسان و چون است
از چیست بستر تو خاشاک و خاک و خون است آوخ که اختیاریم در دست قوم دون است
برخیز جان خواهر رفتم خدا نگهدار

ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

اهریمنی برویت دست جفا گشوده در حق رادمردی بس ناکسی نموده
درد دل حزینم با جور خود فزوده انگشت تو بریده انگشتت ربوده
زهرآگشوده معجز رفتم خدا نگهدار

ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

دی میزدند دشمن آتش باشیانم کلثوم بود تنها غمخوار مهربانم
میخواستم ز آتش بیمار را رهانم پروانه‌ام در آتش دور از تو سوخت جانم
خود را زدم به آذر رفتم خدا نگهدار

ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

فرمان قتل و غارت تا اهل کوفه دادند راه گریز بستند دست ستم گشادند
از گوش گوشواره چادر ز سر ستادند رو سوی دشت و صحرا طفلان تو نهادند
اینک دو دست بر سر رفتم خدا نگهدار

ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

سر خیل و سر پرست یک کاروان اسیرم خود تشنه و گرسنه از عمر خویش سیرم
 ای میر کاروانم ناچار و ناگزیرم کز کوی تو کشم پا راه سفر بگیرم
 بی رهنما و رهبر رفتم خدا نگهدار
 ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

از نینوا روم چون بی یار و بی نوا من دارم به سینه و دل چون نی بسی نوا من
 در راه کوفه و شام آید سکینه با من لایلا شده چو مجنون گویم خدا خدا من
 جان تو جان اکبر رفتم خدا نگهدار
 ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

چنگ رباب هر دم آهنگ غم نواز د سیلی زند بصورت ترسم دلش گداز د
 اندر فراق سوزد با غم چگونه ساز د چون ناز پرورش نیست با که دگر بناز د
 در خواب رفته اصغر رفتم خدا نگهدار
 ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

داماد نامرادت خود آیت جمال است در روز وصل اورا قسمت غم و ملال است
 نوباوه حسن را بنگر که در چه حال است در زیر پای اسبان مجروح و پایمال است
 با نو عروس مضطر رفتم خدا نگهدار
 ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

سردار نامدارت عباس کو علم کو شیر حریم عصمت آن حافظ حرم کو
 آن وارث شجاعت آن صاحب کرم کو بیچاره منطقی را اقبال محتشم کو
 دستش بگیر آخر رفتم خدا نگهدار
 ای مهربان برادر رفتم خدا نگهدار

پیشرو قافله

زینب ز سرت پیشرو قافله دارد

در راه چو تو همسفر یکدله دارد

خوانی بسر نیزه چسان آیه قرآن

رأس تو ز جسم تو بسی فاصله دارد

سجّاد دل افکار سوار است به اُشتر

در گردن و پایش رسن و سلسله دارد

پرورده ناز است سکینه نظری کن

کاندر پی تو پای پر از آبله دارد

بی تاب سکینه شده و خسته رقیّه

گه این بسر شکوه و گه آن گله دارد

شاه دو جهانی همه دم منطقی از تو

ای کعبه آمال امید صله دارد

(قافله سالار)

تا قافله عشق بمنزل ننشیند
 گفتم بدل خویش که غافل نه نشیند
 با ماه محرم شده نوروز مصادف
 در عیش و طرب آدم عاقل نه نشیند
 اندر دو جهان چنگ بدامان حسین زن
 خواهی که اگر پای تو در گل نه نشیند
 از خون خود آن خون خدا ساخته موجی
 دانم که پس از طی مراحل نه نشیند
 تا سینه امواج خروشان نه شکافد
 این فُلك نجات است بساحل نه نشیند
 گر رأس منیرش نشود قافله سالار
 زینب بره شام به محمل نه نشیند
 حقی ز میان تا نرود وز پی اثبات
 سجّاد بر فرقه باطل نه نشیند
 زنه‌ار بگن منطقیا گریه فراوان
 گر اشک نیاید شرر دل نه نشیند

کعبهٔ دل

ای شه کرب و بلا کعبهٔ دل جای توس
 خطّه کرب و بلا کوی معلای توس
 نیست اگر جای تو در صدف جان و دل
 ای دُر والا گهر پس به کجا جای توس
 در سر سودائیان جز غم تو شور نی
 دل شدگان ترا سود ز سوادی توس
 عشق دل انگیز تو راحت روح آمده
 شکوهام از محنت هجر غم افزای توس
 در دل شب گر شوم همنفس مرغ شب
 همدم آوای من زمزمهٔ وای توس
 در قفس سینهام مرغ دل آرام نیست
 منتظر جلوهٔ روی دل آرای توس
 شاهی و شهزاده ای سرور آزاده‌ای
 خلعت آزادگی راست ببالای توس
 جنت حور و قصور آرزوی زاهد است
 روضهٔ رضوان ما طلعت زیبای توس
 نام تو تاریخ را صفحهٔ زرین بود
 مطلع انوار حق سینهٔ سینای توس
 قدر تو از عالمی خوشتر و عالی‌تر است
 پشت جهانی خم از همّت والای توس
 دوش که میخواستم عشق تو پرسم ز عقل
 دیدمش از عاشقی واله و شیدای توس

آه که هفتاد تن پیش تو جان باختند
 کاین همه تیر جفا در تن تنهای تو است
 گشته علم سرنگون همچو علمدار تو
 ریزد اگر اشک مشگ از غم سقّای توست
 اکبر گلگون قبا هست گل ارغوان
 قاسم غرقه بخون لاله حمرای توست
 در عوض آب و شیر آنکه بخورد است تیر
 اصغر خونین گلو لؤلؤ لالای توست
 خود نه همین بی رخت روز رباب است تار
 با غم اکبر قرین لیلۀ لیلائی توست
 نیست روا گویم از خاک بود بسترت
 دیده‌کر و بیان فرش کف پای توست
 بی سر و سامان کجا میروی ای سر چرا
 خواهر سر گشته‌ات بادیه پیمای توست
 فرقه باطل ترا نسبت دیگر دهند
 دم ز انا الحق بزن کیست که همتای توست
 پیشۀ اعدای تو پستی و خونخوارگیست
 رأفت و مردانگی شیوۀ شیوای توست
 با صلحا هم‌ردیف ثبت شود نام ما
 نامه اعمال گر با خط و امضای توست
 گریه به بزم عزا هست پس انداز من
 روز جزا توشه‌ام مهر و تولای توست
 حُب حبیب بدل دارم و نامم حبیب
 طالب کوی توأم جای احبای توست
 منطقی‌ا همچو نی یاد نیستان کنی
 ناله راز حزین تعبیه در نای توست

هلال زینب

اندر غمت ای هلال زینب دور از تو شکست بال زینب
 از آن تو گشت تیر و شمشیر آزار طنباب مال زینب
 اندر همه دهر هیچکس نیست آماج بلا مثال زینب
 اندیشه کودکانت افزود رنج و محن و ملال زینب
 گردیده مشویش و پریشان از خیل عدو خیال زینب
 چون بگذرد از غم فراق روز و شب و ماه و سال زینب
 دانی که پس از تو جان خواهر از دست بشد جلال زینب
 ای میوه قلب من، جوابی فرمای بدین سؤال زینب
 بر این غم و غصه و چنین روز میرفت کی احتمال زینب
 از زخم سر تو می چکد خون چونست ز غصه حال زینب
 مانده سر من سلامت، آری این خود بود انفعال زینب
 تازد سر خود بچوب محمل آغشت بخون جمال زینب

امشب نظری به منطقی کن

ای خالق لایزال زینب

مه يکشبه

زينب داغديدهام بى كس و بى برادر
 مادر درد و محنتم رنج كشيده خواهرم
 سوخته آشيان من هم بشكسته شهپر
 رفته بغارت اى خدا جمله اثاث و زيور
 كى برود ز دست من دامن صبر و حوصله
 كى به نمايم آشنا لب بشكاييت و گله
 با لب خشك بينمت اى سر يار يكدله
 گشته روان بروى من اشك ز ديده ترم
 ورد زبان من توئى در بدر غمت منم
 دختر كان بى كست جمله گرفته دامنم
 گر چه دچار محنتم گر چه اسير دشمنم
 شرط وفا و دوستى باز بجاي آورم
 اى بفداى صوت تو مى شنوم از آن دو لب
 باز كلام ايزدى آيه اى مُتَقَلَّب
 سرّ سر تو اعجب و هست كلام تو عجب
 سايه خود فكنده اى از سر لطف بر سرم
 اى مه يکشبه چرا بدر نگشته در جهان
 زود پناه برده ئى سوي خسوف ناگهان
 شام سياه داشتم كز نظرم شدي نهان
 رنج محاق ديشبت كرده چنين مكدرم

قاتل بی‌حیای تو داده مکان بنوک نی
 رأس مطهر ترا سوخت دلم جفای وی
 میروی و بیان کند خواهر مضطرت ز پی
 کاین همه محنت و ستم هیچ نبوده باورم
 دختر خردسال خود فاطمه را نظاره کن
 با من و وی سخن بگو یا ز وفا اشاره کن
 گشت دلش گداخته از غم هجر، چاره کن
 بذل توجّهی که تا راه سفر بسر برم
 طعنه مدّعی شنو ناله و آه من ببین
 روی کبود او نگر روز سیاه من ببین
 جانب ما نظاره‌ئی طرز نگاه من ببین
 دور مشو ز منظرم جلوه بکن برابرم
 راز شهادت ترا فاش کنم بمرد و زن
 از حرکات کوفیان در همه جا کنم سخن
 کیست که رهبری کند امر خطیر مثل من
 کشتی بحر عشق را در ره موج لنگرم
 خواهر تو نمیکند شکوه ز دست بستگی
 شیر زنم نه پیر زن دم زنم ز خستگی
 نشکنم عهد و صحبت با همه شکستگی
 شاهد صدق مدّعا هست خدای داورم
 نامه دریده روز و شب خامه شکسته منطقی
 در غم تو بگوشه‌ئی زار نشسته منطقی
 عرض کند بدرگهت با دل خسته منطقی
 نیست جز آستان تو ملجاء و راه دیگرم

(مجلس عبیداله)

از غم جگر سوزی دل شده است دیوانه بر غم دگر جانست چون پُر است پیمانه
فاش و بر ملا گویم در همه عزا خانه کاشکی شدی از بُن شهر کوفه ویرانه
کاندر آن اسیران را نه سرانه کاشانه

داده بود بار عام ناکس جفا پرور در برابرش حاضر رأس انورو اطهر
در کمال بی تابى بانوان به بزم اندر در میانشان زینب برده سر بریز پر
شمع جمع آن سر بود اهل بیت پروانه

مجلس عبیداله چون مرا بیاد آمد اشک دیده جاری شد آهم از نهاد آمد
از ره دل آزاری منشاء فساد آمد تا که بر سر گفتار زاده زیاد آمد
رو بسوی زینب کرد آن پلید خصمانه

گفت مر خدا را حمدکو زبون شما را کرد در جهان شمارا وی پیش خلق رسوا کرد
کذب قولتان یکسر فاش و آشکار کرد آشنا قضیباش را بر لب حسین تا کرد
لعن و انتقاد آمد ز آشنا و بیگانه

این سخن در آن مجلس شد چو زان دنی صادر در برابر مردم گشت کفر او ظاهر
داد پاسخش زینب کای منافق و کافر مُفتضح بوذ فاسق خوار میشود فاجر
هست آن بنییر از ما آخر آگهی یانه

با شماتت و طعنه باز گفت آن ملعون در حق حسین دیدی صنع ایزدی را چون
گفت من ندیدستم جز جمیل و نیک ای دون هان نوشته در حقش قتل ایزد بیچون
مادرت کند گریه بر تو یابن مرجانه

گوئیا عبیداله رو بسوی او آورد خشمناک و بی پروا قصد کشتن وی کرد
عمر و از امیرش خواست کز اراده ات بر گرد منطقی کسی دیده در برابر نامرد
این چنین سخن گوید زن چو مرد مرده

(بزم یزید)

ماجرای ستم بزم یزید یادم آمد دلم از غصه طپید
وای از جور پلید بن پلید خیز رانش بلب شه چو رسید
زینب شیر زن از جا برخاست

با بیانش شرر دل را کاست

از در درج گهر قفل گشود دولب خویش دُرر بار نمود
بخداوند ثنا گفت و ستود به محمد بفرستاد درود
آیه‌ای خواند ز قرآن مجید

روی آورد به تعبیر یزید

گفت کی بی خرد و بی آرم خصم سر سخت نداری دل نرم
گه بمی گه بقماری سرگرم ناکسی نیست ترا غیرت و شرم
سر خونین حسین را مگذار

وسط طشت طلا شرم بدار

نخل امّید من از بیخ مکن اخگر ظلم بجانم مفکن
به ثنایای حسین چوب مزین دل اولاد علی را مشکین
سر شاه است و شه پاک سرشت

سرور و میر جوانان بهشت

پرچم ظلم برافراشته‌ئی تخم بیداد و ستم کاشته‌ئی
چقدر کینه بدل داشته‌ئی ظنّ تو چیست چه پنداشته‌ئی
که بما تنگ کنی ارض و سما

امن العدل یابن الطلقا

به کنیزان و زنان دادی در پس پرده مکان دلشادی
 کرده‌ای سلب زما آزادی سالک مرحله بیدادی
 تو زنی تکیه به اورنگ و سریر
 عترت شاه رُسل زار و اسیر

گه ز شهری بسوی شهر دگر میفرستی و دهی رنج سفر
 این جگر سوختگانرا رخ و سر نیست مستور و نهفته ز نظر
 چون ز هر شهر و منازل گذرند
 رویشان اهل منابل نگرند

این غزالان حرم در تب و تاب نبود در دلشان تاب عتاب
 بی نصیبند همه از خور و خواب ز چه در گردن آنهاست طناب
 با غل جامعه سجّاد حزین
 ایستاده است توئی صدر نشین

فارغ و غافل از یاد خدا منکر روز جزائی تو چرا
 فاش گوئی سخن کفر فزا لعیت هاشم بالملک فلا
 خبر جاء ولا وحی نزل
 کفر تو ظاهر از این قول و غزل

منطقی حادثه شام مگوی محنت شام مگو موی بموی
 اشک از دیده فرو ریز بشوی گرد اندوه و غم از صفحه روی
 وقت کوتاه و دراز است کلام
 آه از حادثه و محنت شام

آفتاب لب بام

من آن غریب و اسیرم رقیه نام من است چو گنج در دل ویرانه‌ئی مقام من است
 کجا گرسنه‌ئی از زندگی چو من سیر است ز خون دل ز چه در ملک شام شام من است
 سه ساله دخترکی خسته و دلفکارم ز زهر تلخ تر این زندگی بکام من است
 غذا و فرش و چراغ و اثاث منزل نیست چنین محیط نه در خورد احترام من است
 ز آشیانه جدا مرغک شکسته پرم زمانه دانه نداده بفکر دام من است
 ز تازیانه اعد او سیلی دشمن چه شکوه‌های جگر سوز در کلام من است
 اسیر و دربدری را کجا زنند چو من گواه گفته‌ام این جسم نیلفام من است
 اگر بسوی سفر رفته‌ای بیا بابا که بی تو همنفسم ناله مدام من است
 به ناله پیک صبا در پی‌ات روان کردم که بیقراری او را سبب پیام من است
 چو شمع میروم از دست، عمر کوتاه من، چو آفتاب کنون در کنار بام من است
 چو شمع سوزم و در کاهش است جان و تنم گمان مدار که بیش از شبی دوام من است
 نگشت رام کسی آهوی رمیده تو بر آن سرم بدهم جان که این مرام من است
 یزید کاخ تو با خاک میشود یکسان خدای در صدد اخذ انتقام من است

بهر دیار و بهر جای شاهزاده منم

همیشه با دل و جان منطقی غلام من است

(دختر حجازی)

بابا سر تو آخر یکدم ببر گرفتم از دیدن سر تو شیون ز سر گرفتم
 ای ماه گشته رویت در جمع ما نمایان وی شه خوش آمدستی در بزم بینوایان
 توفیق این سعادت وین افتخار شایان با چشم اشکبار و اختر شمر گرفتم
 آغوش پر زمهرت یکچند جای من بود جبران آن محبت لازم برای من بود
 از مهر تو گذشتن دور از وفای من بود منم بروی دامن رأس پدر گرفتم
 رأس مطهرت را کردم به سینه ملحق گفتم ترا که گشتی در راه حق مؤفق
 حق بود مقصد ما تا که بیاری حق داد خود از یزید بیداد گر گرفتم
 دخت شه حجازم بوده مدینه جایم در سایه اسیری ویرانه شد سرایم
 اشگ بصر بدامان خون جگر غذایم چون مرغ پای بسته سر زیر پر گرفتم
 این خسته و حزین را بالین سر رسیدی افغان من شنیدی یا بیخبر رسیدی
 در موقع مناسب تو از سفر رسیدی دیدم ترا و در پیش راه سفر گرفتم
 با این سر همایون جانرا چه خوش تلاقیست دخت حجازی تو آزرده از عراقیست
 از نغمه حسینی نامم همیشه باقیست از صبر تلخ آخر شیرین ثمر گرفتم
 با سیر معنوی من یکشب بشام رفتم بر خدمت رقیه بهر سلام رفتم

چون منطقی به آن در با احترام رفتم

مطلوب و مطلب خود زین رهگذر گرفتم

پروردهٔ مکتب اسلام

ای دختر محنت کش و ناکام رقیّه
 وی عمر تو خورشید لب بام رقیّه
 چون نیست مرا راه که آیم بجوارت
 تا اخذ کنم فیض تشرّف ز مزارت
 با باد سحرگاه چو آید بديارت
 اینگونه فرستم بتو پیغام رقیّه
 در شام قرین بود بغم روز و شب تو
 کاهش نپذیرفت کمال و ادب تو
 والا و بزرگاست تبار و نسب تو
 پرورده ترا مکتب اسلام رقیّه
 گر گنج نئی بهر چه ویرانه نشینی
 و رکوچکی امّا دُر یکتا و وزینی
 ای دُر گرانمایه گرانقدر و ثمینی
 الحق که توئی در خور اکرام رقیّه
 از غنچه دلت تنگترای طفل سه ساله
 داغ تو شبیه است بداغ دل لاله
 در روی گلت قطره اشک است چو ژاله
 نیلی است چرا آن رخ گلفام رقیّه
 از غصّه تو خون بدل و دیده زند جوش
 خاطر نکند خاطره‌های تو فراموش
 پوشیده و سر بسته کنم صحبت سرپوش
 گفتم سخنی چند بایهام رقیّه

آن ناکس و خونخوار عجب مطلب تو داد
 مطلوب ترا داد ولی از ره بیداد
 یک شب طبقی جانب ویرانه فرستاد
 بگرفت ز تو طاقت و آرام رقیه
 با یاد پدر غلغله و وای تو بر خاست
 از پرده دل ناله و آوای تو بر خاست
 چون نی چه نواهای غم از نای تو بر خاست
 کردی به همه راز خود اعلام رقیه
 هر یک ز شهیدان که همی خواست دهد جان
 اندر سر زانوای حسین بود سر آن
 بگذاشت بدامان تو سر شاه شهیدان
 افزود ترا عزت و اعظام رقیه
 آن شب که بویرا نه جدا جان ز تنت شد
 ایاکفنت مقنعه یا پیرهن شد
 صد حیف و صد افسوس که غربت و طنت شد
 بگذاخت ز داغت دل اقوام رقیه
 زینب ز سرت دست نوازش نکشیده
 پیوند وفا رشته الفت نه بریده
 نقدینه جان داده دیارت طلبیده
 مسکن بود او را و ترا شام رقیه
 بر خدمت تو منطقی غمزده برخاست
 از دیده فرو ریخت گهر بزم بیا است
 در اوّل و در خاتمه نامه مدد خواست
 از نام تو این شاعر کمنام رقیه

عاشق سه ساله

ما را سر کوی تو وطن شد رخسار تو شمع انجمن شد
 ای گل تو ز هر کجا گذشتی آنجا بقدم تو چمن شد
 در پیش حدیث تازه من افسانه دیگران کهن شد
 صد شکر که دولت وصال اندر دل شب نصیب من شد
 در ظلمت شب به پیش چشم تابان رخ خسرو ز من شد
 وقت است که درد دل بگویم چون باز کنون سر سخن شد
 دور از تو ز محنت جدائی جان خسته به تنگنای تن شد
 بابا دل نازکم شکسته از طعن عدوی دلشکن شد
 از آفت صرصر خزانگی پر پر گل یاس و یاسمن شد
 از سیلی و تازیانه ما را نیلی رخ و بازوی بدن شد
 فریاد رسی نبودم آندم که اولاد تو بسته رسن شد
 بابا قد عمّه ام خمیده از بار مصائب و محن شد
 ما خونجگر و یزید ناکس مغرور ز جاه خویشان شد
 میمیرم و از پس وفاتم گویند که جامه اش کفن شد

گو منطقی از غم رقیّه

عشاق سیاه پیرهن شد

درد دل حضرت رقیه (ع)

سرود عشق تو بابا چه خوش سرودم و رفتم
 شئون فرقه عشاق تو ستودم و رفتم
 دل گداخته‌ام همچو بوته بود که در آن
 عیار و صبر و شکیبائی آزمودم و رفتم
 نشسته بود برخسار من غبار یتیمی
 باشک دیده‌ام آنرا ز رخ زدودم و رفتم
 گلی که باز نکرده به خنده لب منم آخر
 ز باغ زندگیم خار غم درودم و رفتم
 در این سرای سپنجی منم که چند صباحی
 بروی خاک بویرانه‌ها غنودم و رفتم
 تمام دخترکان در سرور وجد ولی من
 بعقده‌های دلم عقده‌ها فزودم و رفتم
 فغان من بشنیدی که آمدی بسراغم
 شنیده‌ئی که ز دشمن چها شنودم و رفتم
 طلسم جسم باسم مبارک تو شکستم
 در سراجۀ زندان تن گشودم و رفتم
 گرفتم از رخ تو زاد و توشه را دم رفتن
 هزار شکر سرت را بدیده سودم و رفتم
 بگوی منطقی اندر غم و ملال رقیه
 چه سوزها که ز شعرم عیان نمودم و رفتم

با سرت هم صحبتتم بابا

بین کز هجر رویت طاق گشته طاقتم بابا
 به غربت مبتلای درد رنج فرقتم بابا
 بدین ویران سرا خوش آمدی کردی سرافرازم
 چو دانستی که من مشتاق مهر و رأفتم بابا
 سر از زانوی غم برداشتم شوری بسر دارم
 شبی در شام دیدم با سرت هم صحبتتم بابا
 سر خونین تو در بر گرفتم با دو صد حسرت
 فرو ریزد ز چشمانم سرشگ حسرتم بابا
 گل آغوش تو بودم بهار عمر من طی شد
 خزان زندگی داده به دست آفتم بابا
 تو خود دانی چرا گشته تن و رخسار من نیلی
 نمی گویم سخن از رنگ جسم و صورتم بابا
 کدامین ناکس و خونخوار در عهد طفولیت
 مرا کرده یتیم آخر دچار حیرتم بابا
 مناسب جامه ام گر نیست معذورم مگر دشمن
 نمی داند که من از خاندان عصمتم بابا
 ملال و محنتم را نیست پایان چون کنم اظهار
 ولی با عمر من پایان پذیرد محنتم بابا
 چو خواهد منطقی از شرح حالم شمه ای گوید
 فرود آرد سر تعظیم پیش همّتم بابا

(خداحافظ)

رقیه ای سه ساله دختر سلطان خداحافظ
 ایا جانانه خلوتسرای جان خداحافظ
 چه زود ای شمع بزم افروز ما خاموش گردیدی
 دل ما سوختی از محنت هجران خداحافظ
 همی سوزیم در گرد مزارت همچو پروانه
 همی ریزیم اشک از دیده گریان خداحافظ
 در آغاز طفولیت کتاب عمر تو آمد
 پایان با غم و اندوه بی پایان خداحافظ
 تو بودی زینت دامن ما آخر چرا رفتی
 بود ما را بجایت اشک یک دامن خداحافظ
 تو بودی گوهر پر قیمت گنجینه عفت
 شدی از دیده نامحرمان پنهان خداحافظ
 روا نبود تو در ویرانه مانی لیک ما بیتو
 رویم از این دیار و خطه ویران خداحافظ
 ز جا برخیز با ما باش یار و همسفر، نی نی
 برای تو ندارد این عمل امکان خداحافظ
 نه پنداری که در غربت تو را از دیده افکنسیم
 چنین بوده ست در روز آزل پیمان خداحافظ

بمان اندر دل ویرانه با امید پیروزی

ز خصم بیمروّت داد خود بستان خداحافظ

مکن وحشت ز تنهائی تو هم آخر خداداری

که با تائید حق یا بی سر و سامان خداحافظ

بصد حسرت جداگردیم از قبر تو، بسپاریم

ترا بر آن خدای قادر شُبحان خداحافظ

اگر چه بهره‌ای نابرده‌ئی از زندگی لیکن

بدوران نام نیکت ماند جاویدان خداحافظ

بیادت شعر من پایان پذیرفت و همیگویم

بخاک پای کویت منطقی قربان خداحافظ

راجع به اربعین حسینی

بیمار غم عشقت آمد ز سفر بابا
 پیرامون قبر خود این حلقه ماتم بین
 غوغای قیامت را در عرصه عالم بین
 اهل حرمت از شام برکوی تو باز آمد
 نالان بسر قبرت از بهر نیاز آمد
 پیراهن خون آلود با خویشتن آورده
 پیراهن تو سوی بیت الحزن آورده
 عطر رخ تو ای گل از خاک تو می بوید
 آرام دل خود را زین بادیه می جوید
 لیلا بسر قبر اکبر بشتاب آید
 از هجر رخ اصغر آوای رباب آید
 از دشمن خون آشام خونین جگری دارم
 بی تو شده روزم شام در دل شرری دارم
 من طالب این کویم بی روی تو می گریم
 با یاد لب لعل دلجوی تو می گریم
 تاریک شبی در ره از ناقه بیفتادم
 با باد صبا پیغام سوی تو فرستادم
 در گوشه ویرانه دردانه تو جان داد
 بهر سر خونینت تا جای بدامان داد
 چون منطقی از عشقت در تاب و تب افتاده
 در بستر غم چندیست خشکیده لب افتاده
 برخیز و نوازش کن ای افسر سر بابا
 سجاد پریشان را سر قافله غم بین
 احوال اسیران آشفته نگر بابا
 آن عمه غمخوارم با سوز و گداز آمد
 آمیخته خون دل با اشک بصر بابا
 از شام ره آوردی یک پیرهن آورده
 از یوسف خود باقی این است اثر بابا
 نام تو بلب دارد پیوسته حسین گوید
 هر لحظه تویی او را در مد نظر بابا
 باران سرشگ وی مانند سحاب آید
 هم این و هم آن خوندل در مرگ پسر بابا
 از رنج دیار شام گریان بصری دارم
 از پرده دل نالم وز سوز جگر بابا
 شور تو بسر دارم در کوی تو می گریم
 ریزم به مزار تو از دیده گهر بابا
 سر زیر پرم چون مرغ بنهادم و ایستادم
 ماندم به بیابان پر خوف و خطر بابا
 شد زندگیش مشکل جان را ز کف آسان داد
 خاموش شد و برداشت او دست ز سر بابا
 از فکر وصال در راه طلب افتاده
 این مرثیه را گفته با دیده تر بابا

بخش سوم

شامل :

مضامین ادبی - غزلیات - رباعیات

بسمه تعالی

شیرین دهنان

ای قادر بی مثال و تنها وی خالق جان میان تنها
 شورست ز عشق تو بسرها شیرین به امید تو دهنها
 شیرین دهنان شهر عشقت سازنده شور کوهکنها
 از لطف تو سبز بوستانها وز فضل تو دلگشا چمنها
 با زند بیاد تو سر و جان پروانه و شمع انجمنها
 عشاق ز شوق تو عجب نیست کآواره شوند از وطنها
 زهار ز بیم تو بلرزد دلهای شکسته در شکنها
 از فیض تو طفل شیر خواره لب باز کند مکد لبنها
 امر تو بمردگان رسد گر لبیک بر آید از کفنها
 زیبایی و حسن یوسف از توست تا چاک کنند پیرهنها
 یارب بخروش پیر مردان و آنگاه به عجز پیر زنها

بنمای به منطقی عنایت

او را برهان ز ما و منها

تجارت عشق

آن کس که صدیق بود ما را از ییاد ببرد زود ما را
 ما خانه نشین و لیک عشقت رسوای جهان نمود ما را
 کالای وفا تجارت عشق آوخ که نداد سود ما را
 از باده رخ تو ارغوانی وز بباد رخ کبود ما را
 دلبستگی جهان ترا بس وارسستگی از قیود ما را
 گه سوخت رقیب گاه سائید ماننده مشک و عود ما را
 سائیدن و سوختن دمام خوش رایحه‌ای فزود ما را
 بگذار هر آنچه می‌تواند تکفیر کند حسود ما را
 صراف زمان به بوته صبر هرگاه که آزمود ما را
 چون دید که غل و غش نداریم خوشحال شد و ستود ما را
 تاریم به سیم ما مزن چنگ بگسیخته تار و پود ما را
 بنگر که چگونه سیل محنت افکنده کنار رود ما را
 در مزرع زندگی زمانه با داس اجل درود ما را
 آن رهگذریم کز پس مرگ گویند بسی درود ما را

با حضرت دوست منطقی گفت:

محروم مکن ز جود ما را

شکسته پر

دیدم بره آن نکو سیر را و آن لاله عذار و سیمبر را
 میرفت بنواز و تاب میداد گاهى گهى کمر را
 افراخته قد سرو آسا آراسته روى و موى سر را
 کى هست صحيح اينکه گویند از سرو ندیده کس ثمر را
 زمان سرو بدیده‌ام دو لیمو میداد جلاد دل و جگر را
 از رشک تن بسان سیمش او زرد نموده روى زر را
 گفتم تو مگر ز نسل حورى کاین حسن نمیرسد بشر را
 هستى ز کدام خانواده گفتا نَسَبِمْ رسد قمر را
 تنگ است دلم ز غصه بگشا تُنگ دهن پر از شکر را
 با من سخنى بگو بدست آر یکدم دل این شکسته پر را
 دیروز چگونه کردی اجرا بر نامه سیزده بدر را
 با آب روان کنار جوئى گفتى غم مورد نظر را
 بچه به بغل بخانه شوى خواندى تو حدیث معتبر را
 در باغ گره زدی به سبزه چیدى ز نهال عشق بر را
 ای مه به چه در نظر گرفتی بر همسريت فلان پسر را

خواهى که شوى به دهر خوشبخت

کن جالب رضایت پدر را

ثمر نداد ناله‌ها

بهار شد ز کف مده پیاله را چو لاله‌ها
به بزم بوستان نگر ز لاله‌ها پیاله‌ها
مرا نگار گول زد عجب زمانه‌ای شده
خورند سالخورده‌ها فریب خردساله‌ها
به سنگدل نگار من بحال و روزگار من
اثر نکرد آه‌ها ثمر نداد ناله‌ها
رسید عید و کاشکی در آستان سال نو
به بوسه‌ی لب و رخس بمن دهد حواله‌ها
تو ملک دل بنام خود اگر به ثبت داده‌ای
به دادگه ارائه ده مدارک و قباله‌ها
ز قطره‌های شب‌نم رخ گل آیدم بیاد
عذار یار کاندرا آن نشسته است ژاله‌ها
غزال‌ها دوان دوان به باغ و مرغزارها
نوشت منطقی غزل بخاطر غزاله‌ها

نخلستان

بگفتم ساقى عَناب لب را
 بـياور آتـشين آب عـنب را
 كـجائى مـطربا بـنما مـرتب
 بـه نـظم فـارسى بـزم طـرب را
 بـيا بـنشين بـشادى در بـر مـن
 فـرو بـنشان بـه جـسم تـاب و تـب را
 در آى از چـه بـرون اى مـاه نـخشـب
 طـلائى كـن بـنورت زلف شـب را
 بـبين در ديدگانم خـواب نـايد
 بـدوش جـان كـشم بار تـعب را
 بـخون دل بـه نـخلستان دهم آب
 كـنم شـيرين دهن اهل ادب را
 اـميدم هـست شـيرين كـام گـردند
 بـچينند ار زـنـنـخلستان رطب را
 بـگو با مـنطقى كـاى طـالب يـار
 مـده از دـست دـامان طـلب را

گل افشان

ماه کنعان مهر تابان قوت جان خوانم ترا
جان من هستی ولی بهتر ز جان دانم ترا
باز بنما روی خود تا چشم من روشن شود
باز بنشین در برم بر دیده بنشانم ترا
بر سر آنم که ای سرو روان اندر چمن
همره باد صبا بر سر گل افشانم ترا
گر بگویندم بهشت عدن خواهی یا که یار
بگذرم از روضه رضوان و بستانم ترا
سوختی در آتش عشقت مرا پروانه وار
آه اگر من هم ز آه خود بسوزانم ترا
گفتمت صحبت کن از مهر و وفا گفתי چرا
منطقی خاموش شو ورنه ز در رانم ترا

دلبر شنگول

گفتمش بگشا برويم نرگس مکحول را

گفت نشمارم بچيزى عاشق بى پول را

گفتمش در شرح جامى شرح جام و عشق نيست

گفت شرح آن دو سوزد حاصل و محصول را

گفتمش لطف چرا شامل بحال من نشد

گفت اگر شامل شود لطفم زهى مشمول را

گفتمش گولم زدى بر دى دل و دين مرا

گفت کارى غير از اين نى دلبر شنگول را

گفتمش مجهول باشد بر بشر راز حيات

گفت داند فرد عاشق راز اين مجهول را

گفتمش با عقل از عشقت جلوگيرى کنم

گفت بيهوده مگو اين حرف نا معقول را

گفتمش من منطقى هستم برويت عاشقم

گفت ديگر کم بگو موضوع بى محمول را

عشق و هوس

ای سرو سرفراز بیفزای ناز را
کردیم پشتوانه نازت نیاز را
چون خادم درد شده‌ام خواجگی کنم
محمود باد خدمت سلطان ایاز را
تا عالم است درد تو مهمان جان ماست
هستیم میزبان آلم جانگداز را
راه دیار مهر و وفا را نیافتیم
گشتیم در زمانه نشیب و فراز را
فرقی میان عشق و هوس کس نمیدهد
شناخت مدعی ز حقیقت مجاز را
در راه عشق یار شکستیم پای نفس
بستیم چشم بوالهوس و دست آز را
صبر و قرار و تاب و توان بهر دل نماند
این است سرنوشت دل پاک باز را
کوته مباد دست نیازم ز دامت
کردم فدای ناز تو عمر دراز را

فریاد رس

چنان درد بگرفت راه نفس را
 نکردم ز حال خبر هیچکس را
 غریقی که خود را رساند بساحل
 چه حاصل که چنگی زند خار و خس را
 دگر باغ و گلشن از آن زغن شد
 گُزیدیم ناچار کنج قفس را
 ز بیداد صیاد کردیم فریاد
 دریغاً ندیدیم فریاد رس را
 سر زلف تو دیده‌ء عقل بسته
 چو شبرو گرفته است دست عسس را
 دلا شکرستان بطوطی مبارکی
 که گر پرسد احوال مسکین مگس را
 بمردی شکستیم پای هوی را
 نشستیم و بستیم چشم هوس را
 ز خواب گران منطقی دیده بگشای
 که تا بشنوی ناله‌های جرس را

عمر گرانمایه

ما بخرابات جهان خراب بی خبرانیم و خراب از شراب
 ما همه غافل چه عجب میکند قافله عمر برفتن شتاب
 راه سر آب نمودیم گم تا که بخوردیم فریب سراب
 همچو حباب است دلا زندگی هست جهان نیز بمانند آب
 زندگی ما بجهان یکدم است یاد کن از الفت آب و حباب
 جلوه کند در نظر من هنوز خاطره عشرت عهد شباب
 کار بآینده ندارم ولی حسرت ماضیست فزون از حساب
 تا بکیم تاب دهد درد و تب من که ندارم به تب و درد تاب

عمر گرانمایه چه شد منطقی

وہ بلب بام بود آفتاب

مفتون نگاه

سویت نگران مردم صاحب نظر امشب
 چون مه شده‌ای پیش نظر جلوه‌گر امشب
 گو دیده اختر شکر را که مه آمد
 هان دولت دیدار غنیمت شمر امشب
 زلفین سیه جا به بنا گوش نموده
 خارج شده صد شکر ز عقرب قمر امشب
 افسوس مرا سکه زر نیست که ریزم
 زیر قدم همچو توئی سیمبر امشب
 از شوق سرشک بصرم می‌چکد ای شوخ
 بگذار بپای تو بریزم گهر امشب
 سویم نظری کن زره لطف و عنایت
 بنمای مرا پیش همه مفتخر امشب
 دارد اثر سحر دو چشمان تو مگذار
 مفتون نگاه تو شوم تا سحر امشب
 عشاق تو مشتاق تو بودند چه باجا
 از مجمع آنان که تو کردی گذر امشب
 دادند حریفان خبر حسن و صالت
 ز آن منطقی از خویش شده بی خبر امشب

محرم اسرار

ای گل اندر بر تو قدر من از خار کم است
گر چه دانی که چو من عاشق غمخوار کم است
ای سراپای تو مجموعهٔ زیبائی و حسن
بذل جان بر قدمت مایهٔ بسیار کم است
تاب زلفت ز همه تاب و توان را بگرفت
لیک مثل دل من زار و گرفتار کم است
با رها بوسه ز تو خواسته و می خواهم
بوسه از عارض زیبای تو یکبار کم است
اندرین شهر دلآرام زیاد است ولی
همچو تو یار دلارام و دل آزار کم است
راز هائی بدلم باشد و نتوانم گفت
راز بسیار ولی محرم اسرار کم است
خواهی ابر سر بالین من آئی زود آئی
عمر طی گشته دگر مهلت دیدار کم است
سخنم منطقی و نغز دریغا که مرا
ز چه گفتار فزون باشد و کردار کم است

عاشق زندانی

مجموعه ای که شرح پریشانی من است
 ایجازی از حکایت طولانی من است
 این شکوه نامه را بتو تقدیم می‌کنم
 هشدار مخزن غم پنهانی من است
 ارزانی تو باد همه شادی جهان
 دانی که بی تو درد و غم ارزانی من است
 پروانه وار روی نتابم ز عاشقی
 هر چند عشق باعث ویرانی من است
 سوز و گداز دل بود از آهم آشکار
 حالم گواه بی سر و سامانی من است
 قادریم که دفع کنم از وجود خود
 پیش آمدی که نقش به پیشانی من است
 قدر حبیب پیش تو هست از رقیب کم
 این خود مزید علت حیرانی من است
 در ماه دی بگلشن طبعم شکفته گل
 بر پای دوست وقت گل افشانی من است
 پرسند دوستان ز تو از حال منطقی
 گوئی جواب عاشق زندانی من است

کهنه کتاب

باز زلف دلکشت در پیچ و تاب افتاده است
 شهر آشوبی بفکر انقلاب افتاده است
 نه بسر شور جوانی نی بدل تاب فراق
 نازکم کن کآب‌ها از آسیاب افتاده است
 من بعمر خود ندیدم راحت و وجد و سرور
 از کتاب هستی من چند باب افتاده است
 عالمی روشن شده خورشید تابان سر زده
 یا زرخسار دلآرایت حجاب افتاده است
 خواب ناز و بادۀ عشرت همه در خورد تست
 عاشق بیمار تو از خورد و خواب افتاده است
 ایکه گفתי در کلام دلنشین خویشتن
 از کتاب عمر من فصل شباب افتاده است
 کس نمیداند که دنیا چیست لیکن گفته‌اند
 اوّل و پایان این کهنه کتاب افتاده است
 ای دریغا در فضای تشنگی افزای دهر
 آب نایاب و گذارم از سراب افتاده است
 شعله آه مرا خاموش نتواند نمود
 قطره اشکی که از چشم پر آب افتاده است

جواب محبت

سر مستیم ز باده ناب محبت است
 جامی بده که پر ز شراب محبت است
 دانی چرا غلام دل و دیده‌ام هنوز
 کاین هر دو جای آتش و آب محبت است
 عییم مکن که از پی خوبان همی روم
 در گردنم کمند و طناب محبت است
 هر چیز را جوانی و پیری است پشت هم
 لیکن همیشه فصل شباب محبت است
 پیر خرد بدان همه تدبیر و تجربت
 درمانده در حصار و حساب محبت است
 ایدل غمین مشو که ز پا اوفتاده‌ئی
 آباد گشت هر که خراب محبت است
 خواهی اگر که درک کنی جلوه جمال
 ترک هوس بکن که حجاب محبت است
 چون دوست مبتلای بلایم نموده است
 شکوه نمی‌کنم که زیاب محبت است
 گر منطقی کسی ز محبت کند سؤال
 بنویس این غزل که جواب محبت است

اعلان یاد بود

من اگر عاشق نیم این اشک خون آلود چیست؟
ور نمی سوزد دلم در دودمانم دود چیست؟
ای طبیب اندر دلم گر نیست درد هجر دوست
آنچه آتش زد بدل جان مرا فرسود چیست
خود گرفتم در سرم سودای عشق یار نیست
پس در این صورت مرا از زندگانی سود چیست
در بر فرّ و شکوه دولت سلطان عشق
طالع مسعود و جاه و حشمت محمود چیست
آخر ای دیده ترا از جستجو منظور کیست
زین طپیدن‌ها ترا ایدل بگو مقصود چیست
ای که در حال حیاتم یاد ننمودی ز من
از پس مرگم دگر اعلان یاد و بود چیست
در جهان هر چیز را اندازه و حدّی بود
در حق من این همه بیداد نا محدود چیست
دلبر دیر آشنا پیمان خود بشکست زود
بهر خوبان منطقی این عادت معهود چیست

ارمغان رضائيه

ما را لقای دوست زهر چیز خوشتر است
 روی گلش ز ماه دل انگیز خوشتر است
 فصل بهار گر گذرد بی جمال یار
 از آن بهار موسم پائیز خوشتر است
 هرگز به مال و جاه جهان دل نبسته‌ایم
 دل بستگی بزلف دلا ویز خوشتر است
 اندر میان جان و دلم جا گرفته عشق
 این آتشی است هر چه شود تیز خوشتر است
 از فیض صبحدم نبود خفته را نصیب
 آوای صبح بهر سحر خیز خوشتر است
 رفتیم سوی شهر رضائیه با کسان
 دیدیم آن دیار ز تبریز خوشتر است
 خوش بود دل به شهر رضائیه چونکه داشت
 دریاچه‌ای ز بحر خزر نیز خوشتر است
 آبش زلال و شور بمانند اشک چشم
 نی نی ز اشک چشم گهر ریز خوشتر است
 این چامه را سرود به تبریز منطقی
 از مردمش جدائی و پرهیز خوشتر است

خاطره عهد کهن

لب گلگون تو ای غنچه دهن شیرین است
 قصه کوتاه نکنم چونکه سخن شیرین است
 غنچه لب بگشا شور برانگیز و بخند
 خنده غنچه بمرغان چمن شیرین است
 تو ز آینده سخن گوی و من از گذشته
 مر مرا خاطره عهد کهن شیرین است
 هر چه فرهاد حزین تلخی ایام چشید
 گفت این از طرف دلبر من شیرین است
 صبح وصل است نگار است مرا هم صحبت
 صحبت خسرو خوبان ز من شیرین است
 طفل را شیرۀ جان است انار پستان
 پیر را هم دهن از سیب ذقن شیرین است
 شمع جمع است زن خوب بکاشانه مرد
 مرد را زندگی از یاری زن شیرین است
 نام مام وطنم زنده و جاویدان باد
 هر چه گویم سخن از حب وطن شیرین است
 منطقی این دل بی صبر و سکون میگوید
 حرکات خوش آن عهد شکن شیرین است

در حضور یار

دل خرم و یار در حضور است
 صد شکر ز ما رقیب دور است
 نظاره کنم به آبشاری
 کآن باعث شادی و سرور است
 از سینه کوه آب ریزد
 چون اشک بود نه اینکه شور است
 ابیه از آبشار جاریست
 مانده شاخه بلور است
 این آب روان ز آبشار است
 یا پیکر نقره فام حور است
 این آب زلال هر که بیند
 اذعان کند آیتی ز نور است
 زین منظره موج شکر ظاهر
 از دیده بنده شکور است
 بی تاب بود لسان سیماب
 همپایه جان ما صبور است
 ای کوه برای تو شکوهش
 انگیزه حشمت و غرور است
 هر منظره مظهر و نشانه
 از قدرت خالق غفور است

حکایت من و مجنون

بخرام، ناز آن قد موزون کشیدنی است
ما تشنه‌ایم و آن لب میگون مکیدنی است
از زلف خویش سلسله در پای دل مزن
مجنون تو بوادی و هامون دویدنی است
تیر نگاه خویش نیفکن بسوی من
دل مثل مرغ بسمله در خون طیدنی است
لیلا از آن قیس و تو هستی از آن من
بشنو حکایت من و مجنون شنیدنی است
پشتم دو تا شود نه ز پیریت علتش
این قد ز بار محنت گردون کشیدنی است
آزرده گشته در قفس جسم مرغ جان
زین تنگنا همای همایون پریدنی است
از شرح غم سر قلمت منطقی شکست
چاقوی تیز کو سرش اکنون بریدنی است

شمع محفل

عاشقم کار مشکلم این است
 غم پنهانی دلم این است
 آتش عشق سوخت خرمن من
 آفت کشت و حاصلم این است
 ز آن مرا الفتی است بالاله
 گلی ار روید از گلم این است
 او همی رفت و من همی گفتم
 یار شیرین شمایلم این است
 در ره عشق گر شوم مقتول
 ایها الناس قاتلم این است
 جان به جانان رسد بر آن صدم
 بشکنم تن که حایلم این است
 غرق بحر خدا خدا گویم
 گر رساند بسا حلم این است
 در دلم اوفتاده نور امید
 منطقی شمع محفلم این است

دولت بیدار

هله برخیز و بمیخانه بیا یار اینجاست
پیش اغیار مگو کان بت عیار اینجاست
درس وارستگی آموز که بینی رخ یار
یار اینجاست بلی دولت بیدار اینجاست
قرب دلدار اگر هست مرادت، بهوس
هان دل و دیده نگهدار که دلدار اینجاست
پای مردان سبک مغز بدینجا نرسد
جای رندان گرانقدر و سبکبار اینجاست
دختر رز بنگر پرده بر افکنده ز رخ
آتشین رنگ می و باده گلنار اینجاست
آن محلی که ز شر خالی و از شور پر است
و آن مکانی که بود خالی از اغیار اینجاست
هوشیاری بفدای می و مستی کردیم
مست را ایمنی از طعنه هشیار اینجاست
منطقی چند ز بیچارگی خود گوئی
چاره درد و غم عاشق غمخوار اینجاست

عهد جوانی

افتاد قافله بره و بی خبر گذشت
شور و نشاط عهد جوانی دگر گذشت
بانگ خروس اینهمه هشدار میدهد
گوید الا که شب سپری شد سحر گذشت
کوشش مکن برای مداوایم اینقدر
تیر قضا دگر ز کمان قدر گذشت
کی میدهد ندامت تو ای حسود سود
چون کار من ز چاره و نفع و ضرر گذشت
در پیش دادگر بگشایم به شکوه لب
گویم چها بمن ز تو بیدادگر گذشت
در بحر عشق آتش جانم نگشت سرد
با اینکه چند مرتبه آبم ز سر گذشت
رنگ پریده و لب خشکم نظاره کن
نور و فروغ زندگی از چشم تر گذشت
روزی تو هم سؤال کنی منطقی کجاست
گویند با کمال تأسف که در گذشت
یک عمر خون ز کار فرو بسته خورده بود
مانند غنچه تنگدل و خونجگر گذشت

چشم فریبا

ای چشم فریبا چه بود نقشه خوابت
 وی چشمه سودا که شود نقش بر آبت
 من مشتری چون توبت زهره جبینم
 با مهر و وفا باش کنم ماه خطابت
 همّت طلبد طایر اقبال زبالت
 مشتاق بود دیده احباب به بابت
 پروای سرانجام نداری تو، که باشد
 از بیم گنه بیشتر امید ثوابت
 در چین سر زلف تو دل راه خطا رفت
 آه ار نشود راهنما رأی صوابت
 بیفایده بود آنچه نوشتم بحضورت
 مقبول نشد هر چه بگفتم بجنابت
 با دهر بگو مست تو هشیار نگردد
 تا رخت نبندد ز خرابات خرابت
 مائیم بدان نرگس مست تو گرفتار
 ماندیم ز رفتار چه گیر است شرابت
 زینهار نگردی لب گرداب هوس را
 این نفس چو غول است و جهان نیز سرابت
 دانی که چها میکشم از محنت پیری
 باری تو غنیمت شمر ایام شبابت
 نه این دل سودا زده را طاقت تب ماند
 نه منطقی شیفته را تاب عتابت

نوای من و تو

ایدل از خون جگر قوت و غذای من و توست
 هر کجا درد و غمی هست برای من و توست
 سر تسلیم فرود آر دلا کار قضا
 هیچ دانی که نه بر وفق رضای من و توست
 سخن از دوست بگو چونکه بیاد رخ اوست
 اگر امید و سروری بسرای من و توست
 حسن آن ماه دلفروز که روز افزون است
 کاش میگفت ز تأثیر دعای من و توست
 خیزو رو کن بحریم حرم دیدارش
 کوی او کعبه، رخس قبله نمای من و توست
 دست در گردن جانانه فکندن مشکل
 زلف او سلسله گردن پای من و توست
 دل و صبر و سرو جان باخته و خرسندیم
 بینوایی همه جا برگ و نوای من و توست
 هست عکس العملی هر عملی را بی شک
 ستمش واکنش مهر و وفای من و توست
 ما که خوردیم شکست اینهمه در جبهه عشق
 منطقی منطقه عشق نه جای من و توست

جان عزیز

بآیاتی که قرآن عزیز است
غم تو مونس جان عزیز است
گرامی می‌شمارم مقدمش را
خجسته پیک جانان عزیز است
چه گویم با دلم کاندلر میانش
عزیزان پای مهمان عزیز است
زلیخا را بگو ایمن ز خواراست
اگر یوسف بزندان عزیز است
بقتلم امر کرده شاه خوبان
نه پیچم سر که فرمان عزیز است
ندارم شکوهی گر میخورم خون
همی پندارم از خوان عزیز است
بغیر از عشق خوبان منطقی را
بسر سودای ایران عزیز است

سرو سرفراز

رسید قاصد و گفتم که سر و ناز چه گفت
 بگفت می کشمش گفتم آه باز چه گفت
 بگفت ناز من آنکس کشد که آزاد است
 ز قید هستی خود گفتم از نیاز چه گفت
 بگفت نیست نیازم بناله و زاری
 زر است مطلب من گفتم او ز راز چه گفت
 بگفت راز همان به نهان شود نه عیان
 بسان طاعت حق گفتم از نماز چه گفت
 بگفت قبله و محراب روی و ابرویم
 بود بعاشق من گفتم از گداز چه گفت
 بگفت ز آتش عشق رخم بسوز و بساز
 سخن مگوی دگر نیستم مجاز چه گفت
 شنید منطقی از قاصد نگار پیام
 ز بیوفائی آن سرو سرفراز چه گفت

هدیه ناچیز

عشق یک مزرعه خرّم و حاصل خیز است
چشم عشاق بدین مزرعه گوهر بیز است
چشم بد دور ز گلزار محبّت کاین باغ
ایمن از باد خزان و خطر پائیز است
عشق دردِیست بجز مرگ ندارد درمان
ای خوش آن درد که خود داووی بی پرهیز است
پیش فرهاد اگر قصه شیرین خوانی
بنشاط آید و گوید که چه شورانگیز است
شوخ تبریزی اگر رشگ بت شیرازیست
علّت آنست که عَناب لبش تب ریز است
منطقی بهر نثار ره عشق و شه حُسن
در کفت تحفه جان هدیه بس ناچیز است

آزاد منش

گر نام خداوند سر آغاز نباشد
 قول و غزلم دلکش و ممتاز نباشد
 اندر همه احوال توکل به خدا کن
 بر بنده جز او یار و سبب ساز نباشد
 نیکو سخنی ساخته‌ام گوش فرا دار
 ایوای اگر گوش دلت باز نباشد
 در زندگی آزادمنش باش و جوانمرد
 آزاد منش را حسد و آزار نباشد
 آزادگی سرو بنازم که درختی
 چون آن بسر ناز و سرافراز نباشد
 با خلق نکو خلق خدا جلب توان کرد
 در دهر به کج خلق هم آواز نباشد
 گویند نکوئی کن و در دجله بینداز
 الحق به از این هیچ پس انداز نباشد
 زینهار بمرغی مکن آزار که آن را
 بشکسته پرو قدرت پرواز نباشد
 ابراز نکن راز دل خویش که هر کس
 محرم به حریم حرم راز نباشد
 تقوی بود آرایش جان هر که ندارد
 این جامه خوش، در خور اعزاز نباشد
 از مردم بد نام و فرومایه حذر کن
 تا سفله ترا همدم و دمساز نباشد
 جائی بگزین منطقی از بهر اقامت
 کانجا خبری از غم و غماز نباشد

معرفت

انوار معرفت بدل قابل اوفتد
این فیض لایزال نه در هر دل اوفتد
شبم بروی گل فتد از فیض صبحدم
شایسته نیست دُرِ ثمین در گل اوفتد
خود را شناس تابشناسی خدایرا
از معرفت سعادت تو کامل اوفتد
دلرا صفا به بخش و مکان فرشته کن
مگذار راه دیو بدین منزل اوفتد
کوشش نما بساحل امن وامان رسی
کشتی شکسته در طلب ساحل اوفتد
در شوره زار تخم امید و وفامکار
ترسم که کشته‌های تو بی حاصل اوفتد
بی رهنمای عقل منه پای در طریق
ز نهار راهزن ز پی محمل اوفتد
غافل مشو ز راهزنان نیست در امان
از دستبرد قافله گر غافل اوفتد
غفلت مکن زیاد خداوند منطقی
تا لطف حق بحال تو هم شامل اوفتد

غم پنهانی ما

دل پیروی از شیوه حیرانی ما کرد
 خود را بصف شیفتگان ثانی ما کرد
 آخر دل ما را چه هوایی بسر افتاد
 کان هم هوس بی سر و سامانی ما کرد
 دیگر خبری نیست ز سیلاب سر شگم
 دیده مگر اندیشه ویرانی ما کرد
 افتاد بره قافله عمر، خطی چند
 از رفتن خود رسم به پیشانی ما کرد
 آنکس که بجمعیّت زلفش نظر افکند
 آشفته شد و یاد پریشانی ما کرد
 با یک نگهی دفتر دانائی ما سوخت
 حق داشت اگر خنده بنادانی ما کرد
 ای عشق توئی شاهد روحانی و قدسی
 بد نام ترا خواهش نفسانی ما کرد
 کردیم ز کردار خود اظهار ندامت
 ما را ز غم آزاد پشیمانی ما کرد
 بسکه همه جا منطقی افسانه ما گفت
 آگه همه را از غم پنهانی ما کرد

شکیبائی

روی خوشتر ز گلت زیب به زیبایی داد
 با چنین حسن توان داد تماشائی داد
 لب شیرین تو ای خسرو شیرین حرکات
 طوطی طبع مرا یاد شکر خائی داد
 نرگس چشم تو نازم که به یک چشم زدن
 به سپاه مژده تعلیم صف آرائی داد
 بود در عین کجی ابروی تو باماراست
 آن هم اعلان خود آرائی و خود رائی داد
 همچو من غمزده و بی سرو پا خواهد شد
 هر کسی گوش به حرف دل هر جائی داد
 دشمن ار طعنه زند گو بزند، دوست مرا
 دل شیدا تن خسته سر سودائی داد
 تا بدان زلف گره گیر و سیه دادی تاب
 منطقی دید وز کف تاب و شکیبائی داد

راز پوش

ساقی خم می بجوش آمد از میکده بانگ نوش آمد
 آن گل که بدوش اوست سنبیل در مجلس انس دوش آمد
 میخانه چشم خویش بگشود فرمود که میفروش آمد
 از هوش دلم بساگری رفت با جام دگر به هوش آمد
 مست آن نبود که در خرابات با عربه و خروش آمد
 در مسلک عشق مست آن است نوشید می و خموش آمد
 دیدیم که منطقی همی گفت این مردهام از سروش آمد

نومید مشو که شامل حال

بخشایش راز پوش آمد

غم درویش

آن کس که بدل فکر کم و بیش ندارد
از حادثه‌ای غصه و تشویش ندارد
غافل بود از یاد خداوند توانا
گر مرد توانگر غم درویش ندارد
در راه هوسبازی و بیگانه‌پرستی
بسیار برادر خبر از خویش ندارد
کردار نکو زاده اندیشه نیک است
میل عمل خیر بد اندیش ندارد
با نیش بسازار طلبی نوش در این بزم
کی نوش توان یافت که آن نیش ندارد
معهشوقه ره و رسم وفا را نشناسد
عاشق بجز از عشق بتان کیش ندارد
در بتند سر زلف بتان منطقی افتاد
ز آن روست سرگردش تجریش ندارد

قصه عشق

شور و حال جوانيم طى شد
 شادى و كامرانيم طى شد
 نقد عمرم برفت از دستم
 عيش خوش با جوانيم طى شد
 خود نه تنها گذشت عهد شباب
 دوره زندگانيم طى شد
 قصه عشق ماند بى فرجام
 مدت شادمانيم طى شد
 اندر اين باغ دلفريب جهان
 مهلت نغمه خوانيم طى شد
 باز دامن كشان ز من مگذر
 بسرت گل فشانيم طى شد
 مهر ناكرده ماه من گويد
 منطقى مهربانيم طى شد

در بند اجل

ایکاش که آن خصم بد اندیش بمیرد
 با حال پریش و جگر ریش بمیرد
 مقصود وی آن است که من پیش بمیرم
 آمال من این است که وی پیش بمیرد
 حیف است که نامرد جفا کار بماند
 وز غصه جوانمرد و وفاکیش بمیرد
 ایوای اگر گرگ دنی زنده بماند
 صد حیف و صد افسوس اگر میش بمیرد
 سالم برد از خطه زنجان سر و جان را
 در بند اجل در ره تجریش بمیرد
 آندم که به نزدیک وی آید ملک الموت
 دور از وطن و عایله خویش بمیرد
 سرگشته چو پرگار حیاتش بسر آید
 در دایره وحشت و تشویش بمیرد
 گو منطقی اندر حق آن دشمن غدار
 با حسرت و حرمان ز حد بیش بمیرد

مبارک سحرى

امشب آزرده دل و خونجگرى مى مىرد
 آشیان سوخته و دربدرى مى مىرد
 شاعر دلشده اى رخت سفر مى بندد
 عاشق خسته و شوریده سرى مى مىرد
 قمرى باغ ادب لب ز سخن مى بندد
 نجم تابنده ز هجر قمرى مى مىرد
 اخترى رخ بدل خاک نهان مى سازد
 آه با دیده اختر شمى مى مىرد
 پر پروانه سودا زده اى مىسوزد
 شمع دلسوخته و شعله وری مى مىرد
 صید خود باخته اى راه فنا مى پوید
 مرغ بى لانه و بى بال و پرى مى مىرد
 منطقى در دم مردن غزلى مى گوید
 شاد و خندان بمبارک سحرى مى مىرد

صبح سرور

ای گل ترا ز طینت حور آفریده‌اند
یا جسم تو ز جنس بلور آفریده‌اند
مصدق نون والقلم ابروی و روی توست
چون مه ترا ز آیه نور آفریده‌اند
بخت مرا ز شام سیه خلق کرده‌اند
روی خوشت ز صبح سرور آفریده‌اند
جز تو کسی ز کف دل و دینم نمی‌برد
حسن ترا بحد وفور آفریده‌اند
در آرزوی آن لب شیرین طپد دلم
آری دل من است ز شور آفریده‌اند
جنس مخالف از نبود عیش ناقص است
افراد را اناث و ذکور آفریده‌اند
هر لحظه منطقی به غمت صبر میکند
او را بروزگار صبور آفریده‌اند

طایر اقبال

آن ماهروی تا که به اغیار یار شد
 پیش رقیب عاشق غمخوار خوار شد
 از زلف خویش سرو گل اندام داشت
 دل را شکنج طره دلداریار شد
 از دل شکسته ناوک صیاد یاد کرد
 دنیا به چشم مرغ گرفتار تار شد
 ما را نگاه دلبر شنگول گول زد
 دیوانگی به عاشق افکار کار شد
 در بزم کار ساقی طنّاز ناز بود
 ز آنرو به جام باده گلنار نار شد
 تا شاعری بچامه ز نیرنگ رنگ زد
 در شهر ما سرودن اشعار عار شد
 در راه عشق طایر اقبال بال ریخت
 بر دوش جان فراق به اجبار بار شد
 بیگانه پروری که به احباب باب بست
 از دوستان برید و به اغیار یار شد
 ماراز بهر یار ره آورد ورد بود
 دل را نصیب ز آن بت فر خار خار شد
 معشوق درد منطقی افزود زود رفت
 عاشق ز جور یار دل آزار زار شد

رحل اقامت

آنانکه قامت تو قیامت کشیده‌اند

طول قیامت است بقامت کشیده‌اند

در راه عشق قامت عشاق خم شده

خون خورده‌اند و بار ملامت کشیده‌اند

با هر که کرده‌اند وفا جور دیده‌اند

ز اعمال نیک خویش ندامت کشیده‌اند

دستی بدست دشمن ناکس نداده‌اند

بر کوی دوست رحل اقامت کشیده‌اند

آلام و درد خود به طیبیان نگفته‌اند

پای از دیار امن و سلامت کشیده‌اند

سالی که گم شده است ز مجموع عمر ما

خطی به روی جبهه علامت کشیده‌اند

همدست گشته‌اند دل و دیده منطقی

فرجام کار ما بوخامت کشیده‌اند

هزار زار

عزم سفر نمود چو از اين ديار يار
 دل در پيش فتاد شتابان سوار وار
 اى مرغ دل اسير شدى در کدام دام
 آخر تو هم رفيق شدى با هزار زار
 گشتم ز جان چو بلبل زار و اسير سير
 چون مى‌کند به لاله و گل افتخار خار
 ديگر مرا نمانده به قهر و عتاب تاب
 نآيد ز دست اين دل و جان فکار کار
 از دشمنى اگر چه نبرده حسود سود
 دارد ز صلح و دوستى آن بد شعار عار
 پير مغان بروى همه در گشاد شاد
 يارب سراى عشرت وى پايدار دار
 غم‌هاى خویش منطقى آيا شمرد مرد
 آخر پريد از زير شاخسار سار

شهره شهر

ماه من ای انجمن آرای شهر
 وی گل نو رسته و زیبای شهر
 حسن تو بیش است ز ماه فلک
 روی تو زیباست ز گلهای شهر
 شهره شهری تو با فسونگری
 از تو سخن هاست بهر جای شهر
 خیز و برون آی و بوجه حسن
 حسن و صفابخش به سیمای شهر
 من بتو مستانه تماشا کنم
 چون تو بیائی بتماشای شهر
 عشوه کنی با من اگر این چنین
 شکوه کنم از تو به شورای شهر
 شاعر شیرین سخن و تلخکام
 منطقیم عاشق شیدای شهر

سرمه ناز

گر چشم ترا سرمه ناز است چه بهتر
 و ر ناز تو از بهر نیاز است چه بهتر
 از هر سخنی قصه عشق است چو شیرین
 این قصه پر شور دراز است چه بهتر
 از آتش عشق تو دل غمزده من
 در تاب و تب و سوز و گداز است چه بهتر
 در سلسله زلف تو دل جای گرفته
 این سلسله دیوانه نواز است چه بهتر
 اندر سخنم شور غم عشق نهان بود
 امروز که دمساز به ساز است چه بهتر
 ای فرقه عشاق علیرغم مخالف
 ما را بسر آهنگ هجاز است چه بهتر
 ای کعبه آمال اگر منطقی امشب
 با یاد تو مشغول نماز است چه بهتر

زشت و زیبا

گفتی دهمت ندادی آخر

یک بوسه از آن لب چو شکر

آخر کنمت بر غم دشمن

بینائی چشم و افسر سر

بگذار که بگذرد بیندیش

تیر نگهت ز قلب مضطر

دیدی که شبی چه خوش کشیدم

تصویر تراز هی مَصور

تو شاد بخواب تا بریزم

من گوهر اشک دیده تر

برخاسته و دگر نخواست

صد فتنه ز تو بعالم اندر

گه از پس و گه ز پیش کردم

بالای ترا نظر مکرر

ای دوست بیا به منطقی ده

دشنام و دلش بدست آور

دل بیمار

درد دل بیمار مداوا نشد آخر
 چاره بغم عشق تو پیدا نشد آخر
 صد حیف که از کار فرو بسته عشاق
 با پنجه کوشش گر هی وانشد آخر
 یک لحظه بما روز خوشی روی نیاورد
 یکدم ز غم آزاد دل ما نشد آخر
 دل را بصبوری همه دم توصیه کردیم
 با این همه تأکید شکیا نشد آخر
 گفتم کنم از بهر سفر توشه تهیه
 آن توشه عمل بود مهیا نشد آخر
 مردیم از این غصه که آن شمع دل افروز
 در محفل ما انجمن آرا نشد آخر
 خواهان تو بسیار ولی یک تن از آنان
 چون من بسر کوی تو شیدا نشد آخر
 در هجر تو شد زندگی منطقی از دست
 وی نایل وصل رخت اما نشد آخر



عکس استاد در جوار مزار فواجه

بياد شيراز

نازم بقدر سرو سرافراز بشيراز
 با جاست اگر سرو کند ناز بشيراز
 با چرخ کهن گو که عليرغم تو با دوست
 تازه روشى کرده ام آغاز بشيراز
 من از پى دل ز پى لاله رخاں بود
 دل مى برد از کف بت طناز بشيراز
 من عاشق زيبائى و مشتاق جمال
 يارب سبى ساز روم باز بشيراز
 آرامگه خواجه شيراز چه نيكوست
 آنجاست حريم حرم راز بشيراز
 طياره اگر مى بردم جانب تهران
 دارم بدل خود سر پرواز بشيراز
 هان منطقى از روى خوش دختر طبع
 با وجد و طرب پرده بر انداز بشيراز
 گو شعر تر و تازه عروس سخت را
 دمساز بخود ساز بشيراز بشيراز

دمساز

از میکده مست آمده‌ای ناز کنی باز
بی مهری و عاشق کشی آغاز کنی باز
می‌سوزم اگر با من بیچاره نسازی
با ناله مرا همدم و دمساز کنی باز
ای سرو خرامان ب سرم سایه بیفکن
وقت است مرا شاد و سرافراز کنی باز
در حین تکلم که تبسم بلب آری
با سحر سخن دعوی اعجاز کنی باز
لب بر لب من نه که لب آب حیات است
تا کار فرو بسته من باز کنی باز
انصاف بده منطقی اندر سر پیری
تعریف لب دلبر طناز کنی باز؟
شیرین تر از این شعر توانی بسرائی
گر بندگی خواجه شیراز کنی باز

پشت و پناه

مردم دیده من چشم براه است هنوز
 سینه مشتاق به یک تیر نگاه است هنوز
 به وفای تو قسم جز تو نگیرم یاری
 که دوئی در بر عشاق گناه است هنوز
 روز وصل تو مبدل به شب هجران شد
 روز من تیره تر از شام سیاه است هنوز
 رنج رنجوری و مهجوری تو گشت سبب
 که قرینم همه شب ناله و آه هست هنوز
 آه اگر صرف بدین نحو شود عمر عزیز
 بخت بد روز سیه حال تباه است هنوز
 عاقبت کوه غمت در دل من جای گرفت
 گر چه دل در تک و پو چون پرده است هنوز
 تیشه ریشه جان شور لب شیرین است
 مرگ فرهاد بدین گفته گواه است هنوز
 ماه کنعان به چه افتاد و رها گشت عزیز
 یوسف ماست که محبوس به چاه است هنوز
 ما براه طلب دوست گذشتیم ز جان
 مدعی در طلب حشمت و جاه است هنوز
 ای خدائی که توئی پشت و پناه همه کس
 منطقی بی کس و بی پشت و پناه است هنوز

خانه بدوش

دلّق ما در گرو باده فروش است هنوز
چون تُخم می دل شوریده بجوش است هنوز
پیر فرمود که هستی ز سر مستی کن
مر مرا موعظه پیر بگوش است هنوز
گفتم ایدل مرو اندر پی خوبان جهان
شکر لله که دلم پند نیوش است هنوز
من و دل خانه بدوشیم اگر خرده مگیر
سرگیسوی تو هم خانه بدوش است هنوز
همچو فرهاد بجان تیشه زنم چون بلبم
لب شیرین تو سرچشمه نوش است هنوز
سوی سوسن نظر افکندم و دیدم کانرا
ده زبان باشد و آوخ که خموش است هنوز
دلخراش است سخنهای دل آزار رقیب
از سخن چینی وی دل بخروش است هنوز
منطقی را نه دگر عقل بجا مانده نه هوش
نرگس دل سیهت آفت هوش است هنوز

غزل عاشقانه

از آشیان جدایم و از آشیانه نیز
 در بوستان دلم نگشاید بخانه نیز
 بی اعتنا بزندگی پنج روزه‌ام
 بی حاصل است زندگی جاودانه نیز
 جبر زمان بوادی پیری مرا کشید
 تاب و توان گرفت ز دستم زمانه نیز
 گفתי غزل مگو که گذشته است دوره‌اش
 گفتم که بی بها است بدست بهانه نیز
 پای از جهان کشید مگر عشق و عاشقی
 تا از میان رود غزل عاشقانه نیز
 تنها نه در غزل سخن عاشقانه است
 شور و نوای عشق بود در ترانه نیز
 آن آتشی که در دل من گشته شعله ور
 هر لحظه میکشد ز زبانه زبانه نیز
 خود را نشان بداد و نهان گشت آن پری
 نگذاشت او بجای برایم نشانه نیز
 بر آستان پیر مغان سر سپرده‌ام
 بایست جان سپرد در این آستانه نیز
 دیرست درد جای گرفتن میان دل
 زود است منطقی برود از میانه نیز

دل انگیز

در این فصل خیال انگیز پائیز
تو آهنگ سفر داری و من نیز
به قزوین می‌روم می‌گویم ای گل
فدای جان تو زنجان و تبریز
طیب عشق دردم از تو دانست
به من کرده است تزویج تو تجویز
شرار عشقت آخر جان من سوخت
نباشد هیچ آتش این چنین تیز
دل دیوانه را بخشم رهائی
گر آویزم از آن زلف دلاویز
بروزاهد تو پرهیز از ریا کن
مران بود ز عشق یار پرهیز
بیا ساقی بدستم جام می ده
پریشانم بجامم باز می ریز
مغنی تاراگر در چنگ گیرد
بگوید منطقی شعر دل انگیز

ناله شب

دورم ز دیار و یار افسوس
 نی یار در این دیار افسوس
 از یار و دیار تا جدایم
 هر لحظه خورم هزار افسوس
 او خنده زنان برفت و ماندم
 با دیده اشکبار افسوس
 از فرقت یار گلعذارم
 شد زرد مرا عذار افسوس
 دستم نرسیده بر گل خود
 در پای خلید خار افسوس
 دل را بکف نگار دادم
 بگرفت ز دل قرار افسوس
 روزم چو شب است تیره و تار
 از گردش روزگار افسوس
 نه آه سحر نه ناله شب
 از پیش ببرد کار افسوس
 در باغ جهان درخت عمرم
 جز درد نداد بار افسوس
 هنگام تفرج است و شادی
 من زارم و دلفکار افسوس
 نه راه به کوهسار دارم
 نه جای بسبزه زار افسوس
 خرم دل منطقی نگرید
 در موسم نو بهار افسوس

هلال معکوس

ای شوخ بدام عشقت افسوس

مرغ دل من شده است محبوس

ای خسرو شهر حسن خوبان

بگذار بفرق تاج کاووس

ای گل تن تو چو حور مقلوب

وی مه رخ تو هلال معکوس

با زینت دلفریب خود را

آراسته‌ای بسان طاووس

تو دست نوازشم بسر نه

آماده منم ز بهر پا بوس

اظهار وفا ز توست مطلوب

آثار حیا ز توست محسوس

ما همسفریم سوی زنجان

با هم شده‌ایم هر دو مأنوس

مست از می عشق منطقی شد

این شعر سرود در اتوبوس

طبع آتشین

مرا عشقت فکنده اندر آتش
 وجودم گشته از پا تا سر آتش
 دل شوریده‌ئی دارم مگو دل
 میان سینه‌ام یک مجمر آتش
 دل من سوخت خاکستر شد اما
 بمانده در دل خاکستر آتش
 نهال عشق سر سبز است و خرم
 ولی برگرش بلا باشد بر آتش
 من آن پروانه‌ام پروا ندارم
 اگر گیرد مرا بال و پر آتش
 بیک جرعه دل و جان سوخت ساقی
 نهان کرده مگر در ساغر آتش
 نه شعر است این که یک دیوان مصیبت
 غلط گفتم بود یک دفتر آتش
 ز طبع آتشینت منطقی چند
 زنی هر روز و شب دامن بر آتش

بیش از پیش

مزن تو تکیه به اورنگ ناز بیش از پیش
که عاشق تو نماید نیاز بیش از پیش
قسم بمهر تو ای مه دلم چو ذره شده
ز من کنی تو چرا احتراز بیش از پیش
مرا به وصل تو هست اشتیاق روز افزون
بگو به من سخن دلنواز بیش از پیش
بحیرتم که چرا دست من شده کوتاه
ز رشته سر زلف دراز بیش از پیش
بر آن سرم که نهم سر بخاک درگه دوست
که پیش خلق شوم سرفراز بیش از پیش
چو یار در نظرم بی حجاب جلوه کند
بگو به عقل که خود را بباز بیش از پیش
تو شمع جمع رقیبی و رشک من دارم
بجان سوخته سوز و گداز بیش از پیش

پرچم عشق

تا جان و دل است محرم عشق
 مائیم و حصار محکم عشق
 از عشق بگردش است عالم
 ای بی خبران ز عالم عشق
 آزرده مباد دست عشاق
 کافراشته‌اند پرچم عشق
 یارب سببی که طی نمائیم
 این راه دراز و پر خم عشق
 خوشتر ز سرور و شادمانیست
 غوغای جنون و ماتم عشق
 ما را بکشد گهی غم هجر
 گه زنده شویم از دم عشق
 دل شاد نگشت بی رخ دوست
 جان زنده مباد بی غم عشق
 ز آن روی ز گل گلاب گیرند
 گل راست نمی ز شبیم عشق
 ای روی تو زیب گلشن حسن
 وی کوی تو باغ خرم عشق
 از سوزش زخم تو ننالیم
 در دسترس است مرهم عشق
 گوئی که ز نام نامی توست
 اسم اعظم نقش خاتم عشق
 از چشمه چشم منطقی یافت
 راهی به کرانه یم عشق

اشک

هر دم چکد بصورت من دانه‌های اشک
گوهر شناس کو که بدانند بهای اشک
در روز وصل نیز نگردد جدا ز من
دمساز باوفاست بنازم وفای اشک
ترسم که اشک دیده‌ام آخر شود تمام
خون جگر ز دیده در آید بجای اشک
رخنه فکنده ای ز غمت در مکان صبر
طوفان بپا نموده‌ای اندر سرای اشک
گر چه توان من غم تو کاسته ولی
افزوده آبروی مرا این صفای اشک
گردیده، دیده جای تو دیگر نمانده است
نه ره برای خواب نه جایی برای اشک
تو کیستی که گه بدل و گه بدیده‌ای
چون منطقی بجویمت از لابلای اشک

من و دل

تا سر زلف تو شد راهنمای من و دل

رخت بر بست مسرت ز سرای من و دل

دوش از زلف گره گیر تو بودیم فکار

شانه در زلف تو شد کارگشای من و دل

من و دل در غمت از پای فتادیم بگوی

مردم دیده نشیند به عزای من و دل

اینقدر جور مکن روی مگردان از ما

نیست چندان بجهان عمر و بقای من و دل

گر کنی جور و جفا باز هوا خواه توئیم

ذرّهای کم نشود مهر و وفای من و دل

یا وصال رخ تو چاره ما باشد، یا

باید از مرگ بجویند شفای من و دل

آه چون دست قضا قسمت روزی می‌کرد

لختی از خون جگر داد غذای من و دل .

منطقی منطقه عشق بگشتیم ولی

خورد در هر قدمی سنگ بیای من و دل

آفرین دل

زهی درد آشنا درد آفرین دل
 بنام مرحبا صد آفرین دل
 بوادی طلب اندر تک و پوست
 گهی در پشت زین گه زیر زین دل
 شکسته این دل از نازک خیالی
 که با همچون منی گشته قرین دل
 ز شهر و خانمان آواره‌ام کرد
 مرا رسوا نمود آری همین دل
 عجب نبود که شعرم سوزناک است
 که اندر سینه دارم آتشین دل
 خطا رفت و ره مقصود گم کرد
 دوباره برنگشت از راه چین دل
 همیشه با دلم هم کاسه حرمان
 هماره با مصیبت هم نشین دل
 من از چشم خمارت درد چینم
 تو از باغ وجود من بچین دل
 ترا هر دم بود اندر کمان تیر
 که کی پیدا بگردد از کمین دل
 بمردم مهر ورز و مهربان شو
 مبادا منطقی بندی به کین دل

تازه اثر

ای دوست من از عشق تو برگیرم اگر دل
 خون گردد از این حادثه همراه جگر دل
 از صنع بدیع تو توان بست مگر چشم
 و ز روی جمیل تو توان کند مگر دل
 غیر از تو و غیر از سخن عشق تو گفتن
 نه یار دگر دارد و نه کار دگر دل
 تو کیستی ای درد تو مونس شده با جان
 گو چستی ای عشق تو خیمه زده در دل
 در میکده از عشق تو شورست بهر سر
 در مدرسه از مهر تو نورست بهر دل
 الحق که مرا چون شب قدر است شبی که
 با یاد تو مشغول شود تا به سحر دل
 هر چند که اندر طلبت هستی خود باخت
 اما چو ترا یافته کی کرده ضرر دل
 از لطف تو مسرور و سر از پا نشناسد
 وز قهر تو محزون و زند دست بسر دل
 گویند که با صبر زمان ظفر آید
 باید بکند صبر بامید ظفر دل
 با خواهش دل منطقی این شعر سروده
 سهمی بسزا داشت در این تازه اثر دل

خسته دل

جز تو بتا از همه بگسسته دل
کنده دل از من بتو پیوسته دل
خوی گرفته به غم و عشق و درد
لحظه بی درد تو ننشسته دل
ساخته با درد تو همواره من
سوخته از عشق تو پیوسته دل
زاده عشق است چه آزاده است
صید تو از قید جهان رسته دل
خیره سرو بو الهوس و عاشق است
غمزده دل شیفته دل خسته دل
گه گسلد سلسله عشق را
گاه به زنجیر جنون بسته دل
یاد نیارد دگر از منطقی
از قفس سینه من جسته دل

پی گلرخان

هر لحظه به یک بهانه ای دل
 برگشت ز ماز مانه ای دل
 اندر پی گلرخان روانیست
 بیهوده شوی روانه ای دل
 هشدار که عشق طرفه بحرست
 کانرا نبود کرانه ای دل
 خون جگر است بهره ما
 از خون جهان بخانه ای دل
 زنجیر جنون ما بهم زد
 در طره دوست شد بانه ای دل
 اندر دل شب نگار پنداشت
 افغان ترا ترانه ای دل
 روز تو بآه و ناله بگذشت
 چوونی ز غم شبانه ای دل
 من میروم این غزل بماند
 از من بجهان نشانه ای دل
 آوای فغان منطقی را
 دلدار شنید یانه ای دل

یک چمن گل

بگیر ای مه بدست خویشان گل
 که می ز یبد به ماه انجمن گل
 برافشان بر گل رو سنبل مو
 بجعد سنبل مویت بزنی گل
 تو آن سر و گل اندامی که داری
 بدن گل چهره گل لب گل دهن گل
 بپایت یک گلستان گل بریزم
 که از رویت بچینم یک چمن گل
 سزد بر بلبل ار عشوه فروشی
 بنازم هستی ای نازک بدن گل
 شب عید است و فصل گل رسیده
 شکفته گشته در باغ سخن گل
 عجب بازار گل گرم است زین رو
 نموده طبع من اشعار من گل
 بکوی گل فروشان گلرخان بین
 همه دارند زیر پیرهن گل
 ترا سال نو و نوروز خوش باد
 صفا بخشیده بر دیر کهن گل
 همی ترسم به لبخندی خورد گول
 چو گیرد منطقی از دست زن گل

اميد آمرزش

بوالهوس دلى دارم در كفاش گرفتارم
 گه ز دست دل نالم گه ز دست دلدارم
 بند و پند نپذيرد جانب بتان گيرد
 اين چنين دلى خواهد دلبر دل آزارم
 ز آن نگاهشيرين لب مرمر بسر شورىست
 گه برد سوى سقز گه كشد به بيجارم
 باز ابر نيسانى با من اشك ريزان است
 او ز شوق مى گريد من ز فرقت يارم
 زاهدان مكن منعم فصل گل ز مى خوردن
 هست اميد آمرزش از خداى غفارم
 تو به عين هشياري خودپرستى و مستى
 من بعالم مستى خاكسار و هوشيارم
 كاش چرخ بازىگر امشبم دهد مهلت
 چون بكورى دشمن لعبتى است غمخوارم
 من كه زر ندارم زر، تا كشم ترا در بر
 ليك با دل مضطر عشق تو خريدارم
 چشم مست تو ديدم عاشق تو گرديدم
 از غم رخت امشب تا بصبح بيدارم
 زير پاى خود اى سرو سرفراز كن ما را
 پيش چشم تو اى گل خاروش مكن خوارم

شمع انجمن دارم

در میان مهرویان سر و سیم تن دارم
کی رسم بوصل او طالعی که من دارم
دوست تیشه بیداد زد بجان شیرینم
چونکه دید بر وصلش شوق کوهکن دارم
هیچ گه ز آزارش من گله نخواهم کرد
شکوۀ فراوان از بخت خویشان دارم
گر بسان پروانه سوخت هستیم یکسر
این شرر بجان از آن شمع انجمن دارم
تا جدا شده از من سرو ناز و موزونم
نه بدل سر سیر گلشن و چمن دارم
گفتمش دلم مشکن گفت با شکر خندی
بر شکستن دلها زلف پرشکن دارم
گفت منطقی آوخ می‌گریزد از من یار
علتش همین باشد مجرم که زن دارم

فکر سفر

از غم عشق تو در شور و شرر افتاده دلم
چه بگویم که بحال دگر افتاده دلم
تا خبر دار ز راز دل شب گردیده
عالمی یافته و بی خبر افتاده دلم
تا مگر خانه جانانه خود در یابد
روز و شب کوی بکو در بدر افتاده دلم
نه زر او را به نظر آید و نی مال و منال
وجهش آن است که صاحب نظر افتاده دلم
یار آمد بـسـرم در اثر زاری دل
مرحبا منشأ خیر و اثر افتاده دلم
بره عشق و جنون از همه درمانده ترم
وای بر من که ز من پیشتر افتاده دلم
این جگر گوشه دگر بار تحمل بسته
وطنش خست بفکر سفر افتاده دلم
منطقی عیب کنندم که غزل می گویم
چه کنم باز به فکر هنر افتاده دلم

اندوخته

با غم هجر تو ما سوختگان ساخته‌ایم
ز آتش عشق دل غمزده بگداخته‌ایم
اولین مرتبه در راه قمار عشقت
با همه دانش و تقوی دل و دین باخته‌ایم
در حضورت سرتسلیم فرود آوردیم
تا تصوّر نکنی تیغ جفا آخته‌ایم
گر بدیدیم بسی دشمنی از دوست رواست
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ایم
زاهد آسوده و خود را به جنان یافته است
ما نیاسوده به صحرای جنون تاخته‌ایم
ما هم‌ایم و سر اوج سعادت داریم
نه ببالای یکی سرو سهی فاخته‌ایم
منطقی مدعیان سیم و زر اندوخته‌اند
آنچه اندوخته‌اند از نظر انداخته‌ایم

خموش و ساکت

از یار و غیر آنکه ندیده وفا منم
 گه دوست خونجگر کندم گاه دشمنم
 مهر و وفا شعارم و یاریست شیوه‌ام
 باشد بیاد یار جفا پیشه شیونم
 نومید گرچه گشته‌ام از هر دری ولی
 امیدوار فضل خدای مهیمم
 گلچین نیم که دست گشایم بسوی گل
 قانع بسیر باغ و تماشای گلشنم
 یک دامن اشک جمع نمودم به خون دل
 دیدم رخ نگار و شد از دست دامنم
 اندوه عشق پشت تهمتن شکسته است
 با من چها کند که ضعیف و فروتنم
 تا با خبر ز معنی حب الوطن شدم
 سرباز جان فشان بره مام میهنم
 کی پاکشم ز مسکن مألوف خویشتن
 پا بند یار و رشته الفت بگردنم
 خوانند اهل ذوق مرا منطقی و من
 باده زبان خموشم و ساکت چو سوسنم

عیار عاشقی

رسوای خاص و عام بکن تا توانیم
 بیمی مکن ز بی کسی و ناتوانیم
 من منتظر بدیده روشن نشانت
 تو در صدد به خاک مذلت نشانیم
 راهم به بسته ای که نباشد رهائیم
 چون گویمت دگر که از این غم رهانیم
 از حد گذشت دلبری و جان ستانیت
 اکنون بر آن سری که دل و دین ستانیم
 بال و پرم بسوز و بخاکسترم نشان
 بنگر عیار عاشقی و جان فشانیم
 دل داده ام به مثل تو جانانه ای که هست
 نا مهربانیش سبب مهربانیم
 ای ناخدای کشتی دریای زندگی
 سالم چه می شود که بساحل رسانیم
 باد خزان غم به گل و گلشنم و زید
 شد پایمال باغ و بهار و جوانیم
 روزی که با زبان دلم آشنا شدم
 گشتم زبون و نا دم از این هم زبانیم
 با آه و ناله دوش همی گفت منطقی
 من در زمانه دست خوش زندگانیم

بروم یا نروم

زهر هجران ترانوش کنم یا نکنم
 شهد وصل تو فراموش کنم یا نکنم
 حلق بر حلقه آن زلف زنم یا نزنم
 شاهد مرگ در آغوش کنم یا نکنم
 جامی از باده عشقت بکشم یا نشکم
 عقل را واله و مدهوش کنم یا نکنم
 غصه مرغ دل خویش خورم یا نخورم
 قصه خال بنا گوش کنم یا نکنم
 لب به پستان انار تو نهم یا نهم
 نار افروخته خاموش کنم یا نکنم
 مهرت از لوح دل خویش کنم یا نکنم
 سخن مدعیان گوش کنم یا نکنم
 جانب کشور توران بروم یا نروم
 طلب خون سیاوش کنم یا نکنم
 منطقی وار لبت را بمکم یا نمکم
 یک خطا پیش خطا پوش کنم یا نکنم

مرغ خوش سخن

غریب و بیکس و آواره در وطن شده‌ام
کسی مباد پریشان چنانکه من شده‌ام
سرم به آتش سود است گرم و بی خبرم
ز کاهش دل و جان شمع انجمن شده‌ام
بدل شکنجه دهد گیسوان پر شکنش
اسیر طرّه دلدار دل شکن شده‌ام
رواست لاله صفت داغ در دلم باشد
چرا که شیفته غنچه دهن شده‌ام
دریغ ریشه خود کنده‌ام به تیشه خود
ز شور آن لب شیرین چو کوهکن شده‌ام
شراب کهنه بیاور که شعر نوهیچ است
دچار درد سر عالم کهن شده‌ام
فتاده کالبدم کنج خانه سرد و خموش
جدا ز جان و ز جانان خویشتن شده‌ام
جهان دهان مرا بست منطقی چون دید
به بوستان ادب مرغ خوش سخن شده‌ام

رخ فرخ

عید است و بر آنم که لب یار ببوسم
 گاهی ز لب و گاه ز رخسار ببوسم
 ایدوست بیادست نوازش بسرم نه
 تا دست بلورین تو صد بار ببوسم
 هرگز نشود آتش عشق و هوسم کم
 هر چند که رخسار تو بسیار ببوسم
 لب گه به تگلم بگشاگه به تبسم
 بگذار که آن لعل گهر بار ببوسم
 خواهم صنما نرگس بیمار خوشت را
 از بهر شفای دل بیمار ببوسم
 هشدار رخ ماه تو در عالم مستی
 دور از نظر مردم هشیار ببوسم
 وقت است که زلف سیه دوست ببویم
 با جاست رخ فرخ دلدار ببوسم
 از بوسه اگر منع کند منطقی آن شوخ
 با زاری و زور و زر و آزار ببوسم

گریه شمع

شمع بودم تا سحرگه گریه کردم سوختم
بزم یار و محفل اغیار را افروختم
شیوه و کردار خود مهر و محبت ساختم
سوختم از جور یاران ریائی سوختم
کاشکی درس وفا یادم نمیداد اوستاد
کاشکی رسم محبت را نمی آموختم
یک زمان سرگرم شعر و شاعری بودم ولی
آه سرد و اشک حسرت بهر خود اندوختم
شد برون از دست من ارزنده کالای سخن
نادمم کاین جنس را ارزان چرا بفروختم
تا بیاید مونسى پیش من از راه وفا
سالها چون منطقی من دیده بر در دوختم

سایهٔ عمر

سایهٔ عمرم ز میان میروم
 عمر برفت از پی آن میروم
 دست کشیدم ز جهان و ز جان
 در طلب جان جهان میروم
 نیست ز سودای جهان نفع و سود
 بی خبر از سود و زیان میروم
 همره برگ گل افسرده‌ام
 پیشرو باد خزان میروم
 جسته‌ام از شست قدر تیروش
 با قد مانند کمان میروم
 عمر سبک سیر و گرانمایه رفت
 آه که با بار گران میروم
 بار گران بود بدوشم غمت
 بین که بدوش دگران میروم
 مهر تو در خانهٔ دل مستقر
 مهر خموشی بزبان میروم
 جان و دل اندر غم تو بیقرار
 عشق تو اندر دل و جان میروم
 منطقی آسا من از این رهگذر
 میروم اما نگران میروم

شام هجر

ای عشق ناگهان زدی آتش به هستیم
شد فاش راز مفلسی و ورشکستیم
ای سرو قد که میوه تو ناز و عشوه است
مفروش ناز چون خجل از تنگ دستیم
روز وصال گشت مبدل بشام هجر
رنج خمار داشت ز پی شور مستیم
بنمای روی خود که پرستش کنم ترا
فارغ بکن ز قید غم خود پرستیم
شهبازم و هوای بلند است در سرم
زاغ و زغن نیم که بود میل پستیم
صدر غزل بگوی دگر بار منطقی
ای عشق ناگهان زدی آتش به هستیم

روح طوفانی

ساقیا عاشق شوریده و دُرد آشام
 به تهی دستی من بنگر و پر کن جام
 دیدی آخر که محبت بدلم زد ریشه
 کاش از ریشه این واژه نبودی نام
 همچو دریا بخروش است و چو مرداب خموش
 روح طوفانی و این زندگی آرام
 آن پری چهره که آرام دل و جان من است
 می رمد از من و یک لحظه نگردد رام
 ای دریغا که پس از سوختن چندین سال
 در شگفتم که چرا پخته نگشتم، خام
 دامن خویش چو آن سرو کشید از دستم
 طایر دولت و اقبال پرید از بام
 گر چه فرجامِ نکو زادهٔ آغاز نکوست
 بی خبر لیک ز آغاز و هم از فرجام
 منطقی گفت که آن ماه گل اندام دگر
 باورم نیست که آزاد کند از دامن

لب عناب

دوشینه روی ماه تو در خواب دیده‌ام
شادم که باغ حسن تو شاداب دیده‌ام
عکس رخت به چشم پر آبم فتاده بود
در روی آب جلوۀ مهتاب دیده‌ام
آن زلف تابدار خم اندر خم ترا
اندر کنار روی تو بی تاب دیده‌ام
سرو قدت بدیده من نقش بسته بود
این نقشه را به رهگذر آب دیده‌ام
دل میگرفت نرگس مستت ز دست من
گیرائیش فزون ز می ناب دیده‌ام
دردت ربود تاب مرا و تبم فزود
درمان خویش ز آن لب عناب دیده‌ام
ای گل بیاد روی خوشت گفته منطقی
جانانه‌ای بسان تو کمیاب دیده‌ام

افسانهٔ حیات

شاد آمده بکوی تو نا شاد رفته‌ایم
 فریاد رس ندیده بفریاد رفته‌ایم
 با شور عشق دلبر شیرین لبی ز دهر
 ناکام و تلخکام چو فرهاد رفته‌ایم
 چون صید تیر خورده و گم کرده دست و پا
 ناچار پیشواز به صیّاد رفته‌ایم
 در پیش ما مخوان دگر افسانهٔ حیات
 ما آن فسانه‌ایم که از یاد رفته‌ایم
 سر بر متاب ای پسر از بحث اوستاد
 ما هم چو تو بمکتب استاد رفته‌ایم
 دنیا به اخذ زاد محل بود ما از آن
 آوخ بدون توشه و بی زاد رفته‌ایم
 ما را چو سرو منطقی آزاد زاده‌اند
 از قید و بند رسته و آزاد رفته‌ایم

در کمند عشق

خشنود نیستی اگر از آشنائیم
بسپار ای نگار بدست جدائیم
از کشور وفایم و از شهر آشنا
آخر زمن سئوال نکردی کجائیم
از ابتدا به عشق رخت مبتلا شدم
تا انتها اسیر غم ابتدائیم
روزی اگر بگوش تو آید نوای من
دانی چقدر دستخوش بینوائیم
اندر پی تو تا به ختن تاختن رواست
چون در کمند عشق غزال خطائیم
شادم از اینکه طرف نبسته است مدّعی
از نیکروئی تو و از نیک رائیم
اکنون که رخت خویش به تهران کشیده‌ام
یکدم ز دست درد نباشد رهائیم
آن قمریم که منطقی نام کرده‌اند
آزاده‌ای به گلشن نغمه سرائیم

خضم نامرد

گواه درد من باشد رخ زردی که من دارم

طبیان عاجزند از چاره دردی که من دارم

بمهر و دوستی بر محفلم گرمی نمی بخشد

نورزد مهر با من یار خونسردی که من دارم

منم ز اهل وفا اما ندارد با من بیدل

سر مهر و وفا ماه جهان گردی که من دارم

رقیب از من سعایت میکند اندر بر یارم

ز زن کمتر بود آن خضم نامردی که من دارم

بیاران ارمغان آورده شعری منطقی گوید

که هستم شرمسار از این ره آوردی که من دارم

پروانه آسا

می ندانم عاقلم، دیوانه‌ام یا عاشقم
ای عجب دیوانه فرزانه‌ام تا عاشقم
من همانم کز جنون صدها فنون آموختم
من همان سرگشته مجنونم به لیلا عاشقم
دردم وصلم بکش تا از غم هجرت رهم
شمع رخسار ترا پروانه آسا عاشقم
از هجوم درد هجرت دردمندم ناصبور
تاب مهجوری ندارم ناشکیبا عاشقم
عاشقی پنهان نباید کرد زیرا زشت نیست
گر بگویم من بدان رخسار زیبا عاشقم
که بدریا دل زخم گاهی به صحرا سر نهم
هم بدریا عشق ورزم هم بصحرا عاشقم
مجمع زیبایی و حسنی تواز پا تا بسر
قامت عشق آفرینت را سراپا عاشقم
منطقی را دوش دیدم دلفکار و بیقرار
گفتمش چونی مرامت چیست گفتا عاشقم

آهنگ سفر

من راهى شيرازم آهنگ سفر دارم
 از طلعت خوبانش صد شور بسر دارم
 محسود حسودانم در شهر بد اندیشان
 عيب و گنهم اين است چون شعر هنر دارم
 آن مرغ خوش الحانم کنج قفسم مأواست
 زخمى بدلم باشد داغى به جگر دارم
 احوال من از چشم اختر شمرم پيدااست
 اندر پى خورشيدى سبرى چو قمر دارم
 از چشم ترم ريزد خونابه و اشک غم
 خونابه و اشک غم در دیده تر دارم
 اى چرخ وجودم را گر، مى شکنى بشکن
 خشکیده نهالم من نه برگ و نه بر، دارم
 زاهد بسوى مسجد منماى مرا دعوت
 من اهل خراباتم آهنگ دگر دارم
 اى سيم بر البتّه با من تونياميزى
 دانى که تهى دستم نه سيم و نه زر دارم
 گفتم که سر پيرى دل بر کنم از خوبان
 ليکن نتوان اى مه دیده ز تو بردارم
 اندر پى پیک تو باقد کمان پویم
 پیکان ملامت را از سينه سپردارم

غزال دلفریب

نه سخنورم نه شاعر نه دبیر و نه ادیبم
من و دعوی محبت چه نکوست چون حبیبم
من اگر غزل سرایم سبب‌اش بود غزالی
که بیک نگه تواند ببرد دل و شکیم
دگران اگر ز غربت به دیار خود روانند
منم و هوای غربت که بشهر خود غریبم
چه بود گناه و جرمم که فتاده‌ام ز چشمش
بفراق مبتلایم ز وصال بی نصیبم
ز درم در آی ای مه شب تار و حال من بین
بنما تبسم ای گل من زار عندلیم
ز رقیب مخفیانه بدرت توانم آمد
چه کنم چه چاره سازم دل اگر شود رقیبم
چه نگار دلربائی چه غزال دلفریبی
نگهت دلم رباید سخت دهد فریم
هله درد عشق و هجران نبود علاجش آسان
متفکر است و حیران ز معالجه طبیبم

همسفران

ما خریدیم غم سیمبران

سیم و زر باد از آن دگران

تو روی بادگران سر خوش و مست

من بحسرت ز قفایت نگران

واله از چشم خوشت دید خرد

عاجز از وصف تو صاحب نظران

دشمن و دوست زنندم طعنه

کاش بینند ترا بی خبران

منم از سلسله محرومان

توئی از زمرة بیدادگران

بنهادم بجگر دندان را

تا شوم همفلس خونجگران

من کیم بیکس و تنها مانده

دورم از قافله همسفران

منطقی خواهی اگر آسایش

خاک شو یا که گل کوزه گران

شکرستان

گفتم لب تو چیست بگفتا شکرستان
 گفتن دهن تنگ تو گفتا گهرستان
 گفتم ز چه گیسوی ترا این همه تاب است
 گفتا چو کمند است بدور کمرستان
 گفتم خبرت هست ز دلدادۀ خود گفت
 ما بی خبرانیم در این بیخردستان
 گفتم بره عشق تو من نیز زخم گام
 گفتا مکن جان خود اندر خطرستان
 گفتم ز شر و شوق مشو ش بشریت
 گفتا ز شر و شور خوشم از بشرستان
 گفتا دل تو برده ام ای غمزده گفتم
 دل رفت اگر باد سلامت جگرستان
 گفتم هوس وصل رخ ماه تو دارم
 بی سیم و زرم دهر برایم ضررستان
 خندید و چنین گفت بصد ناز و کرشمه
 کو مدرک فضل و هنرت از هنرستان
 پول است با فلاک رساند آپولو را
 بی پول نگردیده مسخر قمرستان
 بی پول مزن منطقیا لاف محبت
 خواهی نشود سینه ات از غم شررستان
 دانم که چنین قافیه معمول نباشد
 خواهم ز همه عذر در این بوم و برستان

باغ عمر

خوش بود وصف يار را گفتن

دُرّ معنى بوصف او سفتن

عاشقانه بکوى او رفتن

با مژده آستان او رفتن

تا که زلف سياهش آشفته است

شيوه ما بود بر آشفتن

ناز از تو ز ما نياز خوش است

از تو فرمان ز ما پذيرفتن

باغ عمرم بحال پژمردن

غنچه تو بحال بشکفتن

پيش اغيار حرف يار مگو

بايد اسرار خویش بنهفتن

بخت ناسازگار و چشم خوش

اين دو کى سیر گردد از خفتن

آوای نی

ای ساقی سیم ساق مستان

پیمانہ می ز دست مستان

من دست نمی کشم ز مستی

تبدیل بہار شد زمستان

مطرب بدر آی و نغمہ ای خوان

کامد بہ نوا ہزاردستان

بگشود بخندہ پستہ لب

زیبا صنمی انار پستان

آن سرو بناز می خرامد

آزاد شد دست از دبستان

سوز دل منطقی بودیا

آوای نی آید از نیستان

گريز پا

گفت کای عاشق فدائی من

چونی اندر غم جدائی من

گفتمش جان من رسیده بلب

گفت این است آشنائی من

یک نفس همنفس شدم بانی

نالہ کرد آن به بینوائی من

بنده ام گر گریختم ز درت

عفو کن از گریز پائی من

گر گدایم ولی سرافرازم

کز در تو بود گدائی من

هم توئی ابتدای هر سخنم

هم توئی مقصد نهائی من

اگرم با کرم نبخشائی

کی ز دوزخ بود رهائی من

در گلستان شعر منطقی

از تو باشد سخن سرائی من

آمال نی

گو بدان دلدار فرّخ فال من
 کای رخ تو قبلهٔ آمال من
 شاد باش و شادمانی زآن تو
 در جهان معکوس آن شد مال من
 نامدی تا آگه از حال شوی
 خواهم از عکس بپرسی حال من
 نی خطا گفتم که این تصویر پار
 سال دیگر کی شود همسال من
 حال من بدتر ز ماضی هست چون
 آمده پیری به استقبال من

مرغ اسیر

من کیم مرغ اسیری سر بزیر پر کشیده
 یا ز پا افتاده صیدی در میان خون طپیده
 بلبلم، پروانه‌ام، شمعم نمیدانم چه هستم
 لیک دائم طایر دولت زبام من پریده
 کیستم دلداده‌ای در زیر پایت سر سپرده
 عاشق بیچاره‌ای عشق ترا با جان خریده
 آن حبیبم آرزوی وصلت محبوب دارم
 آن غریبم جان بلب از حسرت و حرمان رسیده
 با دل و جان دوست دارم نگارا جرمم این است
 درد خود با دوست گوید طعنه از دشمن شنیده
 چشم مروارید بار خویش را کردم سرایت
 شور عشق روی تو آمیخت با اشک چکیده
 عکس رخسار تو اندر چشم گریان جای دادم
 خواب را دیدم که نامحرم بود راندم ز دیده
 منطقی آسا ز گلزار سرکوی تو دورم
 رنگ گل از یاد رفته خار غم در دل خلیده

یار یگانه

پیغام بی وفائی گل از صبا شنیده
ز آن کرده پیرهن چاک بند قبا دریده
در باغ هر چه گل بود دست رقیب چیده
در راغ هر چه خار است در پای ما خلیده
بیجا ز بیوفایان کردم وفا تمنا
پای از جهان کشیدم از کس وفا ندیده
یار یگانه ما بیگانه راست همدم
پیوند دوستی را از آشنا بریده
آوخ که دست زاهد رنگ ریا گرفته
لیک از محاسن وی رنگ حنا پریده
دامان وصلت ای گل بیخود ز دست دادم
اکنون چه می توان کرد هجران فرا رسیده
دامن ز من کشیدی یار رقیب گشتی
دانی که عاشق تو از تو چها کشیده
از هر دیار و کوئی راندند منطقی را
بهر اقامت خود کوی ترا گزیده

يار جفا پيشه

خون مى رود از دل مگر اين شيشه شکسته
 آرى دل من يار جفا پيشه شکسته
 صد حيف که از جور تبر نخل وجودم
 ديگر ندهد بار که از ريشه شکسته
 هر بزدلى ايدل ننهد پا بره عشق
 داني کمر شير در اين بيشه شکسته
 شيرين دهناکوه غمت با مژه کندم
 فرهاد اگر با مدد تيشه شکسته
 گو منطقيا قافيه تنگ است در اين شعر
 يا بال و پر طائر اندیشه شکسته

درخشنده کوکب

من شیخ تلخکام و تو شوخ شکر لبی
آیا چه می‌شود که شوی مونسم شبی
در دل مرا ز رنج فراق بود غمی
دارم به تن ز آتش هجر رخت تبی
جز وصل تو بدل نبود هیچ آرزو
نه فکر مال دارم و نه شوق مطلبی
در جستجوی کوی تو رفته ز تن توان
مانده بدیده اشکی و در سینه منصبی
پیمانه دلم شده لبریز از ملال
از من مکن مضایقه جام لبالبی
گویند منطقی ز پس مرگ تو کسان
آوخ افول کرد درخشنده کوکبی

وفا و جفا

امشب احوال دل زارم نمیداند کسی
 آه می میرم ببالینم نمی ماند کسی
 در سر ایوان من یک لحظه ننشیند مهی
 آتش دامن من یک روز نشانند کسی
 صبح در گلشن بروی من نمی خندد گلی
 شب به بزم خود مرا یک دم نمی خواند کسی
 دل یکی دلبر فراوان دلستان بسیار لیک
 از کف من این دل دیوانه نستاند کسی
 بلبل و پروانه و شمع و دل و من دور هم
 گو در این بزم وفا کأسی بگرداند کسی
 گر وفا را با جفا این قوم کیفر میدهند
 در جهان تخم وفا را گو نیفشاند کسی
 منطقی آن بیوفا رانده مرا از کوی خویش
 در میان عاشقانش کی بمن ماند کسی

تنگنای جهان

چه بودی که صاحب دلی دیدمی
از او بهر دل چاره پرسیدمی
اگر فرصت ناله بودی مرا
ز دست دلم زار نالید می
مرا بهترین خاطرات از جهان
همانست و بس عشق ورزیدمی
جوانی که با عاشقی می‌گذشت
چنان زندگی را پسندیدمی
جوانی گذشت و دگر کاشکی
غم و رنج و پیری نفهمیدمی
بمن عمر آزارها میدهد
چه می‌شد که آزاد گردیدمی
گر از تنگنای جهان رستمی
بآزادی خویش بالیدمی
اگر منطقی وار آسودمی
به افغان احباب خندیدمی

بهار زندگانی

افسرد طراوت جوانی

پژمرد بهار زندگانی

ما را به جهان شکست پیری

باز آی کجائی ای جوانی

بگذشت شباب نابهنگام

پیری برسید ناگهانی

افسوس که عمر نازنین را

دادیم ز دست رایگانی

مائیم و تأسف و تأثر

مائیم و ملال و ناتوانی

در سر نه هوای سرافرازی

در دل نه نشان شادمانی

پرونده ناب تمام خوبان

کردیم تمنای بایگانی

در ساغر عمر مانده دُردی

مخلوط بدرد و سرگرانی

یاد آرد لا به آه و حسرت

ایام شباب و کامرانی

زین پس من و کنج انزوائی

تا بگذرد این جهان فانی

ای دوست ترا خدا نگهدار

رفتیم و تو کامکار مانی

از منطقی فکار یاد آر

گاهی به وفا و مهربانی

نیستان

ز آن گشته آشنا لب من با دهان نی
تا درد خویش شرح دهم از زبان نی
عاشق صفت چه ناله جانسوز میکند
گوئی فتاده سوز دل من به جان نی
نی از شرار آه من آتش گرفته یا
افتاده آتش دلم اندر میان نی
نام کتاب خویش نیستان گذاشتم
خوانی غم جهان مرا از جهان نی
آوای ناله ایست بهر بند شعر من
آمیخته مگر به کلامم فغان نی
این شکوه نامه را به تو تقدیم می‌کنم
اشعار منطقیست غم افزا بسان نی

دل سودائی

نگرم جانب ماهی گاهی

زندم تیر نگاهی گاهی

دامن یار ستمگر گیرد

کاشکی شعله آهی گاهی

کاش آن مه به برو آغوشش

دهدم جا و پناهی گاهی

بوی گم گشته خود می شنود

پدر چشم براهی گاهی

با کسان گوی خدا را، بکنید

یاد افتاده بچاهی گاهی

دل سودائی ما باعث شد

که بکردیم گناهی گاهی

بنما روی سپید خود را

از خم زلف سیاهی گاهی

چه شود در بر گل بنشیند

منطقی همچو گیاهی گاهی

آهو روشن

می گفت یکی که سوی ماهی

افتاد مرا شبی نگاهی

دیدم شه حسن و شاهکار است

آراسته از مژده سپاهی

آهو روشی سپید روئی

دارای دو چشم دل سیاهی

شکلی ز طلا به سینه‌اش بود

با طرز عجیب دل بخواهی

طیّاره شیک بود آن شکل

وز سینه بدو فرودگاهی

رفتم بکنارش ایستادم

مانند گدا به پیش شاهی

از فرط اسف فشاندم اشگی

وز پرده دل کشیدم آهی

گفتم که غریب و بی پناهم

زنهار مرا بده پناهی

آخر چه شود کنی ثوابی

تا سر بزند ز من گناهی

طیّاره صفت به سینه تو

آئیم فرود، گاه گاهی

گفتاره خود بگیر گم شو

کردی چه بزرگ اشتباهی

طیّاره اگر نبودی از زر

کی داشت بدین مقام راهی

باد خزان

بعد از گذشت فصل جوانی

خیری ندیدم از زندگانی

طی شد شباب و پیری در آمد

این نابهنگام آن ناگهانی

تاب تنم رفت نور بصر کاست

دمساز هستم با ناتوانی

از شاخسار عمرم فرو ریخت

برگ و برم را باد خزانی

باغ سخن را مرغ خوش الحان

بودم فتادم از نغمه خوانی

از فرط خسرت در محفل ما

دیگر خبر نیست از شادمانی

پایان عمر است آوخ که بینم

از مهربانان نامهربانی

حق داری ای گل بر من بخندی

کردم برایت بس جانفشانی

می‌میرم اکنون با تلخکامی

منمای دیگر شیرین زبانی

گو منطقی را جز غم چه دیدی

از نکته سنجی و زنکته دانی

خواب سحر

پیری بسر ز موی سپیدم زد آگهی
یعنی گذشت عهد جوانی و فرهی
هشدار داد گردش ایام این چنین
کای خفته سر بر آر ز خواب سحر گهی
فصل خزان زندگی آغاز گشته است
ایام عمر روی نهاده به کو تهی
جای قرار نیست جهان وقت آن رسید
ز این خاکدان پست قدم پیشتر نهی
ناید بکار موقع رفتن از این جهان
نه تخت شهریاری و نه افسر شهی
همراه تو نباشد اگر زاد و توشه‌ای
در طول راه از خطر رنج کی رهی
نقش و نگار دهر بود مدام آدمی
زین عشوه گر بترس مبادا که دل دهی
کمتر شده مساعدت ساعدین بمن
پایم دگر نمی‌کند آهنگ همراهی
گر راغبم بدهر دلیلی ز احمقیست
ور غافلم ز مرگ نشانیست ز ابلهی
بر درگه تو آمده و هست منطقی
امیدوار مهر تو ای ماه خرگهی

مرهم^۲ محرم

مرا گشته قسمت بعالم غمی
 برابر بود با غم عالمی
 دریغاکه در خاکدان جهان
 نه دل یافت مرهم نه من محرمی
 چه بودی ببالین من آمدی
 رفیق شفیق و مسیحا دمی
 چه می شد که از محنت روزگار
 رها می شد اولاد آدم دمی
 ره زندگی صاف و هموار نیست
 نشیب و فراز است و پیچ و خمی
 بیا ساقیا جلوۀ روی تو
 مرا میدهد خاطر خرّمی
 بده بادۀ ناب ز اندازه بیش
 بیآسایم از رنج دوران کمی
 تو هم مطربا باش دمساز من
 بشهنامه خوانیم از رستمی
 نه تنها به سازت بود زیر و بم
 به کرمان نگر هست زیرش بمی
 ندانم چرا منطقی را بود
 دل آتشین دیده پر نمی

دُرد درد

مشحون ز دُرد درد بود جام زندگی
ای مرگ کی بسر رسد ایام زندگی
یاران رها شدند ز رنج و غم حیات
ما مانده‌ایم غمزده در دام زندگی
زیر فشار کشت مرا زندگی، مگر
مرگ است این نهاده بخود نام زندگی
ای بی خبر کبوتر صلح و صفا پرید
از قصر کامرانی و از بام زندگی
آغاز زندگی که به زن آمده پدید
نستوان امید داشت ز فرجام زندگی
شیر شرنگ داده مرا دایه حیات
ای کاش خود عقیم شود مام زندگی
روز سیاهم از شب یلدا درازتر
دانی چه‌ها همی کشم از شام زندگی
گو منطقی حسود مزاحم سبب شده
تا تلخ تر ز زهر شود کام زندگی

گوهر اشک

من کیم دلشده‌ای کف بلب و جان به کفی
 نه بدل وجد و سروریست نه جانرا شعفی
 قائم مثل کمان باشد و آهم چون تیر
 با چنین تیر و کمان وه که ندارم هدفی
 نرگس دل سیهت داده بقلبم فرمان
 پیش فرمانده چشمت مژه‌ها بسته صفی
 توئی و حسن دل افروزی و بزم طربی
 منم و آه اسفناکی و اشک اسفی
 تحفه‌های سر و جان باد نثار قدمش
 بجز از جان و سرم نیست بدستم تحفی
 ذره‌ام در تک و پو در پی خورشید رخی
 اخترم، هست مرا مهر مه بی کلفی
 طرف نابسته ز دیدار مه سروقدی
 روی آورد بمن سیل غم از هر طرفی
 صدف دیده من پر بود از گوهر اشک
 منطقی نیست چنین گوهری اندر صدفی

چشم اختر شمر

یار عاشق کش من، بر سر آنم که گهی
 متظلم شوم از دست تو در دادگهی
 گنهم چیست چنین قلب مرا می شکنی
 گه به پیکان جفاگاه به تیر نگهی
 صف مژگان تو با من به خیال جنگ است
 دل تنها چه کند پیش هجوم سپهی
 سوی خود میکشی و می کشیم تا کی و چند
 به جفای تو تحمل بکند بی گنهی
 چشم بگشای و به بین حال پریشان مرا
 که چها میکشم از حالت چشم سیاهی
 دل ذره صفت من بهوای مهریست
 چشم اختر شمرم هست بدنبال مهی
 دلم از صومعه و مدرسه آزرده شده
 بر خرابات مغان داشتم ایکاش رهی

رباعیات

ریزد ز دو دیده اشک خون یک دریا افتاده بسر شور جنون یک صحرا
ای دوست بدوستی‌ات تنها شده‌ام من بی کسم و دشمن دون یک دنیا

* * * * *

آن شمس که مجذوب نموده مه را در طوس زده است خیمه و خرگه را
با دقت اگر بسوی مشهد نگری پیدا کنی اندر دل مشهد شه را

* * * * *

ای دلبر شیرین دهن و شکر لب گوهر به دهان داری و شکر در لب
خواهم که ترا تنگ در آغوش کشم سینه بنهم به سینه‌ات لب بر لب

* * * * *

نه دسترسی هست بدرمان طبیب بهر دل زار نیست امکان شکیب
ترسم که شود یار من از آن رقیب دستم نرسد دگر بدامان حبیب

* * * * *

سوگند اگر خورم بنام تو خوش است می‌نوش کنم اگر ز جام تو خوش است
از هر سخنی ذکر کلام تو نکوست و زهر دهنی نقل پیام تو خوش است

* * * * *

در خانه دل حلقه بدر زد غم دوست رفت او ز برم به سینه سر زد غم دوست
صد حیف که اشک دیده‌ام سود نداد بر خرمن عمر چون شرر زد غم دوست

* * * * *

سویت نگریستن مرا ممکن نیست بی تو نه گریستن مرا ممکن نیست
با عشق رخت زیسته‌ام در عالم بی عشق تو زیستن مرا ممکن نیست

* * * * *

هان دیده و دل زده‌ام برداشتنی است باید ز جهان گذشت بگذاشتنی است
در مزرع دل تخم وفا کاشتنی است تخم است وفا به مهر دل کاشته نیست

ای ریشه جان رشته دل بی تو گسست وی رشته دل ریشه جان بی تو شکست
آن ریشه ز نو نمی توان کرد درست وین رشته دگر دوباره نتوانم بست

جائی که بتان بهم رسانند حضور خوانند سرود عشق با وجد و سرور
دائم که مرا به بزم خود ره ندهند قانع به تماشا شوم آن نیز ز دور

داغی است مرا ز آن لب خندان بجگر داغ است مشو حریص چندان بجگر
تو خوشدلی و جگر به دندان داری من سوخته دل نهاده دندان بجگر

میکرد دلم بیاد تو زمزمه شعر میخواند لبم ز شوخی آن شعر
چشم همه اشک گشت و اشکم همه خون شعرم همه سوز گشت و سوزم همه شعر

دیده نگران بکوی یار است هنوز دل در خم طره نگار است هنوز
این در دم وصل بقرار است هنوز و آن از غم هجر اشگبار است هنوز

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است بی زمزمه نای عراقی هیچ است
هر چند بر احوال جهان می نگری حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

جان در ره عشق رنج بسیار کشید تنها تن من زیار هجر تو خمید
خار غمت اندر دل بیمار خلید خون دلم از دیده خونبار چکید

ای گل که لقای تو طربناک بود از شوق رخت جامه جان چاک بود
درباره تو قول خدای متعال لولاک لما خلقت الا فلاک بود

گشتیم غنی نیاز ما افزون شد پیری برسید آزما افزون شد
چون عمر بسوی کوتاهی روی نهاد وه آرزوی دراز ما افزون شد

مه نیست شبیه رویت ای مایه ناز چون داده طبیعت بتو پیرایه ناز
خوش باش که نازنین و نازک بدنی همخانه عشرتی و همسایه ناز

در بزم عزایت ای گل گلشن راز روشن چو کنم شمع من از روی نیاز
یعنی که چو شمع ز آتش عشق رخت جان روشن و دل پر است از سوز و گداز

ای روی دلارای خوست خرمن گل وز روی خوش آراسته ئی گلشن گل
من خون جگر تو گل بدامان داری هیئات که افتد بکفم دامن گل

دیدم بزمان ماضی آن نقطه خال باز از پی دیدنش کنم استقبال
آن قدر مکم بعالم فکر و خیال آن نقطه خال را مگر سازم حال

از عشق رخت دلی پر آتش دارم و ز هجر تو خاطر مشوش دارم
با این همه بیقراری و شیدائی شادم که بسان تو پیروش دارم

من عاشق رند می پرستم مستم عییم مکنید هر چه هستم مستم
در دیر مغان ساقی سیمین ساقی پیمانه می داده بدستم مستم

ما جامه نماز در سر خم کردیم در خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که بیابیم در این میکده ها آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم

ای روی تو شمع محفل دشمن من وی آتش عشقت شرر خرمن من
آلوده شده بخون من دامن تو جز ز اشگ بصر تر نشده دامن من

ای مظهر زیبائی و ای آیه حسن آسوده و شاد باش در سایه حسن
خرسندی از این که مر ترادایه حسن پیرایه ناز داده سرمایه حسن

گفتم که مرا کشت بر آشت که من گفتم که دلم بردزکف گفت که من
گفتم سبب سرور و غم چیست بگو رخ کرد عیان و باز بنهفت که من

شمشیر کشیده‌ئی که ما را بکشی شادیم اگر لطف کنی یا بکشی
در گردن ما فکنده‌ئی رشته مهر خواهی که بسوی خود کشی تا بکشی

جز راه قلندران میخانه میپوی جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
در کف قدح باده و بر دوش سبوی می‌نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

سوگند اگر خورم بنام تو خوش است می‌نوش کنم اگر زجام تو خوش است
از هر سخنی ذکر کلام تو نکوست وز هر دهنی نقل پیام تو خوش است

این پرچم ما علامت ماتم توست پاینده بنام نامی و افخم توست
محتاج عنایتیم ای فلک نجات دل‌های شکسته غرق بحر غم توست

مائیم غلامان نواخوان حسین خود دوخته‌ایم چشم بر خوان حسین
چنگ از زده‌ایم ما بدامان حسین خواهیم نوا زخوان احسان حسین

آن شمس که مجذوب نموده مه را در طوس زده است خیمه و خرگه را
با دقت اگر بسوی مشهد نگری پیدا کنی اندر دل مشهد شه را

صد نقشه کشیده‌ای همه رنگ برنگ آمیخته‌ای فریب و نیرنگ برنگ
گیرم که رود نشانه زنگ برنگ کی پاک شود علامت ننگ برنگ

ای شوخ لب لعل تو تبخال زده از چه به سرت هوای خلخال زده
تو پادشه حسنی و خاک تو تک است بر پادشه حسن که تک خال زده

ای آنکه توئی پادشه ملک بقا موسی ز تو کرد چون تمنای لقا
مأمور شد او بکوه نظاره کند از جلوه نور خرّ موسی صعقا

گر در طلب گوهر دینی باز آی پابند به آئین مبین باز آی
کانون عزا و خرمن فیض اینجاست از خرمن فیض خوشه چینی باز آی

چون سرو خرامان شده‌ای باز، آری مفتون رخت اداری و بازاری
آن دل که بتو سپرده‌ام با، زاری دیگر نپذیرمت اگر باز آری

ای سرور آزاده حسین ز اهل کسائی

یک در گرانقدر ز گنجینه خمسی

تو شمس سپهر شرفی نور هدائی

خوبان دگر گرد تو منظومه شمسی

این بنده که شرمسار و شرمنده توست چشمش بعطای دست بخشنده توست
 اکنون بدو صد عجز پناهنده توست جرمش تو ببخش آخر این بنده توست

* * * * *

گر چه همه گونه شرمساری دارم هر لحظه ز تو امید یاری دارم
 با این همه امید مکن نومیدم اینقدر که من امیدواری دارم

* * * * *

یارب توئی آگاه باسرار دلم از فرط گنه به پیشگاهت خجلم
 بر معصیتم پرده بکش ای ستار زینهار مکن پیش حسین منفعلم

* * * * *

الا ای نکویان وای نیکجوها که دارید از فراطمه گفتگوها
 چگونه بگویم که جانها فدایش چو فرموده احمد فداها ابوها

* * * * *

دو گوهر یکتای حسین است و حسن دو ماه دلارای حسین است و حسن
 ای تازه جوانان بجوانان بهشت دو سرور و مولای حسین است و حسن

* * * * *

دل طالب توست یا ابا عبدالله اندر تک پوست یا ابا عبدالله
 از میمنت عشق تو عشاق ترا فرجام نکوست یا ابا عبدالله

* * * * *

در لجه خون خویش غلطید حسین تا بر تن دین حیات بخشید حسین
 سردار دلیر جان و سر داد که شد نایل به سر افرازی جاوید حسین

از بهر حسين شيره جان بوده نبى در حق حسين بين چه فرموده نبى
اندر پى جمله حسين منى قول انامن حسين بيفزوده نبى

پاکیزه تر از قطره شبنم اشک است مبنای صفای دل خرّم اشک است
با یاد حسين گريه بکن، آبیکه خاموش کند نار جهنم اشک است

ای مشهد تو مطلع انوار خدا سلطان سلاطین شه دین میر هدا
وی خفته بطوس و از وطن گشته جدا بادا سرو جان بخاکپای تو فدا

ای جان جهان بیا که جانها بلب است وی مطلب دل دل برهت در طلب است
بی روی تو روز تاجوتار یک شب است ما در تعبیم و دشمن اندر طرب است

مائیم که خط دور تسلسل زده ایم در دور گلی نغمه چو بلبل زده ایم
از پرده دل نوای زینب خوانیم بر دامن وی چنگ توسّل زده ایم

استان زنجان

حَبْذا استان زنجان جای دانش پرور است
 مسکن آزادگان و مردم دانشور است
 کشور ایران بود چشم و چراغ آسیا
 خطّه زنجان زهی چشم و چراغ کشور است
 از بر و بومش صدای اردشیر آید بگوش^(۱)
 خاک پایش زادگاه بابک نام آور است^(۲)
 جلوّه اردیبهشتش را کجا دارد بهشت
 فصل روح افزایش از خرداد تا شهریور است
 کوههایش سرفراز و درّه‌هایش پر شکوه
 باغهایش سبز و خرّم نخلهایش پر بر است
 سرزمین مرد پرور قهرمان پرور بود
 شهر زیبا طلعتان و ملک: زیبا پرور است
 از پری رویان زنجان ناز می‌ریزد بخاک
 هر یکی سیمین تن و مه پیکر و افسونگر است
 سبزه میدان مرکز شهر است قلب این دیار
 قیصریه جسم زنجان را همانند سر است

مسجد جامع نگر باشد ز دارا يادگار
 مدرس توحيد و دارالعلم و داراى فر است
 خاک زنجان چون صدف در برگرفته گوهرى
 شاهزاده سيد ابراهيم والا گوهر است ^(۳)
 آسمان شهرشاهين راست نجمى چون شهاب ^(۴)
 کاو به نور علم و حکمت رشک مهر انور است
 سعدى شيراز او را مرشد خود خوانده است
 شيخ را مرشد بود اشراقيانرا سرور است
 خانه صدر جهان و زادگاه هيدجى است
 اين يکى رکن سياست و آن به دانش زيور است
 مکتب عرفان ز عرفان فرج تکميل شد ^(۵)
 صيت عالمگير او از باختر تا خاور است
 صاحب کشف و کرامت حجة الاسلام بود ^(۶)
 خمه را اين مرد ربانى چه نیکو مفخر است
 خسرو دارائى اندر شکرستان سخن ^(۷)
 طوطى شکر شکن باشد کلامش شکر است
 کاظم غواص در بهر ادب غواص بود ^(۸)
 در بر اهل سخن شعرش چو در و گوهر است

عاصم آن مرد ادیب و متقی در چرخ فضل^(۹)

شاعر والامقام است و فروزان اختر است

شهر سلطانیّه‌ی استان زنجان دیدنی است

گنبدش ساینده سر، بر سپهر اخضر است

شهر قیدار از نیاکان سلف دارد نشان

این همان جائی بود پیغمبری را بستر است

شهر عبّاس پریشان است شهر جاریه^(۱۰ و ۱۱)

بخش افشار و سُجاس سهروردش در بر است

شهر خرم در کجا یابی چنان خرّمدره

خرّمی بخشد به دلها بلده خوش منظر است

مه نشان، آن سرزمین باصفا آباد باد

بخش حاصلخیز خاک وی برابر با زر است

طارم علیا که دارای وفور نعمت است

هر که بیند گویدش هندوستان دیگر است

آن گل زیبا که چشم یار می ماند بدو

نرگس عبهر بود در گلستان ابهر است

«زعفری و منطقی وافد» سرودند این سخن

چامه حبّ الوطن باشد که زیب دفتر است

شعر استان زنجان که در صفحات قبل به نظر خوانندگان گرامی رسید در سال ۱۳۵۲ در نشستى توسط آقایان حاج کریم زعفرى ره و حبیب اله منطقى ره و زین العابدین امیدی (وافد) سروده شده.

لطفاً به توضیح شعر مربوطه به ترتیب شماره‌ها دقت شود.

- ۱- اردشیر بابکان
- ۲- بابک خرمدین
- ۳- امامزاده حضرت سید ابراهیم مشهور از فرزندان امام هفتم حضرت موسی ابن جعفر علیهما السلام است.
- ۴- فیلسوف مشهور شیخ شهاب‌الدین سهروردی
- ۵- اخى فرج زنجانى
- ۶- آیه... العظمی ملا قربانعلی زنجانى
- ۷- استاد امیر خسرو دارائی برهان السلطنه
- ۸- استاد کاظم غواص زنجانى
- ۹- استاد محمد امیدی «عاصم»
- ۱۰- عباس پریشان
- ۱۱- بانو جاریه سجاسی

طالع نکرد یاری

فصل خزان عیان شد هنگام آه و زاری
یادت بخیر بادا ای باد نو بهاری
از سبزه و ریاحین شد صحن باغ خالی
و ز برگ سبز گشته شاخ درخت عاری
در حیرتم چگونه یکباره دست برداشت
لاله زمی فروشی نرگس ز می گساری
سلطان گل بتاراج تا تاج خویشتن داد
معزول شد بنفشه از شغل پاسداری
بلبل ز وصلت گل خوشبخت بود افسوس
گردون نداد مهلت طالع نکرد یاری
گلچین بعیش و مستی مشغول بود چندی
غافل از اینکه دارد مستی ز پی خماری
قنادها گرفتند در شیشه جان گل را
گل رفت با عزیزی مانده بخار خواری
جز زاغ در گلستان چیز دگر نبینی
نه عندلیب خوشخوان نی کبک کوهساری
ز آن روی برگ زرد است چون من اسیر درد است
بنگر چسان رسیده کارش بخاکساری
همچون زراست گوئی این برگهای اشجار
لیکن بخاک کوبد سر را ز کم عیاری
باد بهار و پاییز هر دو شگفت کارند
این زعفران بپا شد آن عنبر تتاری
گلزار را نمانده بازار خود نمائی
تو روی خویش بنمای ای شوخ لاله زاری

اکنون بوضع گلشن چون چشم باغبانان
 ابر سیاه دارد آهنگ اشکباری
 هر چه هوا شود سرد نرخ ذغال بالاست
 کرسی برقص آید شادی کند بخاری
 هر کس تهیه بیند آذوقه زمستان
 این نکته را مگوئید ز نهار با اداری
 باد خزان دریده پیراهن رزان را
 افتاده روی غبرا خونس ز سینه جاری
 فیروز اگر بداند در کارخانه سازد
 از خون دختر رز کالای انحصاری
 یارب چه سخت گیر است این باد بی مروت
 با هیچکس ندارد آئین سازگاری
 گه خاک می رباید گه گرد می فزاید
 غرّد ز بی حریفی پوید ز بیقراری
 گرد و غبار زنجان هل من مرید می گفت
 پیرایه ای بدان بست اقدام شهرداری
 اندر همه خیابان جای عبور نبود
 کز بهر زیر سازی دارند پافشاری
 شد گرد و آهک و خاک از بهر چشم و سینه
 این مرهم مجرب آن توتیای کاری
 در انتظار عمران عمرم بآخر آمد
 یا ایها المهندس قد طال انتظاری
 داریم امید اصلاح از شهردار برنا
 گر چه ثمر ندارد شاخ امیدواری

گفتگو با گل

خوشا بامدادان اردیبهشت
صبا جانفزا و هوا معتدل
گلستان چو یک لعبت گل فروش
بجوش و خروشد مرغان همه
به صنع خدای جهان آفرین
سحرگه در آن موسم جانفزا
بروی گلی چشم من خیره شد
مرا برد از خود تماشای گل
بدو گفتم ای زینت بوستان
شهی در سرا پرده نو بهار
ترا آفریدند هم سنگ لعل
ز تخت زمرد ترا بستر است
به اوراق سبز تو شبنم چون دُر
مگر نیست کافی ترا روی خوش
ز گفتار من گل یکی خنده کرد
بگفتا عجب شاعر غافلی
ز رسم و ره شکر بیگانه‌ئی
بشکرانه نعمت روی خوش
از این پند گل منطقی پند گیر
مبادا که گوئی به هر انجمن
همین شاعری نیست کافی ترا
ز جان و دل اخلاق بد سلب کن
بسه گام اندر طریق وفا
دل خویش مانند آئینه کن
تهی سینه را از همه کینه کن

توکل بکن بر خدای جلیل

بگو حسبنالله نعم الوکیل

شمع و پروانه

شمع می‌گفت دی به پروانه کای فنای تو در قران من است
 سوختن کاستن گریستم در هوا خواهیت نشان من است
 آتشی کز دلم زبانه کشد اثرش ظاهر از زبان من است
 بس گرامیست مقدمت بر من بسترت چشم دُر فشان من است
 تو بیک شعله میشوی نابود تا سحر شعله میهمان من است
 من ز تو بیشتر همی سوزم سوختن خود شعار و شأن است
 مرگ من ای دریغ تدریجی است راحت مرگ ناگهان من است
 باز اندر محافل شعراء گفت و گوئی ز داستان من است
 کز دم شمع سوخت پروانه تا کی این افترا از آن من است
 داد پروانه پاسخش کای دوست بولایت که آن مکان من است
 کس نداند بغیر سوختگان رازها با تو و میان من است
 نه غم من تن ترا کاهد نه دمت خصم جان ستان من است
 لیک عشق است قاتل من و تو گه بجسم تو گه بجان من است
 چشم بگشا و جان فشانی بین آخر این لحظه امتحان من است
 گوش کن منطقی چه میگوید آن ستم کش هم از کسان من است

گوید ای عشق ای ودیعه حق

رنج تو گنج شایگان من است

سال جدید

فصل بهار آمد و سال جدید گشت عیان موکب فرخنده عید
 موسم دیدار شد و بازدید باد مبارک به تو عید سعید
 بهر تو هر روز چو نوروز باد

روز تو نوروز تو پیروز باد

خیز و بیا ای سر سودائیم بین که چسان خسته ز تنهائیم
 دستخوش عشقم و شیدائیم رفته ز کف تاب شکیبائیم
 بر سر لطف آی و ز من یاد کن

وین دل نا شاد مرا شاد کن

ز اهل وفایم نه که بیگانه‌ام شمع منی من بتو پروانه‌ام
 پا ننهادی ز چه بر خانه‌ام نآمدی ای گنج بویران‌ام
 کس بدرم حلقه نزد جز غمت

گفت غمت هان که منم همدمت

بوسه‌ای از تُست تمنا مرا بوسه بده ز آن رخ زیبا مرا
 مفتخر و شاد بفرما مرا باز مده وعده فردا مرا
 عیدی من بوسه ز رخ میدهی

یا لب خود بر لب من می‌نهی

عاشق رخسار چو ماه توام شیفته چشم سیاه توام
 کشته آن تیر نگاه توام منتظر و چشم براه توام

ساختن و سوختنم تا بکى

ديده بدر دوختنم تا بکى

مى کشدم سلسله موى تو سلسله مو کشدم سوى تو
 وه چه دل انگيز بود روى تو به چه دل آویز بود بوى تو
 روى تو خوش موى تو خوش خوشگلى

مونس جان تباب و توان دلى

گر تو نباشى سخن عشق نيست بى تو صفا در چمن عشق نيست
 جز تو مه انجمن عشق نيست با تو بجانم محن عشق نيست
 وصل توام تباب و توان ميدهد

هجر تو آزار بجان ميدهد

طلعت تو زينت هر محفل است جاى تو گه ديده و گاهى دل است
 عشق ترا خلوت جان منزل است كندن دل از تو مرا مشكل است
 زندگى از بهر من آندم نكوست

كام دل خویش بگيرم ز دوست

گر چه دم از صلح و صفا مى زنى لاف ز آئين وفا مى زنى
 ليک بدل تير جفا مى زنى خنجر كينم ز قفا مى زنى
 من بتواى سيم بدن عاشقم

شيشه دل را مشكن عاشقم

كاش بسوزد پدر عاشقى سوختم از رهگذر عاشقى
 نيست بجز غم ثمر عاشقى جان بنهادم بسر عاشقى
 منطقيم عشق تو اندوختم

دفتر دانائى خود سوختم

خانه من

خانه من گر چه محقر بود لیک در آن رونق دیگر بود
 یک نفس ایدوست قدم رنجه کن دیده و گوشم بسوی در بود
 لطف بفرما و بیا در برم بهر تو این کار میسر بود
 محفل این شاعر آزاده را زیب و صفا ز آن رخ انور بود
 شب همه شب بی تو سرو کار من با قلم و نامه و دفتر بود
 گاه بیاد لب تو می زنم دیده و دل ساقی و ساغر بود
 دختر فکرم بگشاید نقاب تانگری بکر چو دختر بود
 هر دو بگوئیم ز هر در سخن نقل سخن و نقل به محضر بود
 پر خم و پیچ است ره زندگی عقل در این مرحله رهبر بود
 زندگی مردم دنیا پرست صرف براه طلب زر بود
 سیم و زر از بهر تواناییست تاب و توان بهر توانگر بود
 گر بخلاف جهت آب، مرد کمرد شنا از همه برتر بود
 هر خس و خاشاک به همراه سیل در جهت آب شناور بود
 گردش منظومه شمس مدام گرد سر خسرو خاور بود
 طبع چرا خیره شود بر خرد ماه کجا پیرو اختر بود
 عالم فرزانه و وارسته را علم و عمل زینت و زیور بود
 دست بکاری بتوان زد که آن موجب خشنودی داور بود

افتد اگر حرف نخستین صبر

آنچه از آن مانده بجا بر بود

صبر دهد میوه فتح و ظفر

وہ کہ بدنبال ظفر فر بود

آہ دل سوخته دانی کہ چیست

تیز تر از نیزه و خنجر بود

کی رسد رزق ز حد بیشتر

روزی هر شخص مقدر بود

افسر اگر زیب سر است ای بسا

هست سری زینت افسر بود

گر چه صراحی بزند قهقهه

خون دلش نقش بساغر بود

گوبه زلیخا ز چه تهمت زنی

دامن یوسف که مطهر بود

پند مرا گوش کن و کاربند

پند بشیرینی شکر بود

الحذر از دوستی زن که زن

دشمن سرسخت بشو هر بود

معرفت

انسان وجود خویشتن آیا شناخته تا ادّعا کند که خدا را شناخته
 ماهیت امور جهان را بشر شناخت مجهول مانده جوهر این ناشناخته
 هر کس بقدر معرفتش پی بحق برد فرق است ناشناخته را با شناخته
 جرم صغیر عالم اکبر در او نهان ناشناخته است جوهر خود یا شناخته
 حاشا که پی برد به نهانخانه وجود گیرم بسی رموز به دنیا شناخته
 ضایع نموده چون گهر ذات خویش را
 کی قدر جان لؤلؤ لالا شناخته

یک مشت درد

من کیم در زیر دست زندگی یکمشت درد
 هست از موی سرم تا ناخن انگشت درد
 خود نه تنها با دلم درد و الم همبستر است
 کلیه درد و معده درد و سینه درد و پشت درد
 گو بمرگ ای چاره بیچارگان دردمند
 آنقدر دیر آمدی آوخ که ما را کشت درد

خوشر است

بپرسیدم از دل کجا خوشتر است بگفتم وجود وفا کیمیاست
 اگر هست از کیمیا خوشتر است بر آنم که از خلق دوری کنم
 مرا گوشه انزوا خوشتر است ز من بشنو از خویش بیگانه باش
 که دانی غم آشنا خوشتر است جهان نیست جانا سرای سرور
 سرور سرای بقا خوشتر است بیایند و اندرز من گوش کن
 ز عیش خوشی ای بسا خوشتر است گر اهل ولایی مترس از بلا
 باهل ولا چون بلا خوشتر است بکن زندگی طبق دستور دین
 تأسی بدین رهنما خوشتر است ز بیچارگان دستگیری نما
 که از هر تجارت ترا خوشتر است عطای بزرگان چه نیکو بود
 اگر بگذرند از خطا خوشتر است بمردان اگر پارسائی خوش است
 بزنها عفاف و حیا خوشتر است بکش دست از دامن حرص و آز
 طمع را نهی زیر پا خوشتر است دم از دوستی زن علیرغم خصم
 که مهر و وفا خلق را خوشتر است نشاید صف آراستن بهر جنگ
 یقین دان که صلح و صفا خوشتر است خوش آن کس که امروز دریافته
 که از بهر فردا چها خوشتر است ز تقوی به تن جامه آراسته
 زهر جامه‌ای این قبا خوشتر است نگردد بگردد سراب هوس
 بدو اجتناب از هوی خوشتر است کشد نفس را چونکه دانسته است
 اطاعت به امر خدا خوشتر است باعمال نیک است پاداش نیک
 سرافرازی اندر جزا خوشتر است

ز خوف خدا منطقی گریه کن

و لکن به لطفش ، حاشا

شناسنامه دل

دوش رفتیم سوی ثبت احوال
تا بگیرم شناسنامه به دل
در محیط اداره آقایی
بجلو آمد و مواجه شد
دید ارباب حاجتیم بلطف
گفتمش دست من بدامانت
اینک آورده‌ام بمحضر تو
چون ندارد شناسنامه بدو
خواست از من مشخصاتش را
با بیان رسا چنین گفتم
کاین دل آخر صنوبری شکل است
پدرش درد مادرش محنت
شهرتش عاشقی و شیدائی
بجز از عشقبازی او را نیست
متولد شده است در مه مهر
گاه مسکن کند بکوی جنون
آرزوهای او چه دور و دراز
متکلم بوقت خاموشی
گشت صادر شناسنامه دل
وای از این خوش نشین و چشم چران
باز گم گشته و نمی‌دانم
هر که با این مشخصات اگر
قدم خویش رنجه فرماید
آرداو را بسوی منزل من

دلم از پیش و من هم از دنبال
چند ماند دلم بدین منوال
که وفادار بود و نیک سگال
با من و دل بحسن استقبال
از تقاضای ما نمود سؤال
که قدم خم شده ز غم چو هلال
یک جگر گوشه دچار ملال
زندگی نیست خالی از اشکال
تا کند ثبت آن حمیده خصال
شرح احوال دل به استعجال
پر ز خون و ز ملال مالا مال
وین پسر زیر پای غم پامال
چه بگویم بگردن است و بال
هنر و کار و پیشه و آمال
با من دردمند وی همسال
گاه توأم شود به خیل خیال
ادعاهای وی بعید و محال
وقت گفتار میشود کر و لال
با حضور دو تن گواه مثال
بهر من باعث فنا و زوال
در کجا زناگی کند الحال
یابدش از اناث یا ز رجال
سرفرازم کند به پیش عیال
مژدگانی دهم هزار ریال

منطقی با دلت مکن شوخی

تا نهند بر تو اهل کمال

شرح حال من

از شعرم آشکار بود شرح حال من
جای تأسف است که بیهوده شد تلف
سنگ جفای خصم نه تنها تنم بخت
دست شکسته بود و بالی بگردنم
گر در حیات روز خوشی بوده رخت بست
در باغ عمر نیست دگر برگ و بر مرا
در عصر خود نه زاهدم و نه توانگرم
مال است در زمانه ملاک کمال خلق
جیب اجوف است و خرج مضاعف بمن نصیب
ساز شکسته‌ام ز نوا اوفتاده‌ام
آسان نگشت مشکلم از اشتغال کار
راضی نیم که خار خلد پای دشمنم
در دهر هر چه وجد و سرور است ز آن اوست
گوئی مگر که ریختن خون عاشقان
جادوی چشم یار که هر دم به حالتی است
بر مقدمش ز دیده بریزم ستاره‌ها
با سعی خامه مشک زمانه برون فتاد
روز وفات من بشتابید دوستان
آزرده‌ای ز محنت و رنج حیات رست
بر مرگ من فغان ننمائید زینهار
آن زاد و توشه ایکه مهیا نموده‌ام

محتاج نی دگر بزبان مقال من
ایام من لیالی من ماه و سال من
هم شهرم شکست هم افتاد بال من
هست این دل شکسته بسینه و بال من
دیگر بروز خوش نرود احتمال من
گردیده تند باد بگرد نهال من
نه در عمل ریا و نه در کف ریال من
بی مال بر نداد درخت کمال من
عیشم چو ناقص است که باشد مثال من
دست زمانه گو ندهد گوشمال من
مشکل بود بکار دگر اشتغال من
دشمن کند شتاب برای زوال من
در شهر هر چه رنج و ملال است مال من
داند حلال دلبر ابرو هلال من
انگیزه خوشی است به سحر حلال من
چون بگذرد ز من مه فرخنده فال من
آه ار نخواند این غزل را غزال من
اینسان دهید مژده باهل و عیال من
آسود و گفت: مرگ بود ایده آل من
شادی کنید جمله بروز وصال من
از بهر روز حشر بود انفعال من

شعر مُلَمَّع خطاب به استاد عاصم زنجانی

لَا وَجْدَ فِي وجودِي لَاخِرَ فِي كَلَامِي
 العفو و الكرامة ارجو من الكرام
 فَاتَ الشَّبَابَ عَنِّي قَدْ اقبل المشيب
 ابكى و دمع عيني تجرى على الدوام
 راه نجات جستم از پیر عقل گفتم
 ادعوك بالصَّلَاةِ اوصيك بالصِّيَامِ
 يا (عاصم) اتدرى فى الدهر ضاق صدرى
 قَلَّ وضاع قدرى من لومة اللئام
 خواهم سلام خود را بر حضرتت رسانم
 اَيْنَ بِرِيدِ نَجِدُ أَنْ يبلغَ سلامى
 دیدم بخواب رویت ز آن توشه ها گرفتم
 ماذا اقول نومی ما احسن منامی
 بر خاندان عصمت هستی محبّ و مدّاح
 شایسته تو باشد فخر ارکنی به جامی
 دیوان دلگشایت صبح بهار امیّد
 داری کلام پخته خالی ز عیب و خامی
 ملک سخنوری را تا حافظ است خواجه
 ترتیب و نظم بخشد تا نظم را نظامی
 همنام تو معینت آن خاتم النبیین
 حسن ختام شعرم باشد بنام نامی
 در پیش عندلیبان از (منطقی) مجوید
 آهنگ خوشنوائی آئین خوشخرامی
 این شعر را سرودم در بیست و پنجم ماه
 یوم الخمیس شهر ذیقعدہ الحرام

جواب استاد

يا منطق المناطق فى منطق الكلام منظومك اتانى فى احسن مقامى
يا بن الاخي لعمرك انت حبيب عندي لله لا يخلقه لا خير فى الانام
أظهرت فى كلامك ما دلّ بالشرافة دارم اميد يابى شهرت به نيكنامى
با يك دلى كه پر هست با يك جهان محبت از باد صبحگاهى بلفتك سلامى
زانكه توئى ادبى كامل ز حسن بينش همچون منى پر از نقص نذرت بود گرامى
اكرمتنى لهذا فى النظمك الملمع ورنه من پریشان لست من الكرام
دانستم آنكه صدرت اندر فشار تنگى است تضییع گشته قدرت من لومة اللئام
فاصبر لحكم ربك لا تقنطن منه وأشكر بما يشاء كن مقتد الامام
رؤياك فى خير لا تقصص المنام عند الذين ينفو ما يثبت المنام
حب و مدايح من مقبول حق اگر شد آن وقت ميكنم فخر بر جامى و نظامى
صبح بهار را گر شام خزان نباشد شايد برد از آن حظ فى مضجعى عظامى
تاج سخنورى شد قسمت بخواجه حافظ دُرّى در آن نظامى ياقوت سرخ جامى
با خاتم النبیین چون هم لقب شمائيد البته ختم شعرت باشد بنام نامى
تو بلبلى در اين باغ پيداىست خوب دانى آهنگ خوشنوائى آئين خوشخرامى

- صم فراغ دریافت يوم الاحد از اين شعر

در بيست هشت شهر ذيقعدة الحرام

بمناسبت چاپ کتاب نیستان خطاب به استاد منطقی

در نیستان شما

ایکه با منطق مطابق گشته عنوان شما
 منطقی هستی کلامت هست برهان شما
 اوستادا منطق و علم معانی و بدیع
 مندرج با خوش بیان در متن دیوان شما
 حبّذا همانم هستی با حبیب کردگار
 از خدا این دوستی گردیده شایان شما
 چشمها را گوهر طبعت چو دُر خیره کند
 مرحبا بر طبع گوهر زای رخشان شما
 هر یکی ز آثارتان پر ارج باشد بالاخص
 یکجهان اسرار مخفی در نیستان شما
 خرده بینان زین سخن خرده نگیرند اربمن
 نکته‌ای گویم که باشد در خور شأن شما
 خاندان احمدی را مادحی این موهبت
 کرده اعطا مر شما را لطف یزدان شما
 تا بمدّاحی حیدر لب گشودی در جهان
 قدسیان باشند مدّاح و ثنا خوان شما
 در قبال خدمت و هم نیت پاکت به دین
 میدهد پاداش نیکی ذات سبحان شما
 غیر اظهار اردات نیست زین شعرم هدف
 ورنه چون خاراست در پیش گلستان شما
 گر چه از جور حسودان ز مان هستم غمین
 لیک شادم هر دمی از چهر شادان شما
 این شنیدم زمزمه میکرد وافد صبحدم
 منطقی جاوید پر گل بادستان شما

ارادتمند زین العابدین امیدی وافد

۵۰/۱۱/۱۰

زنجان شما

وافدا الحق بود ملک سخن ز آن شما
 آفرین گویم بطبع گوهر افشان شما
 نامهات با چامه شیوا بدست من رسید
 یافتم برگ و نوا از خوان احسان شما
 شعر زیبایت همانا زیب دیوان من است
 کاشکی شعرم نگردد عیب دیوان شما
 خود تصوّر کن که شعرم مورد تصدیق نیست
 من چه گویم تا شود اندر خورشان شما
 نظم بی ترتیب ماند و بزم بی و جد و سرور
 از جهان تارفت استاد سخندان شما
 از نیستان گوش کن آوای وایم نی زنی
 چونکه نالم زار زار از درد هجران شما
 اندرین فصل زمستان موسم سرما بود
 نوع انسان را شفا از جنس دکان شما
 لطف کن، با دوستان ارجمند از من بگو
 کای نکویان گر روم از شهر زنجان شما
 پای نگذارم پی یار دگر بار دگر
 باز هستم در کمند عهد و پیمان شما
 از وطن رخت سفر بندم اگر، با خویشان
 نیم جانی میبرم آن نیز قربان شما
 دل برسم یادگاری بر شما خواهم سپرد
 چون جگر گوشه بود جان وی و جان شما
 کی نتیجه برده از صغری و کبری منطقى
 این دلیل نقص وی باشد نه نقصان شما

مادر

خانه دل منزل و خلوت سرای مادر است
 نی غلط گفتم بهشت عدن جای مادر است
 طوطی طبعم نگر در شکرستان سخن
 با شکر خائی عجب مدحت سرای مادر است
 جان زخوان رأفت مادر نوائی یافته
 دل گروگان نوای دل ربای مادر است
 آنچه از عهد طفولیت مرا مانده بیاد
 صوت جان بخش و صدای لالای مادر است
 همچو طفل خردسالم گر چه پیرم سالخورد
 چشم گریانم هنوز اندر قفای مادر است
 آنکه بخشد روشنائی خانه و کاشانه را
 مثل مهر خاوری مهر و وفای مادر است
 فرّ فرزند و شکوه زندگی وجد پدر
 آشکارا از وجود جانفزای مادر است
 مادر نیکو سیر دارد مقام ارجمند
 کاین همه تمجید و تحسین از برای مادر است
 شیوه او مهربانی رسم و آئینش وفا
 در صف آئینه قلب با صفای مادر است
 سینه اش سرشار از مهر و وداد و عاطفه
 مخزن رأفت دل مهر آشنای مادر است

شیرۀ جانش بنام شیر، کودک می خورد
 لیک از خون جگر قوت و غذای مادر است
 تا که نور دیده خود را بخواباند به بر
 خواب خوش نا آشنا با دیده های مادر است
 در جهان پر ز آشوب و حوادث از گزند
 حافظ جان و تن کودک دعای مادر است
 ای جوان امروز دست مادر پیرت بگیر
 جنت موعود فردا زیر پای مادر است
 با نکو کاری دل مادر ز خود خشنود کن
 چون رضای حق تعالی در رضای مادر است
 خلعت عفت قبای شرم تشریف حیا
 تا برازنده ببالای رسای مادر است
 میفرستد منطقی هر دم بمادرها درود
 مدح بیحد تهنیت الحق سزای مادر است

مهر مادر

وه چه پاکیزه گوهری مادر همچو گل نیک منظری مادر
 پر بهاتر ز جان شیرینی با جهانی برابری مادر
 می ندانم فرشته یا ماهی این قدر مهر پروری مادر
 شمع جمعی چه بزم آرائی خوش بحالت که مادری مادر
 ای فروغ و سرور دیده دل

کرده‌ای در میان دل منزل

قند می‌ریزد از شکر خندت گوی سبقت برد گل از قندت
 پند قندت بکار می‌بندم گوش و هوشم پر است از پندت
 خواب راحت به خود حرام کنی از برای رفاه فرزندت
 نیست جز مایه سعادت من خواهش جان آرزومندت
 دل و جانم به آرزوی تو خوش

بزم عیشم به شمع روی تو خوش

تو گل و گلشن بهار منی مایه ناز و افتخار منی
 روز خوش بهر تو همی خواهم هر شب و روز غمگسار منی
 بخت بیدار در کنار من است تا تو بیدار در کنار منی
 حق برایم ترا نگه دارد از حوادث نگاهدار منی

لطف حق بادیار و یاور تو

حافظ تو خدای داور تو

آفرین بر مقام والایت شاد و سرورم از تولایت
روح بخش است نقش لبخندت دلنواز است صوت لالایت
جامه پارسائی و عفت هست الحق رسا به بالایت
گرم بازار زندگی از توست مهر سرمایه، عشق کالایت
آنکه رونق دهد بخانه توئی

از صفا و وفا نشانه توئی

بخدائی که خالق مهر است دامن تو مشارق مهر است
مدرک افتخار آمیزت مستند بر سوابق مهر است
مهربانی و مهر ورز ولی دل پاک تو عاشق مهر است
این عجب بین که با حساب جمل نام مادر مطابق مهر است

منطقی نامه و قلم برداشت

نام نیکت به خط زر بنگاشت

در سوک مادر مهربانم

طوطی طبعم چرا میل شکر خائی ندارد
 فکر بکرم از چه رو قصد دلآرائی ندارد
 دل که یک مدت بعشق و عاشقی خرسند بودی
 آنچنان افسرده گشته تاب شیدائی ندارد
 دیده کز زیبائی مه طلعتان محظوظ می شد
 لذتی از دیدن زیبا و زیبائی ندارد
 تن علیل و جان ملول و سینه تنگ و دلفکار است
 زندگی بعد از عزیزان دلخراش و ناگوار است
 ای صبا از من بگو آن مادر فرخنده پی را
 خوش خرامیدی از این عالم جزاک الله خیرا
 مادرا از رنج دوران سپنج آزرده بودی
 ترک گفתי ناگهان دنیا و مافیهای وی را
 چون تو اندر ماه دی تسلیم کردی جان بجانان
 از خدا خواهم نبینم سال دیگر فصل دی را
 از جهان بگذشتی و بگذاشتی ما را پریشان
 یاد کردی رفتگان را و شدی ملحق برایشان
 چون بگوش دل ندای داعی حق را شنیدی
 شادمان لبیک گفתי پای از این عالم کشیدی
 صبر از دل، دل زما، ما از تو، تو از ما جدائی
 آخر از خانه چه دیدی جای در صحراگزیدی
 خوش بخواب اکنون قریب رحمت پروردگاری
 بر سر خاک توام ای آنکه ما را پروریدی
 من همی پرسم ز تو ای مادر دلبد چونی
 تو نمی پرسی ز من ای بینوا فرزند چونی

مادرا دانی پس از تو یوسف از زندان رها شد
 جای وجد و شادمانی شیون و ماتم بپاشد
 شمع جمع ما تو بودی چونکه جایت بود خالی
 محفل ما بیتو آن شب تا سحر ماتم سرا شد
 این یکی گفתי رئیس خانمان ما کجا رفت
 و آن دگر خواندی بزرگ خاندان ما کجا شد
 یوسف از زندان رها شد تو اسیر خاک تا کی
 ما زغم سر در گریبان و گریبان چاک تا کی
 دوش بیش از پیش مهر مادری را یاد کردم
 دیده شد از اشک خالی بیشتر فریاد کردم
 هر قدر افسانه شیرین مرا گفتند یاران
 دل نشد آرام یکدم ناله چون فرهاد کردم
 در خصوص ضبط تاریخ وفات مانده بودم
 سر بفکرت بردم و از خامه استمداد کردم
 از پی تاریخ فوتت خامه‌ام گردید هادی
 «فقد مادر روز جمعه دوّم شهر جمادی»

منطقی ای خیر نادیده ز ایام جوانی
 منطقی ای بی خبر از کیف و کمّ شادمانی
 کم بکن از گردش گردون گردان آه و زاری
 کم بجو از مادر گیتی وفا و مهربانی
 گر رضای دوست خواهی باش تسلیم قضایش
 تا شوی راحت ز رنج روزگار و زندگانی
 غم مخور روزی تو هم از این قفس آزاد گردی
 میروی جایی ز لطف حضرت حق شاد گردی

عزم عالی

فرادار گوشت بسوی کلام
 طلب می‌کنی گر ره کامیابی
 ترا همت و عزم عالی ببايد
 مشو مست عنوان عالی جنابی
 مبادا ز مستی بیفتی به پستی
 نه مستی دهد نشئه و نی خرابی
 بطور خود آگاه یا ناخودآگاه
 رخ خویش ای مه مکن آفتابی
 دو چیز است زشت است زیبارخان را
 یکی بی حیائی یکی بی حجابی
 نداری خبر بی حیائی دو قسم است
 یکی هست فطری یکی اکتسابی
 دو چیز است ما را زخود کرده بیخود
 رسوم فرنگ و فرنگی مآبی
 دو چیز است خیلی نظیف و تمیز است
 کباب فلانی لبوی کبابی
 ز الوان دو رنگ است مطبوع طبعم
 یکی رنگ سبز و یکی رنگ آبی
 دماغ و مذاقم برد حظّ وافر
 ز عطر گلاب و ز طعم گلابی
 تصوّر بکن اول آنگاه تصدیق
 بگو منطقی حرف خوب و حسابی

مشمول فضل

مرغ اسیر سیر ز سیر زمانه شد صید غریب تیر اجل را نشانه شد
 آن قمرئیکه نغمه وی شور عشق داشت خاموش از سرودن شعر و ترانه شد
 با چشم بیفروغ جهان را وداع کرد با شهپر شکسته جدا ز آشیانه شد
 ناگاه درگذشت روان شاد منطقی زین خاکدان بعالم باقی روانه شد
 از دست داد زندگی پنج روزه را وارد ببزم زندگی جاودانه شد
 ز امواج پر تلاطم دریای زندگی کشتی شکسته‌ای بسراغ کرانه شد
 پرگشته بود کاسه عمرش ز دُرد درد زخم جدار معده بمرگش بهانه شد
 تا جلوه کرد نور حقیقت بدیده‌اش بی اعتنا بامر مجاز و فسانه شد
 یکتا پرست بود بپاداش این عمل مشمول فضل و رحمت یار یگانه شد
 بر آستان قدس حسین تا نهاد رو سرباز سرفراز در این آستانه شد

در پناه توست

اینجا مزار کشته تیر نگاه توست اینجا مکان عاشق چشم سیاه توست
 رحمی بغربتم کن و بگذرد ز تربتم بنگر تن فسرده من خاک راه توست
 صبر از دلم رمیده ز شوق عطای تو گل از گلم دمیده بمهر گیاه توست
 با عاشقت بگوی که آرام می‌شود کاین خاک تیره مسکن و آرامگاه توست
 دوشم سروش گفت مخور غصه منطقی الطاف دوست ضامن عفو گناه توست
 یا من الیه یصمد فی کل حاجة محتاج بنده تو کنون عذر خواه توست
 هستم برحمت و کرم تو امیدوار آسوده‌ام که جان و تنم در پناه توست

خرد است

اول ما خلق الله بود گوهر عقل اولین موهبت خالق اکبر خرد است
 زینت و زیور اگر هست زنانرا زر و سیم مرد را زینت ادب باشد و زیور خرد است
 گر سر سروریت هست و هوای دیهیم افسر سر خرد و بهر سر افسر خرد است
 عقل از بهر بشر هست نبی باطن در ره زندگیش هادی و رهبر خرد است
 امر خلق بانجام امور نیکو حاوی حکمت آئین پیمبر خرد است

وقت طلاست

دیدم بروی درب ورود مغازه‌ای
 بنوشته‌اند با خط خوش وقت چون طلاست
 آن خط خطا نبود شدم معترف که وقت
 آری طلا بود ز طلا هم گرانبهاست
 ای دوست خواهشی ز تو دارم قبول کن
 وقت مرا مگیر که اینکار نارواست
 پنداریم که راحت و آسوده خاطر
 هر کس بقدر خویش گرفتار و مبتلاست

قمر مصنوعی

جزو آثار من است این اثر مصنوعی
 گاه باغ هنر آرد ثمر مصنوعی
 دارم امید که عییم نکند اهل هنر
 سخن آراسته‌ام با هنر مصنوعی
 مگر از بزم ادب دور شده اهل نظر
 قد برافراشته صاحب نظر مصنوعی
 ابله است آنکه ز جهال بصیرت خواهد
 که فروغی نبود در بصر مصنوعی
 چشم زاهد چو برخ اشک فرو می‌ریزد
 یادم آید جریان مطر مصنوعی
 قاصد آمد خبر خیر ز یاران آورد
 بگذشتیم ز خیر خبر مصنوعی
 پدر بی‌پسری با پسرش گفت منم
 پسر بی‌پدری را پدر مصنوعی
 آنچه اندر نظر موی شکافان نآید
 کمر یار بود یا فنر مصنوعی
 گفتم ای ماه مگر هست ز آهن دل تو
 گفت باشد دل من از حجر مصنوعی
 گفتم ای سرو ز لبخند شکر می‌ریزی
 نشکن قیمت و قدر شکر مصنوعی
 گفت برخیز و برو سر بسر من مگذار
 تا نیفتی بغم و درد سر مصنوعی
 هر که دارد چو تو ای شوخ طبیعی قمری
 نکند یاد ز سیر قمر مصنوعی
 با چه تدبیر بدان بام تو پرواز کنم
 کاش می‌بود مرا بال و پر مصنوعی
 منطقی گفت که پیروز به دیو نفسم
 گفتمش دم مزن از این ظفر مصنوعی

تسخیر کره ماه

ایوان فلک را چو بشر کرد تصرف ناگاه به نیکسون خره و گفت خروشجف
پیغام رساند از واتیکان پامپه به اُسقف کز مردم آمریک سه تن فیض تشرف
بر خرگه مه یافته بی رنج و تکلف

هنگام تصاعد همه گفتند که بای بای آئیم به تسخیر تو ای ماه دل آرای
ما راست سفینه آپولو نیست چولونای خواهیم گذاریم بسر منزل تو پای
از رسم ره خود ننمائیم تخلف

تا ما در ده بچه بزاید سه قلو را بر ماه رسانند حریفان آپولو را
گوئی ممه را بردلولو حرف لولو را کم گوی و مده دلهره دختر کوچولو را
تا چند زنی حرف ز اقبال و تصادف

ای هم وطن از جور زمانه گله تا کی برخیز ز جا یکدله شوده دله تا کی
از قافله علم و هنر فاصله تا کی مهجوری و واماندگی از قافله تا کی
وقت است کشی دست ز تعریف و تعارف

از خارجه تقلید تو از علم و هنر کن از مکر و تقلب بگذر فکر دگر کن
تو نیز بسوی کره ماه سفر کن سدره خود بشکن و تسخیر قمر کن
بنما حرکت نیست جهان جای توقف

کردی ز چه از خارجه از تقلید مینی ژوپ گوشت شنوا نیست به تنقید مینی ژوپ
نه مرد و نه زن در پی تحدید مینی ژوپ هر ماهر خی در سر تجدید مینی ژوپ
با جاست کند منطقی اظهار تأسف

زمستان

تا زمستان برف بازی در سرما میکند
 کی سر، ما استقامت پیش سرما میکند
 دست و پا و گوش را بیحس نه تنها میکند
 غارت تاب و شکیب نا شکيبا میکند
 خلق را بیمار و محتاج اطبّا میکند

گه بجامم درد دردو گه بدوشم بُرد بُرد
 خوردنی گر نیست باید غم خورد آزاد مرد
 باد سوزان راه پیمای سوز سرما، ره نورد
 چونکه بیند دست من از زندگی گردیده سرد
 دست لرزان مرا در جیب پیدا میکند

کوی برف و کوچه برف و برزن و بازار برف
 ز آسمان ریزد ببالای در و دیوار برف
 مر مرا هم جامه برف آلود هم دستار برف
 تا ز دست دوست بوسد یا ز پای یار برف
 دمبدم باریدن خود را تمنا میکند

بهر مسکینان ره آورد زمستان است یخ
 گه بزیر برف پنهان گه نمایان است یخ
 فی المثل چون سرسره اندر خیابان است یخ
 فصل تابستان گران اکنون چه ارزان است یخ
 پیش پا افتاده و در زیر پا جا میکند

چون بگویم فصل سرما یا که اسم برف را
 ترسم آخر یخ کند اندر دهانم حرف را
 تا نگردی ای محصل طرف نحو و صرف را
 جار و مجرور از تصارف لغو کرده ظرف را
 مرد نحوی عمر خود را صرف بیجا میکند

ای طبیعت سر به شهر و کوه و هامون میزنی
 ناجوانمردانه راه خلق را چون میزنی
 گه بزنجان گه بر فسنجان شبیخون میزنی
 دستبردی ناگهان بر رود کارون میزنی
 در خوزستان وحشت سیلاب غوغا میکند

گشته بیدار از گرانی باز اقبال زغال
 آن سیه روئی نه بین خوب است احوال زغال
 هیچ سالی خوش نبوده همچو امسال زغال
 نی مروت مانده در علاّف و حمّال زغال
 نه زغال و خاکه باکرسی مدارا میکند

هر چه گویم ای زمستان رام شو گوید بچشم
 بهر ما کافست بیدادت برو گوید بچشم
 صولت خود را مکن ظاهر ز نو گوید بچشم
 از زبان منطقی حرفی شنو گوید بچشم
 لیک بینم در عمل امروز و فردا میکند

برف

چرا اندر هوا پویائی ای برف	مگر تو خود هواپیمائی ای برف
نمیدانم چرا سرگشته هستی	بگو آخر کرا جویایی ای برف
تو هم گم گشته‌ای داری چو مجنون	پی سر منزل لیلائی ای برف
مگر تو قاصد افلاکیانی	بسوی خاکیان میآئی ای برف
مکن در خاکدان پست منزل	زهی کز عالم بالائی ای برف
سپیدی مثل روز نیک بختان	به نرمی چون رخ سلمائی ای برف
قبای سبز را کننده درختان	به آنها جامهٔ دیبایی ای برف
به بالای درختی گر شوی جمع	نشانه از ید بیضائی ای برف
شکوه کوهی و زیب بیابان	صفای عرصهٔ صحرائی ای برف
چو می‌باری دل دهقان شود شاد	برایش نعمت عظمائی ای برف
ز آسیب و حوادث دانه‌ها را	نگهبان در دل غرائی ای برف
اساس زندگانی خود ز آبست	توئی کان آب را مبنائی ای برف
فرود آئی تو با شکل مسدس	به علم هندسه دانائی ای برف
ترا در فرق سر باید دهم جا	چرا اینسان به زیر پائی ای برف
بیا بنشین ببالای سرما	اگر چه باعث سرمائی ای برف
بیا اندر سرما برف پیری	بیوشان راز پوش مائی ای برف

برویت منطقی چون بر زمین خورد

بگفتا بستر زیبایی ای برف

بخش چهارم

شامل :

اشعار متفرقه - مناجات حمسه عشر - ترجمه دعای صحیفه -

ترجمه روایات - سروده های نعتی - دُرُود -

بزرگانِ علم و دانش - و قسمتی از اشعار واصله در این

استاد ^۳ منطق

مقدمه صحیفه سجّادیه

با فضل و عنایت الهی	رستم ز ملاهی و مناهی
توفیق چو شد رفیق راهم	افزود جلال و عزّ و جاهم
المنته لله این صحیفه	وین تحفه صحیفه شریفه
با نام خدای گشت آغاز	ساز سخنم به ناله شد ساز
این طرفه کتاب شاهکار است	گنجینه درّ شاهوار است
مشحون ز لئالی و فراید	دارای دقابق و فواید
به به چه کلام دلنشین است	سوز دل زین العابدین است
آن سرور دین بعجز و زاری	روکرده به پیشگاه باری
با حضرت حق کند مناجات	سرگرم عبادت است و طاعات
خواهم که بنظم آرم آنرا	در صفحه دل نگارم آنرا
تا توشه راه خویش سازم	سرمایه خویش بیش سازم
آن پایه و مایه را ندارم	گفتار خوشش به نظم آرم
در دست بضاعتم قلیل است	سرمایه بیش نیست در دست
جولانگه شاهباز را کی	مسکین مگسی مگر کند طی
اما چه کنم که کرده ام عهد	اندر سر عهد خود کنم جهد

خواهم مدد از امام سجّاد

تا نظم کنم کلام سجّاد

ترجمهٔ دعای یازدهم از دعای صحیفهٔ سجّادیه

ای آنکه گروه ذاکرین را	وی آنکه جمیع شاکرین را
ذکرش سبب بزرگواراست	شکرش ره فوز و رستگاریست
ای آنکه رسد به اهل طاعت	از بندگیش نجات و راحت
به فرست دررد بر محمد	رحمت برسان به آل احمد
مشغول خودت قلوب ما ساز	ز اندیشهٔ دیگران بپرداز
بنمای لسان ما مسخر	آن سان بسپاس خود که دیگر
اصلاً نزنند به دهر یکدم	از شکر و سپاس دیگران دم
اعضای وجود ما تو چندان	مستغرق طاعتت بگردان
کز طاعت غیر باز ماند	غیر از تو مؤثری نماند
در دهر نموده‌ای بما گر	از لطف فراغتی مقدر
محفوظ بکن در آن فراغت	ما را ز معاصی و بطالت
آن حال نیاورد وبالی	ما را نرسد از آن ملالی
تا ثبت کنندگان عصیان	با نامهٔ خالی از گناهان
از ما گذرند و بازگردند	بر درگه بی نیاز گردند
کُتاب و فرشتگان طاعات	با حال سرور و با مباهات
اعمال نکوی ما نگارند	خوشحال مراجعت نمایند
ایام حیات چون سرآید	وان پیک اجل ز در درآید

با دعوت خویش کردگارا لازم شمری حضور ما را
 از دعوت تو نمی رهد کس ناچار کنیم اجابت و پس
 به فرست درود بر محمد رحمت برسان به آل احمد
 وقتی که فرشتگان اعمال بر ما شمرند یک یک افعال
 با لطف ده آخرین عمل را در نامه قرار توبه ما
 واقف نکنندمان پس از آن جرمی که شده ز ما نمایان
 هر معصیتی که گشته صادر از ما نکنند فاش و ظاهر

آن روز که راز بندگان را

اسرار نهفته و نهان را...^(۱)

۱ - همانطور که در مقدمه اشاره گردیده متأسفانه بقیه این ترجمه به دست نیامد.

اول مناجات خمسه عشر

یارب گنه و گناهکاری	کرده به تنم لباس خواری
وز خدمت تو کنار رفتن	پوشیده لباس فقر بر من
دل مرده‌ام از بزرگ عصیان	با توبه دلم تو زنده گردان
ای آرزوی و مراد و مقصود	مطلوب تو، جز توییست معبود
سوگند به عزّت و جلالت	پیدا نکنم کسی مثالت
تا عفو کند گناههایم	او بگذرد از سر خطایم
غیر از تو کسی نبینم آخر	باشد به شکستگی جابر
نزد توبه عجز لب گشودم	آغاز فروتنی نمودم
گر طرد کنی مرا ز بابت	رانی تو مرا گر از جنابت
پس روی بسوی که گذارم	آیا بکه من پناه آرم
افسوس ز شرم و افتضاحم	از زشتی کار اجتراحم
ای ذنب کبیر را تو غافر	وی عظم کسیر را تو جابر
با راز و نیاز از تو خواهم	تا بگذری از سر گناهم
با فضل و کرم به من بپوشان	رسوائی من که هست پنهان
در گرمی عرصه قیامت	بر من بچشان ز برد رحمت
غفران تو جامه‌ای است زیبا	زان جامه برهنه‌ام مفرما
یارب بفکن ز ابر رحمت	یارب برسان سحاب رأفت

سایه به معاصی و ذنوبم باران به زدودن عیوبم
 بر عبد گریخته خدایا باشد ره بازگشت آیا؟
 جز درگه و آستان مولا از خشم رهاندن اوست اولی
 یارب به گنه اگر ندامت توبه است نشانه و علامت
 سوگند به عزّت که هر آن هستم ز گناه خود پشیمان

ریزد چو گناه را ستغفار

مستغفرم ای خدای غفار

رحمت واسعه

بگفتار و کردار من ای خدا بسا هست خبط و خلاف و خطا
 به بخشا خطایم بفضل و کرم ز کـهـتر خطا و زمهـتر عطا
 ایـا صـاحب رحمت واسعه بفرمای مشمول رحمت مرا

رهان از عذابم که فرموده‌ئی

(عَذَابِي أُصِيبُ بِهِ مَنْ أَشَاءُ)

ترجمه روایت

کی اهل حق اسیر قید مجاز باشد
 کی مؤمن حقیقی در فکر آز باشد
 این عمر پر بها و کوتاه ما روا نیست
 پـامال آرزوی دور و دراز باشد
 آن به رها کنی پوست جویای مغز باشی
 پابند پوست بودن کار پیاز باشد
 ای خوش به آنکه گردد آزادگی مرامش
 آزاده و سرافراز چون سرو ناز باشد
 این خاکدان دلت ارزانی زغن باد
 پرواز اوج عزّت از آن باز باشد
 دانی صلوة ایدل از بهر دین عمود است
 معراج مؤمن ای جان اندر نماز باشد
 فرموده حجّت حق یعنی امام نهم
 آن شه بقول و فعلش بنده نواز باشد
 عزّت برای مؤمن آندم شود فراهم
 کز مردم زمانه او بی نیاز باشد

روایت

گو با منافق که ای رند فاسق
 کم کن تظاهر پیش خلاق
 گندم نمائی جو می فروشی
 با قول، فعلت نبود مطابق
 تاکی دو رنگی تاکی دو روئی
 نفست بعقلت پیروز و فایق
 با اهل ایمان خصم مخالف
 با جُند شیطان یار موافق
 دانی که فرمود شاه رسالت
 مخدوم مخلوق محبوب خالق
 با بدترین حال در بین مردم
 روز قیامت باشد منافق

خوشه چین شوی

جان پسر بکوش بقرآن قرین شوی
 از خرمن کلام خدا خوشه چین شوی
 زیر مهار دیو هوس را بکش بکش
 تا لایق مصاحبت حورعین شوی
 پابند باشی ارتو بدین خاکدان پست
 کی هم سفر به عیسی گردون نشین شوی
 باید بدین ادا بکنی دین خویشان
 دارم امید حامی دین مبین شوی
 توفیق را اگر بگزینی رفیق راه
 پرهیزگار و عامل احکام دین شوی

روایت

من علمنی حرفاً قد صیرنی عبداً
 آویزه گوش هوش بنما سخن مولاست
 هر کس که بمن حرفی آموخته تحقیقاً
 کرده است مرا بنده روی سخنش با ماست

پیغمبر اکرم آن وجود مسعود
 در ضمن مواعظ بلیغش فرمود
 هر کس که بکار نیک و معروف خودش
 منت نهاد کرد آن را نابود

در کلام خویش فرموده خدای فرد و بیچون
لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تَحِبُّونَ
 توئی یا علی مؤمنان را امیر
 بنام که قد افلح المؤمنون

خویشتن داری بآدم قلعه مستحکم است
 اندر این مورد سخن بسیار اگر گویم کم است
 خوش بحال و آفرین بر همتت ای روزه دار
 گوش کن الصوم لی قول خدای عالم است

روزه از بهر من است و من جزای روزه‌ام
 هر که را باشد چنین پاداش شاد و خرم است
ریشه جهل از وجود خویشتن کن قلع و قمع
 پرتو افشان باش با دانش بجمعی مثل شمع

خوشه چین بودم ز گفتار بزرگان ناگهان
 مرا در مکتب آمد نکته جالب بسمع
 هست مضمونش چنین: داناترین مردم است
 هر که علم دیگران با علم خود بنمود جمع

ترجمه روایت

می‌سرایم چامه‌ئی آنراست عنوان حُسن خلق
 تا شود دیباچه اندر صدر دیوان حسن خلق
 هست پیرایه بانسان لوحش اللّٰه خوی خوش
 هست همپایه تعالی اللّٰه به ایمان حسن خلق
 آن کسان از حیث ایمان بهترین مردمند
 گفته ختمی مرتبت دارند ایشان حسن خلق
 هان یکی ز او صاف برجسته برای مصطفی
 یاد از آن کرده خدا باشد بقرآن حسن خلق
 خاتم پیغمبران دارای حسن خلق بود
 باید از او یاد گیرد هر مسلمان حسن خلق
 بندگان خالق رحمان تواضع پیشه‌اند
 می‌دهند از خود نشان در پیش نادان حسن خلق
 خوی خوش از روی خوش زیاتر و خوشتر بود
 عزّت و شخصیت افزاید بانسان حسن خلق
 فکر بکرم کرد چون از دختر طبعم سؤال
 بر عروس جان چه زبید کرد اعلان حسن خلق
 خلق را مجذوب خود سازد بلی شخص خلیق
 می‌کند هر مشکلی را سهل و آسان حسن خلق
 بر کتاب زندگی نظاره می‌کردم دقیق
 بهترین فصلی ز احسان بود در آن حسن خلق

روایت

آن کس که براه مستقیم است
 در کوی فروتنی مقیم است
 کی گرد غرور و کبر گردد
 کبری که مآل آن و خیم است
 داند که مقام کبریائی
 از آن یگانه علیم است
 ابلیس بعثت تکبر
 از درگه ذوالعلا رجیم است
 هان اکثر اهل نار و دوزخ
 ناری که عقوبتش الیم است
 خلیل متکبران دهرند
 جای متکبران جحیم است

زاهد اندر مسجد و راهب بدیر
 ما بیک میخانه خالی ز غیر
 سر خوش و شادیم اکنون می کند
 مرغ جان در بوستان شعر سیر
 خاطرات این شب خوش را مدام
 یاد کن ای دل بگو یادش بخیر

روایت

قادریکه از روی حکمتش داده بر تو نیروی فکر را
شکر کن بدرگاه کبریا جای امتنان و تشکر است
در همه شئون فکر کن بسی نیست چون تفکر عبادتی
مدرکم همانا روایت لا عبادة کالتفکر است

ای قوم که گمراهید یا که برهید
دشنام قبیح است بمردم مدهید
تا کسب عناد و دشمنی بنمائید
با حفظ زبان ز هر زبانی برهید

بفرموده اینسان رسول شفیق
بستو بازگو می‌کنم ای رفیق
سبک ساز در زندگی بار خود
لان الصراط دقیق دقیق

گوهر پر بهاء شمر عافیت و حیات را
رو بسوی نماز کن جوی ره نجات را
هر که نماز را کند ترک بعمد کافر است
شاهد مطلب آورم من ترک الصلوة را

ز مبین الحقایق سخنی قلم نگارد
سخن امام صادق به نماز ربط دارد
که بحال نزع فرمود نرسد شفاعت ما
به کسی که این فریضه سبک او هم شمارد

درود بیحد بنور سرمد رسول امجد نبی رحمت
چه خوش بشارت ز طاعت حق بیان نماید برای امت
که رب بیچون کند مباحات فرشتگان را، بشاب عابد
بگوید او را، شوید ناظر، بخاطرم ترک، نموده شهوت

سخن‌های علی پسند است و حکمت
بباید پسند از آن حضرت گرفتن
بفرموده چو بسیار است عبرت
ولی کمتر بود عبرت گرفتن

باید از خانه برون کردن زن نا اهل را
در دهان دندان چو فاسد گشت آن را می‌کشند

آیت الله خمینی است ابر مرد جهان
لرزد از همّت او پشت ابر قدرتها
مشت دندان شکنی بر دهن خائن زد
باز شد زین عملش مشت ابر قدرتها
گره از کار فرو بسته ملت بگشود
ماند اندر دهن انگشت ابر قدرتها

سروده‌های انقلابی

سروده انقلابی

پیشوای معدلت گستر

از نهال صبر شیرین بر بدست آورده‌ایم
 این بر از خوناب چشم تر بدست آورده‌ایم
 فتح و پیروزی چه بهروزی‌بیار آورده است
 از ظفر صدها شکوه و فر بدست آورده‌ایم
 ما نه چون سوسن خموشی پیشه خود کرده‌ایم
 داغ لاله رنگ نیلوفر بدست آورده‌ایم
 خوشه‌ها از خرمن احسان نصیب ما شده
 توشه‌ها از مسجد و منبر بدست آورده‌ایم
 استقامت پایداری پایمردی اتحاد
 در پناه شرع پیغمبر بدست آورده‌ایم
 غوطه‌ها اندر ته دریاچه خون خورده‌ایم
 مثل آزادی زهی گوهر بدست آورده‌ایم
 ما هم ای آزادگان با قیمت جان عاقبت
 بهر سر ز آزادگی افسر بدست آورده‌ایم
 کشته‌ها در راه استقلال ایران داده‌ایم
 مجد و استقلال این کشور بدست آورده‌ایم

بستر مرگ از برای ما مبارک بستر است
 خواب راحت را ازین بستر بدست آورده‌ایم
 پیش نامردان سر سازش نیاورده فرود
 چونکه راه چاره‌ای دیگر بدست آورده‌ایم
 گه به پیش تیرها سینه سپر بنموده‌ایم
 گه بزیر تانک‌ها سنگر بدست آورده‌ایم
 در خلال ماه‌ها با کوشش پی گیر خود
 ختم کار خصم بد اختر بدست آورده‌ایم
 سروری نآید ز دست حاکم بیدادگر
 پیشوای معدلت گستر بدست آورده‌ایم
 رهبر آن باشد که بر دل‌ها حکومت می‌کند
 شکرلله این چنین رهبر بدست آورده‌ایم
 رهبر ما آیت الله خمینی هست و بس
 ز اهتماش عزت بیمر بدست آورده‌ایم
 در جهان تشریف مرگ افتخار آمیز را
 روز هفده ماه شهریور بدست آورده‌ایم
 این شهیدان ره حق زنده و پاینده‌اند
 مدرکش از مصحف داور بدست آورده‌ایم

شهيد راه حق

مطهري كه آيت خدا بود
 به رحمت حق يگانه پيوست
 به نيمه شب چهارشنبه
 شهيد گشت و ديده از جهان بست
 ز ضرب تير خصم ناجوانمرد
 ز پاى اوفتاد و رفت از دست
 بفرق او گلوله كرد اصابت
 فغان كه رشته حيات بگست
 ز فوت وي زعيم ما خميني
 بگريه آمد و بسوك به نشست
 فقيه عصر و فيلسوف دوران
 برفت ناگهان و جان ما خست
 پناه و پشت بود مسلمين را
 دريغ پشت مسلمين كه بشكست
 زهي بهمت بلند مردى
 نشد اسير دهر سفله و پست
 ز تنگناى تن چو مرغ روحش
 بسوى روضه جنان برون جست
 نوشت خامه سال رحلت او
 مطهري شهيد راه حق است

رهبر است روح الله

ای مجاهدان دیگر کاخ ظلم ویران شد
 کاخ ظلم ویران از سعی رادمردان شد
 آفتاب آزادی گشت ظاهر از مشرق
 شاه سفله در مغرب ناگزیر پنهان شد
 همّت آب‌رمردی در نبرد با کافر
 پشتوانه‌ی رُشد مِلّت مسلمان شد
 شیعیان عالم را رهبر است روح الله
 از دم مسیحایش زنده عدل و احسان شد
 از رژیم طاغوتی و ز جفای درّخیمان
 قتلگاه پر خونی سرزمین ایران شد
 صد هزار تن نقد جان خود زکف دادند
 فرد فرد مشمول فضل و لطف جانان شد
 رایگان بدست ما نآمده است آزادی
 این نصیب را موجب قتل و جرح و زندان شد
 نک که با خط زرّین با درود بی پایان
 ثبت صفحه‌ی تاریخ نام نیک آنان شد
 ای دو صد آسف کاندراستان پیروزی
 صحنه‌ای ز بیداد ناکسان نمایان شد
 بیست و دوم بهمین شهربانی زنجان
 باز عازم قتل اهل شهر زنجان شد
 عده‌ای ز صهبای ساغر شهادت مست
 عده‌ای دگر مجروح از گلوله باران شد
 یک تن از شهیدان شهر ما هدایت بود
 در غم عزای او جمع ما پریشان شد
 مرگ افتخار آمیز با حیات جاویدان
 کی دهد بهر کس دست لیک قسمت آن شد
 او برفت ازین دنیا گر چه با سرافرازی
 خانواده‌اش لیکن داغدار و گریان شد

طالقانی نستوه

نی ره گریز از مرگ مستمند و دارا را می ستاند از انسان مرگ تاب و یارا را
 گه بجان شیرینی کوهکن زده تیشه گاه از کف وامق در ربوده عذرا را
 گه بدست صیّادی می دهد کمان کین تا کند به تیر آماج آهوان صحرا را
 این حریف شیر افکن هیچگه نیموده در حق کسی راه رأفت و مدارا را
 شیر پیر ما را هم ناگهان ز پا افکند تا شکست آن تیغ استوار و برّارا را
 شب نیافته پایان شمع دلفروزی مرد یا خسوف پنهان کرد ماه عالم آرا را
 یا مگر بنات النعش از جدی جداگشتند صبح یازده شانه طره مطّارا را
 از سلاله احمد در گذشت محمودی کاو بحیرت افکنده مسلم و نصّارا را
 هر دلی که از مرگش مشتعل نشد گویم آن گرفته در سختی جای سنگ خارا را
 ای اسف ز کف دادیم داد پروری آن سان از گنه منزّه را از ریا مبرّارا را
 گو بدان عزیز ما کای ز جان گرامی تر ز اجتماع ما برده رحلت تو سرّارا را
 مجلسی که از آن خبرگان بود آنجا این توئی که آوردی بهترین آرا را
 مر ترا چه پیش آمد ترک خانمان گفتی بهر خود گزیدی جا زیر خاک غبرارا را
 رفتی ای بهشتی روی طالقانی نستوه ساختی بخود منزل وه بهشت زهرارا را
 در کنار هم‌رزمان هست مدفن پاکت گو درود از ملت لاله‌های حمرا را

شهادای ماه خرداد

تاکاخ ستم کنید تسخیر	خیزید بپا ببانگ تکبیر
جایز نبود درنگ و تأخیر	سازید صفوف خود فشرده
با آن همه حرص کی شود سیر	از خوردن حقّ ما جهانخوار
غوغای عزا شده سرازیر	ایام محرم است و غوغاست
پیروز شده است خون به شمشیر	ماهیت محرم اندر آن مه
ماتم زده هم جوان و هم پیر	در ماتم سرور شهیدان
بر روی زمین شده سرازیر	گوئی که ز آسمان مصائب
دارید شما صلابت شیر	ای شیر دلان رسته از بند
ای برگسلندگان زنجیر	ای شیر زنان و رادمردان
مردید بدون جرم و تقصیر	ای سوختگان سینما رکس
در ژاله هدف شدید برتیر	ای همره لاله‌های پرپر
جان باختگان سیّام تیر	هان ای شهادای ماه خرداد
کردید بخون خویش تطهیر	و نه نام وطن ز ننگ طاغوت
با نهضت و سعی خویش تغیر	دادید رژیم سلطنت را
از آن شما مدال تقدیر	بادابه شما درود بیحد

شهيد بيكس

نجف خانه بدوش

نجف اى دربدر خانه بدوش
 كرده اى جام شهادت رانوش
 هدف تير جفا كرد ترا
 چه كسى تا كه فتادى بيهوش
 همچو شمعى كه پس از سوز و گداز
 در شب تيره بگشتى خاموش
 قبر شد حجله دامادى تو
 شاهد مرگ ترا در آغوش
 بسر سرّ وقوع قتلت
 كه تواند بگذارد سرپوش
 شرح مرگ تو ز تير جانكاه
 شده در سنگ مزارت منقوش
 باش خون تو و ساير شهداء
 ميزند روى زمين روزى جوش
 آه از اين طايفه عاجز كش
 نه يكى مشفق و نه پند نيويش
 ملت از حمله آنها به فغان
 مردم از صدمه آنان بخروش
 خرك نفت كش امريكا
 چه عجب رفته بخواب خرگوش

انقلاب خلق ما (قبل از پیروزی)

نهضت آزادگان را بازتاب دیگر است
 طینت وارستگان از خاک و آب دیگر است
 قشرهای مختلف هستند با هم متحد
 انقلاب خلق ما یک انقلاب دیگر است
 آریا مهری اگر ارزانی یاران توست
 کسب فیض ما ز نور آفتاب دیگر است
 ما مسلمانیم قرآن هم کتاب ما بود
 ما مسلمانا ترا دین و کتاب دیگر است
 بی حیا در کیش دایر کرده‌ای عشرتکده
 مر ترا از عایدش حق و حساب دیگر است
 آرزو داری پسر را جانشین خود کنی
 تشنه همچون ترا این هم سراپ دیگر است
 با توحش خلق را سوی تمدن می‌کشی
 می‌کشی ما را در ایدایت شتاب دیگر است
 ای عجب احکام دینرا زیر پا افکنده‌ای
 دم ز دینداری زدن آری ز باب دیگر است
 دست و پایت را به بندد ناگهان دست قضا
 وز برای گردنت حاضر طناب دیگر است
 شکر لله با عذاب دنیوی هستی قرین
 در جهنم بهر تو صدها عذاب دیگر است

نالۀ مظلومان (قبل از پیروزی)

این ناله مظلومان فریاد شود روزی
 کاخ ستم و بیداد بر باد شود روزی
 این سیستم طاغوتی جاوید نمی ماند
 جمهوری اسلامی ایجاد شود روزی
 عشاق ز جانانه بینند محبت ها
 شیرین دهنی یار فرهاد شود روزی
 ایران که شده ویران با نقشه استعمار
 با سعی جوانمردان آباد شود روزی
 زندانی آزرده راه فرجی یابد
 از دست ستمکاران آزاد شود روزی
 از این خفقان آخر بر ملت مستضعف
 از لطف خداوندی امداد شود روزی
 در دین مبین مفسد مستوجب اعدام است
 بیداد و ستم معدوم با داد شود روزی
 خون شهدا گشته در روی زمین جاری
 بنیاد کن خصم جلاد شود روزی
 این شاه ستم پیشه باید رود از ایران
 از رفتن او ملت دلشاد شود روزی
 از زشتی کردار و از کیفر اعمالش
 منفور و زبون شاه شیاد شود روزی

حجاب تو

خدا همراه و یار ماست خواهر
 بدو تفویض کار ماست خواهر
 دمادم گفتم الله اکبر
 بهر جائی شعار ماست خواهر
 بحمد الله که ایمان بر حقایق
 سلاح کارزار ماست خواهر
 رقیب سفله رفته شادمانیم
 که یار اندر دیار ماست خواهر
 اگر چه غصه مرگ عزیزان
 بقلب داغدار ماست خواهر
 ولی ز آن لاله‌های ارغوانی
 شکوفا نو بهار ماست خواهر
 مجسم قذرنای شهیدان
 بچشم دشمنان مام میهن
 خلیده نیش خار ماست خواهر
 زهی جمهوری اسلامی اکنون
 رژیست استوار ماست خواهر
 بنایم شاهد پیروزی و فتح
 کنون اندر کنار ماست خواهر
 اگر همبستگی یابد ادامه
 ظفر در انحصار ماست خواهر
 حجاب تو وقار توست آری
 وقارت افتخار ماست خواهر

راجع به حاجیان

مسکین و مضطرب یا واهب العطا
یا ساتر العیوب یا کاشف الکروب
پاک و منزهی برغیب آگهی
یا واجب الوجود از آن توسل جود
از کثرت گناه هستیم رو سیاه
جرم و خطا ببخش تقصیر ما ببخش
یا ایها العزیز با چشم اشگریز
یا رب ذوالمنن خلاق جان و تن
اکنون که حاجیان بر سوی خانمان
گویند بهر ما بسیار نکته‌ها
ای خوش بحالشان بر اشتغالشان
لبیک ورد لب جمله به یاد رب
ما نیز شایقیم گر چه نه لایقیم
با گفتگوی بیت در آرزوی بیت
سر زیر پر کنیم قصد دگر کنیم
اینجا سخن رسید در سینه دل طپید
گردید عمر طی تا چند و تابکی
سوز فراق را وین اشتیاق را
برخواست داد من آه از نهاد من
ای خاک کربلا وی دیده را جلا
کرده به تو افول مه پیکر بتول

محتاج آن دریم یا سامع الدعا
یا غافر الذنوب اغفر ذنوبنا
با بنده هم‌رهی اقرب ز ما بما
بر تو سزد سجود زبید ترا ثنا
در محضر الاله داریم بس خطا
ما را بیا ببخش فضل و کرم نما
ما را مران تو نیز هستیم بینوا
بر بیت خویشان ما را بزین صلا
آیند شادمان با صدق و با صفا
از مروه و صفا و ز زمزم و منا
بر قیل و قالشان در خانه خدا
اندر ره طلب نی جز تو مدعا
محتاج خالقیم قسمت بکن که تا
آئیم سوی بیت فارغ ز ما سوا
ز آن جا سفر کنیم بر سمت کربلا
اشک از مژه چکید با یاد آشنا
نالیم همچونی از ذکر نینوا
شور عراق را توأم بود نوا
آمد بیاد من قربانگه بلا
جایت بود آلا در روی دیده‌ها
ریحانه رسول آن آیت هدا

جمعی به راه دین اندر پناه دین جمله به شاه دین کردند اقتدا
 هفتاد و دو نفر گفتند ترک سر حیرانشان قدر مبهوتشان قضا
 آواره از وطن بی غسل و بی کفن زخم فزون بتن سرها زتن جدا
 دل شعله ور شده غم بیشتر شده نزدیکتر شده چون موسم عزا
 گو منطقی چنین با یاد شاه دین
 کای میر نازنین روحی لک الفدا

راجع به آیه اله میلانی (ره)

خوشا آئین اسلام و خوشا کیش مسلمانی
 مسلمانی فزاید دردو عالم ارج انسانی
 به هر شهری به هر عصری بدین دین مبین هر دم
 مروّج عالمان هستند با تأیید یزدانی
 بنام عالمان امت ختم رسل کآنان
 بسان انبیایند و طیبیابند روحانی
 اگر یک تن از ایشان رخت خود زین خاکدان بندد
 نهد جمعیت اسلام رو سوی پریشانی
 دریغا رخنه در ارکان اسلام آشکارا شد
 که ترمیم‌اش میسر نیست در ادوار طولانی
 دریغا مرجع عالیمقام آن نایب مهدی
 که نامش بود هادی رخت بست از عالم فانی
 سزد کز دیده‌ها گردد بصورت اشک خون جاری
 ز فقد آیت عظمای حق آقای میلانی
 وجودش مایه فخر و مباهات مسلمانان
 به تقوی تالی سلمان به ایمان بوذر ثانی
 به یمن اهتمامش منتشر احکام اسلامی
 به سعی اجتهادش منکشف آیات قرآنی

در سوگ استاد ارجمندم آقای رضا روزبه

بار ديگر ثلمه در اسلام گرديد آشكار
 از وفات عالم برجسته و پرهيزگار
 باز يك خرمن گل از باد خزان افسرده گشت
 آفت باد خزانى چيره شد بر نو بهار
 در شبستان كسان شمع وفا خاموش شد
 اى عجب از مرگ وى افتاد بر جانها شرار
 هم من و هم نامه‌ام بنشسته در روز سياه
 هم دل و هم خامه‌ام هر دو بحال انكسار
 ز ارتحال نابهنگام جناب روزبه
 همچو لاله گشته قلب دوستانش داغدار
 روز به آن بوذر و سلمان عصر خويشتن
 صاحب ايمان محكم رأى و عزمش استوار
 با سعادت هم جليس و بود توفيقش رفيق
 اينچنين مرد است آرى دردو عالم رستگار
 حال تسليم و رضا و خصلت محمود داشت
 مشى و رفتارش تواضع ليك با عزّ و وقار
 جامع معقول و منقول آيت عظمای حق
 مرد دانشمند و فاضل اوستاد نامدار
 در رياضيات كامل در طبيعيات فرد
 در فنون علم شيمي داشت نيكو اشتهار

کو ادیبی که بفرقش بود دیهیم ادب
 کو اریبی که به اورنگ سخن بودش قرار
 می‌فزود از خدمتش فرهنگ رافرّ و شکوه
 خدمت فرهنگ باشد مر بزرگانرا شعار
 آنکه بهروزی بشاگردان تمنا می‌نمود
 روزبه بود آن یگانه نیکنام روزگار
 طاعت و خدمت بحق و خلق دائم کار او
 د رامور دین و دنیا شد سعید و کامکار
 از پی کسب حقایق اوفتادی سایه سان
 فیض بخش و ذره پرور بود او خورشید وار
 با همه در زندگانی مهر ورز و مهربان
 خیرخواهی پیشه‌اش با مردم اخیار یار
 صد فسوس از دار دنیا رخت بست آن متقی
 در وفاتش اشک ریزان جمله اهل دیار
 آن فروغ دیدگان بنمود در غبرامکان
 ای دریغا ماند زیر توده خاک و غبار
 نی غلط گفتم غلط دلهای آکنده ز مهر
 هست وی را جایگاه و بهر او باشد مزار
 حق مطلب را ادا چونکه نکرده منطقی
 شرمسار است از کلام خویش دارد اعتذار

شمع جمع (در فقدان دانشمند معظم استاد عاصم زنجانی)

هر چند که موسم بهار است	اما دل ما ز غم فکار است
در شهر مگر چه دیده، دیده	چون ابر بهار اشگبار است
تن خسته و دل شکسته یاران	جان نیز ملول و بیقرار است
عاجز شده خامه‌ام ز تحریر	یعنی که بحال انکسار است
گوئی که رخ عروس طبعم	مستور به پرده غبار است
از چیست که روز و روزگارم	همرنگ شب سیاه تار است
نه هم نفسی بود قرینم	نه یار شفیق در کنار است
رنجور بود چو من هر آنکه	مهجور ز یار و از دیار است
وقت است که گل سر آرد از گل	مشتاق وصال گل هزار است

اما گل ما به گل نهان شد

امید ز چشم دل نهان شد

اندر دل گل تنی که افسرد	در موسم گل گلی که پژمرد
استاد محمد امیدی است	جان در ره اعتقاد بسپرد
لبخند به مرگ زد که آن را	خوشبختی و افتخار بشمرد
آن شاعر خاندان عصمت	و آن مرد ادیب و نکته دان مرد
نی نی غلطم نه مرده عاصم	او رخت ز دهر دون بدر برد
بشکست چو تنگنای تن را	رو سوی خدا خویش آورد
با مهر حسین و فرّ عشقش	زنده است که آب زندگی خورد
آزار بسی کشید لیکن	از خود دل هیچکس نیازود

هر کس که شنید مرگ او را از دیده گلاب اشک بفشرد

این حادثه «منطقی» چو به شنف

با ناله و با آسف چنین گفت

افسوس که شمع جمع ما رفت از بزم سخن دگر صفا رفت

آن پیر عزیز و متقی مرد آن بنده پاک و پارسا رفت

در ذیل عنایت الهی مستوجب رحمت خدا رفت

بیگانه ز خویشتن شد اول و آنگاه بکوی آشنا رفت

برداشت دل از جهان فانی و ارسته به عالم بقا رفت

با حبّ علی بعالم آمد با مهر و ولای اولیا رفت

چون صبح بهار دفتری داشت در محضر دوست بانوا رفت

زهار چه شد سرور دلها هشدار فروغ دیده‌ها رفت

با «وافد» ارجمند گویم کآن «عاصم» مهربان کجا رفت

گوید ز کجا بجویم او را

صد بار درود گویم او را

(ماده تاریخ عاصم زنجانی)

عاصم فرزانه و روشن ضمیر رفت از این مرحله امیدوار

ماده تاریخ وی آمد چنین طالب منظومه صبح بهار

این شعر دارای دو وزن و شامل دو فقره ماده تاریخ سال شمسی و قمری

میباشد از مجموع حروف (طالب منظومه صبح بهار) ۱۳۹۱ و از

مجموع (منظومه صبح بهار) ۱۳۴۹ بدست می‌آید.

در سوک و ماده تاریخ رهی معیری

مست حق از جام صفا شد رهی
 مستحق فضل خدا شد رهی
 گفت که در کوی وفايم غبار
 همسفر باد صبا شد رهی
 بیشتر و پیشتر او را رسید
 جام بلا ز اهل و لاشد رهی
 باب سخن بر رخ احباب بست
 از بر احباب جدا شد رهی
 سالک راه ادب و شعر بود
 آه کجا رفت و کجا شد رهی
 قول و غزل تعبیه در طبع وی
 این همه خاموش چرا شد رهی
 درد بر او چیره دوا بی ثمر
 دستخوش درد و دوا شد رهی
 آه ره عالم دیگر گرفت
 منزجر از عالم ما شد رهی
 در دل و جان عقده‌اش از عشق بود
 در ره جانانه فدا شد رهی
 منطقیا سال وفاتش بگوی

«صبحدم از عشق رها شد رهی» (۱)
 ۱۳۴۷ هجری شمسی

بیاد مرگ

تنگنای تن افسرده نزید جان را جان به تنگ آمده ومی طلبد جانان را
 خانه در حال فرو ریختن و ویرانی است صاحب خانه رها کرده سر و سامان را
 پای رفتار و توانائی گفتارم نیست دفتر عمر نشان میدهم پایان را
 ای عزیزان بهم آئید دم تودیع است تا بخوانید ببالین سرم قرآن را
 نه من غمزده قربانی راه مرگم خواه و ناخواه همه طی به نماید آن را
 مرگ پر خوف مسیریست کز آن نیست گریز منعم و مفلس و مرد و زن و هم سلطان را
 جامه مرگ بر اندام بشر دوخته‌اند خانه قبر در آغوش کشد انسان را
 از دم مرگ فلاطون و ارسطو نرهد چون نهنگی است که یک لقمه کند لقمان را
 ما در این دیر کهن چند شبی مهمانیم بیش از اندازه توقف نسزد مهمان را
 هر چه گشتیم در این دهر ندیدیم نشان زان کمالی که ندارد ز پیش نقصان را
 ای خدائی که بود نام تو رحمان و رحیم رحم کن رحم که آسان بسپارم جان را
 ایمن از وسوسه اهر من نفسم کن که از این مهلکه سالم بیرم ایمان را
 من یکی بنده مجرم تو خدای محسن کی کنی قطع ز مجرم کرم و احسان را
 زاد و توشه بکفم نیست بسی منفعلم چاره کو روز جزا بنده سرگردان را
 لیک در دست کتابی چو نیستان دارم سالها سوخته‌ام ساخته‌ام دیوان را
 گفته‌ام مرثیه و مدح حسین هر شب و روز کرده‌ام فاش غم درد دل سوزان را
 زده‌ام چنگ بدامان حسین باخبری کرده‌ام پر ز سرشک بصرم دامان را
 آنچه بر محضرت آورده‌ام اشگ و آه است آه و اشگ است که تخفیف دهد عصیان را
 دارم امید بفضل و کرم در دو جهان که سرافراز کنی جمله حسین خواهان را

از غم و درد غلامان حسین را برهان

منطقی نیز غلام است شه خوبان را

اشعار واصله بمناسبت درگذشت استاد منطقی

از مرحوم مغفور حاج نصرت‌الله منطقی

برادر با غم مرگت تو ما را خونجگر کردی	زدی آتش به دل ما را ز هجرت در بدر کردی
هزاران آرزو اندر دل درد آشنایت ماند	چه آمد بر سرت ناگه چنین عزم سفر کردی
تو رفتی در جوار رحمت یزدان بیاسودی	به هر سو دوستان را غمین و دیده تر کردی
در این دنیا بظاهر عمر تو کوتاه شد اما	سعادت بُد فضیلت چون حیات پُرثمر کردی
چه ایامی بسر بردی به بحر فکر مستغرق	بدشت بیکران غم چه شبها را سحر کردی
نیایش با خدای خود سعادت بود در خلوت	زبان شعر را گویا تو با اشک بصر کردی
بماند آثار پر ارجت پس از تو یادگار آخر	نثارت بهر مشتاقان بجای سیم و زر کردی
نیستان در ولای آل احمد شد جزاک‌الله	ز گفتارت تو راضی حضرت خیرالبشر کردی
به نخلستان نهادی پا کنی شور دگر برپا	ولی پایان این ره را نه پیموده گذر کردی

غم مرگ برادر از زبان منطقی بشنو

که گوید ناله‌ام جانسوز و آهم پرشرر کردی

تا خبر یافتم از مرگت دوش	نه دگر صبر بدل ماند نه هوش
در غمت ناله کنم شام و سحر	خوانم این بیت بفریاد و خروش
شد بتاراج خزان باغ ادب	بلبل نغمه سراگشت خموش

در رثاء برادر ارجمندم آقای حبیب‌اله منطقی شاعر
 دربار حسینی در اواخر آذرماه ۵۸ خورشیدی برای
 هفتمین شب وفاتش سروده شد *

افسوس از میان ادیبان ادیب رفت اندوه کز دیار نقیبان نقیب رفت
 باد خزان به گلشن شعر و ادب وزید زین حادثه ملول شد آن عندلیب رفت
 فرصت نشد طبیب به بالین او رسد بی اختیار وی به حضور طبیب رفت
 با خون دل رساند نیستان خود بچاپ ز آن پس حبیب وار بسوی حبیب رفت
 زحمت کشید و خون جگر خورد دم نزد پاک آمد و عفیف بماند و نجیب رفت
 عمری سکوت کرد غم خود بکس نگفت از دسترنج خویش نبرده نصیب رفت
 یاران و دوستان به عزایش غمین شدند از دل به بُرد صبر و قرار و شکیب رفت
 هرگز عنان نفس و مناعت ز کف نداد آنی نخورد او ز ظواهر فریب رفت
 در ماتمش نشسته بحیرت برادران گویندای عجب چه سریع و عجیب رفت

تاریخ فوت هر که پرسد دهم جواب

(آن شاعر ادیب و مجاهد حبیب رفت)

بحساب ابجد سال ۱۴۰۰ هجری قمری

* آذرماه ۱۳۵۸ خورشیدی از آقای نعمت‌اله منطقی برادر بزرگ استاد منطقی متخلص به نعمت

از شاعر توانا آقاى الحاج شکرالله منطقى برادر استاد منطقى «لقائى»

از برج ادب ستاره‌ای همچون ماه
تا بيد به بزم ما زماني کوتاه
از دیده‌ دوستان نهان شد ناگاه
لا حول ولا قوّة الا بالله

رفتى ز کفِ برادر ای گوهر پاک
چون گنج گران نهان شدى در دل خاک
عمرت همه با نيکى و پاکی بگذشت
ای پاک دل پاکروان طاب ثراک

رفتى و شدیم ای پدرِ خوب، غمین
ماندیم در این عصر پر آشوب غمین
يعقوب غم يوسف خود داشت کنون
يوسف شده از برای يعقوب غمین^(۱)

از استاد وافد زنجانی

آن ادیب ارجمند و پاکدامان منطقی
و آن اریب نکته سنج شهر زنجان منطقی
با دل پر عشق دیده از جهان بر بست و رفت
بر جوار رحمت خلّاق سبحان منطقی
زادهٔ عزّت حبیب‌الله بوده نام او
عمر خود را داد با عزّت بپایان منطقی
مادح ارزنده و والامقام و متّقی
شاعر آل محمد صاحب شأن منطقی
معدن صدق و صفا و اسوهٔ مهر و وفا
مرد حقّ و تابع فرمان یزدان منطقی
بود خرسند و رضامند قضا، امید هست
مسکن و مأوا کند در باغ رضوان منطقی
در مقام دوستی یکرنگ بود و یک جهت
از دورنگی نفرتی چون داشت هر آن منطقی
در فنون شاعری استاد و، در ملک سخن
یک سخنور درخور تقدیر و شایان منطقی
با بیان دلنشین کرده کلامش را ادا
با معانی "رسا و طبق برهان منطقی
محفل اهل ادب را تا به بخشد روشنی
داشت در دل سوزها چون شمع سوزان منطقی

روز مرگش منطبق با رحلت سجّاد شد
 وه به مولای دو عالم گشت مهمان منطقی
 از دل یاران غم هجران او کی می رود
 زد ز هجرش آتشی بر قلب یاران منطقی
 همچو زندان بود وی را زندگانی در جهان
 ناگهانی شد رها از رنج زندان منطقی
 ماذّة تاریخ از وافد شنو خواهی اگر
 کی سپرده جان خود را بهر جانان منطقی
 «هر زمان با گوش جان گر بشنوی گویم همه» ۱۴۰۰ قمری
 «ناله‌ها دارد زهی اندر نیستان منطقی» ۱۳۵۸ شمسی

از شاعر توانا کلامی زنجانی

منطقی ای به دلت نور جلی
 گشته مهمان حبیب ازلی
 به حساب آمده تاریخ غمت
 «بلبل باغ حسین ابن علی»
 ۱۳۵۸ شمسی

از شاعر نکته سنج آقای غلامرضا گنج‌خانی (شیوا)

استاد سخن «منطقی» از دار غرور با قلب سلیم و پاک چون کرد عبور
 شیوا ز خرد سال وفاتش می‌جست بشنید ز هاتف که «حبیبی مغفور»
 ۱۳۵۸ هـ ش

تشکر و قدردانی

با حمد و سپاس بیکران به درگاه خداوند متعال که پس از گذشت چندین سال از تاریخ وفات پدر شاعر و ادیب بزرگوارمان مرحوم حبیب الله منطقی رحمة الله علیه شاهد چاپ کلیات دیوان اشعار فارسی منتشر شده و نشده ایشان گردیدیم هر چند که از سالها قبل با همیاری دوستان ادیب و یکرنگ ایشان امر جمع آوری و تدوین اشعار فارسی و ترکی مشارالیه تحقق یافته بود ولی بعللی چاپ و انتشار آثار مذکور تاکنون به تعویق افتاده است و در این برهه نیز باز با حسن تدبیر و همکاری بی شائبه و همه جانبه تنی چند از دوستان و دوستان آن مرحوم طبع و نشر سروده های فارسی ایشان ممکن و میسر گردیده است و جا دارد در همین جا به مصداق:

من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق

۱- از استاد ارجمند و شاعر فاضل و دوست یکدل و یکرنگ پدر عزیزمان جناب آقای زین العابدین امیدی (وافد) زنجانی فرزند گرانقدر فقید سعید استاد عاصم زنجانی ره که در تمام این مدت و با تمام وجود پیگیر مسئله گردآوری و تدوین و زحمت مقدمه نویسی و بالاخره نظارت بر چاپ و نشر اثر مذکور بوده اند.

۲- از شاعر توانا و پرآوازه شهرمان جناب مستطاب آقای حاج ولی الله کلامی و همچنین سلال الاطیاب جناب آقای حاج سید عزت حوژی یادگار مرحوم خلد آشیان شاعر اهلبیت (ع) اقبالی زنجانی، و شاعر پرتوان و خطاط زنجانی جناب آقای غلامرضا گنج خانی «شیوا» که در امر تصحیح و مقابله و غلط گیری کتاب حاضر متقبل زحمت گردیدند

۳- از جناب آقای الحاج محمدباقر عباسی مدّاح پر افتخار اهلبیت عصمت طهارت (ع) فرزند مرحوم و مغفور رضوان جایگاه حجت الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ ابوالقاسم عباسی رحمة الله علیه که با انجام کمکهای مالی خود موجب تسریع در امر چاپ کتاب مذکور گردیده اند و همچنین از کلیه سروران و بزرگواران ذاکرین و مداحین حضرات معصومین علیهم السلام بالاخص از برادر بسیار عزیز و بزرگوارمان جناب آقای الحاج اصغر صنایع خلف شادروان شیخ الذاکرین خادم الحسین آقای حاج ابراهیم صنایع (ره) که در چاپ و نشر کتاب نیستان در حال حیات والد معظم متقبل زحمات فراوان گردیده بودند کمال تشکر و سپاسگزاری را بعمل آورده و برای یکایک سروران نامبرده بقای عمر و توفیق روزافزون در تمام شئونات زندگی را از درگاه خداوند منان آرزو مندیم.

از طرف خانواده زنده یاد استاد حبیب الله منطقی

محمد تقی منطقی

فهرست مطالب

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۱۴	آغاز به با وسین و میم است	توحیدیه
۱۵	اصبحت عاصیاً لک یا ربّ العالمین	حمد و ثنا
۱۷	کسی داند تمیز نیک و بد را	توحید
۱۸	یا رب به درت آیم با خواری و با زاری	نیایش
۱۹	دستم تهی و رُخم سیاه است	عذر خواه
۲۰	لوحه صدر مرا وا کرد دل	شعر بی نقطه
۲۱	به شکوه دامن من نگر که پر از گل و سمن آورم	چهارده معصوم
۲۳	باز به طرف چمن سرو و گل و لاله رُست	نور هدایت
۲۶	لی حبیب قُرشى زُهرى	در مدح پیغمبر
۲۷	مه خوشه چین خرمن حُسن محمد است	خواجه لولاک
۲۸	گر بر سر سرور و طرب دل، بر آمده	خانه زاد کعبه
۳۰	شب مبارک و خوشی چو صبح جانفزا بود	ولادت مولا
۳۳	مه من به کف ایاغ می خوشگوار دارد	مدح حضرت علی
۳۵	ای علی ای راد مرد نا متناهی	رادمرد

عنوان	مطلع شعر	صفحه
گنجینه معرفت	شاد شو ای دل به فرق شیعیان افسر علیست	۳۶
ساقی کوثر	علی ای شه عرب و عجم به جهانیان سرو سروری	۳۸
منقبت مولا	ای شیر خدا میر هدا نفس پیمبر	۳۹
فرق علی المرتضی	ابن ملجم آن پلید و پست واشقی الاشقیاء	۴۰
غدير خم	شد جلوه گر به چرخ ولایت مه منیر	۴۱
درج عصمت	مصطفی نازد به یکتا دختری مانند زهرا	۴۲
بانوی عالم	ای حاجی از بقیع روزی که بگذری	۴۴
بیان حال مولا	مسکن نمود این دل آزرده را غمت	۴۵
بر همه عالم شرر زدند	تیر عناد صید حرم را به پر زدند	۴۶
دخت رسول اکرم	در زیر خاک خفته زهراى اطهر امشب	۴۷
نوگل زهرا	باز نسیم بهار مشک فشان است	۴۸
پیرایه خلدبرین	نیروی یزدان چیره شد چون بر قوای اهرمن	۴۹
امام حلیم	به هر کجا گذرم ناله های واحسن است	۵۱
شور انگیز	ای حسین ای شه دین مظهر نور ازلی	۵۲
مهر جهان آرا	نرگس چشم نه تنها دین و دل از ما گرفت	۵۳
تضمین با غزل خواجه	دهر را داد حسین زیب زوجه حسنش	۵۵
کشتی نجات	آن کس که به زیر رأیت توست	۵۶

عنوان	مطلع شعر	صفحه
مه پنج تن	ماشيفتگان در طلب کوی حسينيم	۵۷
تو حسين نازنينی	جان عالم جاه يثرب ماه بطحا شاه دينی	۵۸
ميوه قلب فاطمه	جذبۀ عشق روی تو می کشدم به سوی تو	۶۰
مظهر آزادگی	ای سکه سروری به نامت	۶۱
تاج کرامت	عشاق را نه جای عتاب و ملامت است	۶۳
اميرم تویی	ای به جهان شور برانگیخته	۶۴
قبلة العارفين	گوی به سرو ناز من سرور نازنين تویی	۶۶
باقر العلوم	ای آنکه ز من می طلبی مدحت باقر	۶۸
مبين الحقايق	اگر گذاشته ای نام خویش عاشق صادق	۶۹
سالار اعظم	دلا با من هم آوازی بیا و فکر ديگر کن	۷۱
زندانی بغداد	در همه عالم بود مولای ما موسی ابن جعفر	۷۳
مدح ثامن الائمه	جهان هستی چو نو بهاران شده است امروز شکوفه باران	۷۵
مطلع انوار	شب عيد است چراغان شده بازار امشب	۷۷
سلطان ابوالحسن	سلطان ابوالحسن که ولی خدا بود	۷۹
علی ابن موسی	ای دل قدم گذار به راه وفا چو من	۸۱
هدیه احباب	مرغ سحر زمزمه سر می دهد	۸۳
یا علی بن موسی الرضا	توئی شهریارا به امر قضا - رضا	۸۵

عنوان	مطلع شعر	صفحه
پور غریب موسی	دی کز ملال بودم آشفته و هراسان	۸۶
کاخ محبت	بده ساقیا ز آن می خوشگوارم	۸۷
یا ثامن الحجج	جان و سرم فدای تو یا ثامن الحجج	۸۹
روضه الصفا	به دیاری که شاه ماه آنجاست	۹۰
آستان رضوی	چه خوش است سر نهم ای خدا به در ابی الحسن الرضا	۹۱
کوی رضا	سایه پرچمت ای سرور دین در سرماست	۹۲
توشه راه	از در جانان خود آرام جان آورده‌ایم	۹۳
جواد الائمه	سیل اشک از دیده می آید به رخسارم فرود	۹۵
پیک بامداد	ز دیده دُر و ز دل گوهر مراد گرفتم	۹۸
پاک سرشت	نگار پرده بر افکند از رخ گل فام	۹۹
ماه منیر	ای دل خبرداری چسان شور دگر دارم به سر	۱۰۱
نرگس نرجس	وه چو شکوفه کند تر لب خود از لبین	۱۰۳
سرود میلاد یار	در سپهر عزت، ماه من درخشید	۱۰۶
تویی مولای ما مهدی	کجائی ای جهان را جان به تو جانها فدا مهدی	۱۰۸
فرزند عسگری	این دل به خود گرفته شکل صنوبری را	۱۱۰
تویی منتظر	توئی منتظر خواهیم از حق فرج	۱۱۲
پناه عالمیانی	ز چهره پرده بر افکن فروغ چشم جهانی	۱۱۳

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۱۱۴	بهار آمد و با خویش فرّهی آورد	تضمین با غزل خواجه
۱۱۶	امروز توئی شاه جهان میرقبایل	تضمین از خواجه شیراز
۱۱۷	مژده داد از مقدم سلطان گل باد صبا	زین اب
۱۱۹	دوشینه شاد و خرّم قاصد ز در درآمد	بنت امیر اعظم
۱۲۱	نوبهار است و جمال باغ و بستان جلوه گر	فاطمه معصومه
۱۲۳	السلام ای شاهزاده سید ابراهیم اطهر	افتخار زنجان
۱۲۶	دلا ما را هوای یار دادند	خم خانه عشق
۱۲۷	کاروان به راه افتاد با درای آزادی	کاروان آزادی
۱۲۸	فروزان اختری دور از حریم ماه تابان شد	اسم با مسما
۱۳۱	عید قربان است و کردم یاد قربانگاه عشق	عید قربان
۱۳۲	قبله ما کعبه و قبله نما کربلاست	قبله نما
۱۳۳	ای هلال محرم خونین	محرم خونین
۱۳۴	عرصه عالم پر از غلغله و شیون است	قلعه مستحکم
۱۳۵	ما غمزده از حادثه کرب و بلائیم	انصار حسین
۱۳۷	پاسبان دور حرم عباس مه سیماست امشب	شب عاشورا
۱۳۹	خرّم به جهان و جاهم این است	تضمین از لاهوتی
۱۴۱	زهی همرهان شه کربلا	یکی از یاران امام

عنوان	مطلع شعر	صفحه
جان بازان کربلا	عاشق سوخته را شمع شب تار توئی	۱۴۳
مجاز و حقیقت	چو عاشقان حسین ساز عشق ساز کنند	۱۴۵
خرگاه عشق	خیمه و خرگاه چو زد شاه عشق	۱۴۶
وداع علی اکبر (ع)	آهنگ میدان می کند شهزاده اکبر	۱۴۸
گلگون قبا	بلبل چو بوی گل ز نسیم صبا گرفت	۱۵۰
سینه سوزان	اکبرا داغ تو از سینه و از جان نرود	۱۵۱
ستاره سحر	بگشا دو دیده خویشتن بنگر به چشم ترم علی	۱۵۲
نوباوه حسن	عالمی غرق ملال و محن است	۱۵۳
حضرت قاسم	کوفیان قاسم شهزاده آزاده منم	۱۵۴
ماه بنی هاشم	ماه نو از گوشه چرخ برین آمد پدید	۱۵۵
ماه جهانتاب	ای ماه جهانتاب میاور ز افق سر	۱۵۷
سرو آزاد	تار و پود جان که در سوز و گداز افتاده است	۱۵۹
جنگ دو برادر	گرفته بار دگر عقل و عشق راه بهم	۱۶۱
یا قمر بنی هاشم	چون هر دو دست عباس از تن فتاد ناگاه	۱۶۲
همای اوج سعادت	نظر به عین عنایت کند خدای ابوالفضل	۱۶۳
علو مقام	السلام ای مه بنی هاشم	۱۶۴
معدن مهر و وفا	ای که گفתי نام عباس رشید و مه لقا را	۱۶۵

عنوان	مطلع شعر	صفحه
امیر لشگر	صاحب فضلم ابوالفضلم امیر لشگر	۱۶۷
حامی دین	ماه بنی هاشم ابوالفضل دلاور	۱۶۹
زبانحال امام	چشم بگشای ابوالفضل یل نامورم	۱۷۰
جانباز شش ماهه	علی ای نوگل بستان مادر	۱۷۱
حضرت علی اصغر	ای مرغک بهشتی وی طایر خجسته	۱۷۲
بود ؟ نبود	در دل اهل جفا مهر و وفا بود ؟ نبود	۱۷۳
غنچه نشکفته	ای که توئی ورد زبانم علی	۱۷۴
شرمنده نشد فرات؟	جوید به توره ممات ؟ هیئات	۱۷۵
گل ناز	یک لحظه عنان درکش ای تاج سرم بابا	۱۷۶
کاخ آمال	کاخ آمال و امید خویش ویران ساختم	۱۷۸
انقلاب و ولوله	انعکاس قتلت اندر کاینات آمد پدید	۱۸۰
روز عاشورا	باز در عالم چه رو داده چنین غوغاستی	۱۸۱
قیامت قیامها	سلام ما درود ما نثار تشنه کامها	۱۸۳
هلال محرم	ای در غم عزای تو عالم گریسته	۱۸۴
جان بکف	در غمت ای زاده شاه نجف	۱۸۵
سرفراز	ابو تمامه به نزد شه حجاز آمد	۱۸۵
یا غیاث المستغیثین	راضیم من بر قضایت یا غیاث المستغیثین	۱۸۶

عنوان	مطلع شعر	صفحه
قرآن کلام ماست	شاد است خصم گر ز عطش خشک کام ماست	۱۸۷
جلوه عشق	شاه دین فرمود هستم کشته شمشیر عشق	۱۸۹
خونین کفنان	خون دل جاری ز سویی اشگ چشم ترزیکسو	۱۹۱
شاه خوبان	در بلا مرد الهی راجبیین پُرچین نباشد	۱۹۲
شام غریبان	امشب شب هجران است یا شام غریبان است	۱۹۳
شام غریبان	ز دستم می رود آرام و تاب آهسته آهسته	۱۹۴
بوریا	دیشب که غم محیط وجود مرا گرفت	۱۹۶
ناله جانسوز	لیله یا زده ماه محرم چو رسید	۱۹۷
قتلگاه پر خون	آه ازدمی که شد سکینه خاتون	۱۹۸
زینب در قتلگاه	نام سرور کونین افتخار کانون است	۱۹۹
خدانگهدار	می رفت سوی کوفه از قتلگاه زینب	۲۰۰
پیشرو قافله	زینب ز سرت پیشرو قافله دارد	۲۰۲
قافله سالار	تا قافله عشق به منزل ننشیند	۲۰۳
کعبه دل	ای شه کرب و بلا کعبه دل جای توست	۲۰۴
هلال زینب	اندر غمت ای هلال زینب	۲۰۶
مه یکشبه	زینب داغ دیده ام بی کس و بی برادرم	۲۰۷
مجلس عبیدالله	از غم جگر سوزی دل شده است دیوانه	۲۰۹

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۲۱۰	ماجرای ستم بزم یزید	بزم یزید
۲۱۲	من آن غریب و اسیرم رقیه نام من است	آفتاب لب بام
۲۱۳	بابا سر تو آخر یکدم به برگرفتم	دختر حجازی
۲۱۴	ای دختر محنت کش ایام رقیه	پروردهٔ مکتب اسلام
۲۱۶	ما را سرکوی تو وطن شد	عاشق سه ساله
۲۱۷	سرود عشق تو بابا چه خوش سرودم و رفتم	درد دل رقیه
۲۱۸	بین کز هجر رویت طاق گشته طاقتم بابا	با سرت هم صحبتیم
۲۱۹	رقیه ای سه ساله دختر سلطان خداحافظ	خداحافظ
۲۲۱	بیمار غم عشقت آمد ز سفر بابا	اربعین حسینی
□ مضامین ادبی		
۲۲۳	ای قادر بی مثال و تنها	شیرین دهنان
۲۲۴	آن کس که صدیق بود ما را	تجارت عشق
۲۲۵	دیدم به ره آن نکو سیر را	شکسته پر
۲۲۶	بهار شد ز کف مده پیاله را چو لاله‌ها	ثمر ندادناله‌ها
۲۲۷	بگفتم ساقی عتاب لب را	نخلستان
۲۲۸	ماه کنعان مهر تابان قوت جان خوانم تو را	گل افشان
۲۲۹	گفتمش بگشا به رویم نرگس مکحول را	دلبر شنگول

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۲۳۰	ای سرو سرفراز بیفزای ناز را	عشق و هوس
۲۳۱	چنان درد بگرفته راه نفس را	فریادرس
۲۳۲	ما به خرابات جهانِ خراب	عمر گرانمایه
۲۳۳	سویت نگران مردم صاحب نظر امشب	مفتون نگاه
۲۳۴	ای گل اندر بر تو قدر من از خار کم است	محرم اسرار
۲۳۵	مجموعه‌ای که شرح پریشانی من است	عاشق زندانی
۲۳۶	باز زلف دلکشت در پیچ و تاب افتاده است	کهنه کتاب
۲۳۷	سر مستیم ز باده ناب محبت است	جواب محبت
۲۳۸	من اگر عاشق نیم این اشک خون آلود چیست	اعلان یادبود
۲۳۹	ما را لقای دوست زهر چیز خوشتر است	ارمغان رضائیه
۲۴۰	لب گلگون تو ای غنچه دهن شیرین است	خاطره عهد کهن
۲۴۱	دل خرم و یار در حضور است	در حضور یار
۲۴۲	بخرام، ناز آن قد موزون کشیدنی است	من و مجنون
۲۴۳	عاشقم کار مشکلم این است	شمع محفل
۲۴۴	هله برخیز به میخانه بیا پار اینجاست	دولت بیدار
۲۴۵	افتاد قافله به ره و بی خبر گذشت	عهد جوانی
۲۴۶	ای چشم فریبا چه بود نقشه خوابت	چشم فریبا

عنوان	مطلع شعر	صفحه
نوای من و تو	ای دل از خون جگر قوت و غذای من و توست	۲۴۷
جان عزیز	به آیاتی که قرآن عزیز است	۲۴۸
سرو سرفراز	رسید قاصد و گفتم که سرو ناز چه گفت	۲۴۹
هدیه ناچیز	عشق یک مزرعه خرم و حاصل خیز است	۲۵۰
آزاد منش	گر نام خداوند سرآغاز نباشد	۲۵۱
معرفت	انوار معرفت به دل قابل افتد	۲۵۲
غم پنهانی ما	دل پیروی از شیوه حیرانی ما کرد	۲۵۳
شکيبائی	روی خوشتر ز گلت زیب به زیبائی داد	۲۵۴
راز پوش	ساقی خم می به جوش آمد	۲۵۵
غم درویش	آن کس که به دل فکر کم و بیش ندارد	۲۵۶
قصه عشق	شور و حال جوانیم طی شد	۲۵۷
در بند اجل	ایکاش که آن خصم بد اندیش بمیرد	۲۵۸
مبارک سحری	امشب آزرده دل و خونجگری می میرد	۲۵۹
صبح سرور	ای گل تو را ز طینت حور آفریده اند	۲۶۰
طاير اقبال	آن ماهروی تا که به اغیار یار شد	۲۶۱
رحل اقامت	آنانکه قامت تو قیامت کشیده اند	۲۶۲
هزار زار	عزم سفر نمود چو از این دیار یار	۲۶۳

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۲۶۴	ماه من ای انجمن آرای شهر	شهره شهر
۲۶۵	گر چشم تو را سرمه ناز است چه بهتر	سرمه ناز
۲۶۶	گفتی دهمت ندادی آخر	زشت و زیبا
۲۶۷	درد دل بیمار مداوا نشد آخر	دل بیمار
۲۶۸	«در جوار مزار خواجه»	عکس استاد
۲۶۹	نازم به قد سرو سرافراز به شیراز	بیاد شیراز
۲۷۰	از میکده مست آمده ای ناز کنی باز	دمساز
۲۷۱	مردم دیده من چشم به راه است هنوز	پشت و پناه
۲۷۲	دلق مادرگرو باده فروش است هنوز	خانه بدوش
۲۷۳	از آشیان جدایم و از آشیانه نیز	غزل عاشقانه
۲۷۴	در این فصل خیال انگیز پائیز	دل انگیز
۲۷۵	دورم ز دیار و یار افسوس	نالۀ شب
۲۷۶	ای شوخ به دام عشقت افسوس	هلال معکوس
۲۷۷	مرا عشقت فکنده اندر آتش	طبع آتشین
۲۷۸	مزن تو تکیه به اورنگ ناز بیش از پیش	بیش از پیش
۲۷۹	تا جان و دل است محرم عشق	پرچم عشق
۲۸۰	هر دم چکد به صورت من دانه های اشک	اشک

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۲۸۱	تا سر زلف تو شد راهنمای من و دل	من و دل
۲۸۲	زهی درد آشنا درد آفرین دل	آفرین دل
۲۸۳	ای دوست من از عشق تو بگیرم اگر دل	تازه اثر
۲۸۴	جز تو بُتا از همه بگسسته دل	خسته دل
۲۸۵	هر لحظه به یک بهانه ای دل	پی گلرخان
۲۸۶	بگیرای مه به دست خویشان گل	یک چمن گل
۲۸۷	بوالهوس دلی دارم در کف اش گرفتارم	امید آمرزش
۲۸۸	در میان مه رویان سر و سیم تن دارم	شمع انجمن دارم
۲۸۹	از غم عشق تو در شور و شرافتاده دلم	فکر سفر
۲۹۰	با غم هجر تو ما سوختگان ساخته ایم	اندوخته
۲۹۱	از یار و غیر آنکه ندیده وفا منم	خموش و ساکت
۲۹۲	رسوای خاص و عام بکن تا توانیم	عیار عاشقی
۲۹۳	ز هر هجران تو را نوش کنم؟ یا نکنم	بروم؟ یا نروم
۲۹۴	غریب و بیکس و آواره در وطن شده ام	مربغ خوش سخن
۲۹۵	عید است و بر آنم که لب یار بیوسم	رخ فرخ
۲۹۶	شمع بودم تا سحر گه گریه کردم سوختم	گریه شمع
۲۹۷	سایه عمرم ز میان می روم	سایه عمر

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۲۹۸	ای عشق ناگهان زدی آتش به هستیم	شام هجر
۲۹۹	ساقیا عاشق شوریده و دُرد آشام	روح طوفانی
۳۰۰	دوشینه روی ماه تو در خواب دیده‌ام	لب عَناب
۳۰۱	شاد آمده به کوی تو ناشاد رفته‌ایم	افسانهٔ حیات
۳۰۲	خشنود نیستی اگر از آشنائیم	در کمند عشق
۳۰۳	گواه درد من باشد رخ زردی که من دارم	خصم نامرد
۳۰۴	می ندانم عاقلم، دیوانه‌ام، یا عاشقم	پروانه آسا
۳۰۵	من راهی شیرازم آهنگ سفر دارم	آهنگ سفر
۳۰۶	نه سخنورم نه شاعر نه دبیر و نه ادیبم	غزال دلفریب
۳۰۷	ما خریدیم غم سیمبران	همسفران
۳۰۸	گفتم لب تو چیست بگفتا شکرستان	شکرستان
۳۰۹	خوش بود و صف یار را گفتن	باغ عمر
۳۱۰	ای ساقی سیم ساق، مستان	آوای نی
۳۱۱	گفت کای عاشق فدائی من	گریز پا
۳۱۲	گو بدان دلدار فرخ فال من	آمال نی
۳۱۳	من کیم مرغ اسیری سر به زیر پر کشیده	مرغ اسیر
۳۱۴	پیغام بی وفائی گل از صبا شنیده	یار یگانه

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۳۱۵	خون می رود از دل مگر این شیشه شکسته	یار جفا پیشه
۳۱۶	من شیخ تلخکام و تو شوخ شکر لبی	درخشنده کوکب
۳۱۷	امشب احوال دل زارم نمی داند کسی	وفا و جفا
۳۱۸	چه بودی که صاحب دلی دیدمی	تنگنای جهان
۳۱۹	افسرد طراوت جوانی	بهار زندگانی
۳۲۰	ز آن گشته آشنا لب من با دهان نی	نیستان
۳۲۱	نگرم جانب ماهی گاهی	دل سودائی
۳۲۲	می گفت یکی که سوی ماهی	آهو روش
۳۲۳	بعد از گذشت فصل جوانی	باد خزان
۳۲۴	پیری به سر زموی سپیدم زد آگهی	خواب سحر
۳۲۵	مرا گشته قسمت به عالم غمی	مرهم محرم
۳۲۶	مشحون ز دُرد درد بود جام زندگی	دُرد درد
۳۲۷	من کیم دلشده ای کف به لب و جان به کفی	گوهر اشک
۳۲۸	یار عاشق کش من، بر سر آنم که گهی	چشم اختر شمر
۳۲۹	ریزد ز دو دیده اشک خون یک دریا	رباعیات
۳۳۶	حبذا استان زنجان جای دانش پرور است	استان زنجان
۳۴۰	فصل خزان عیان شد هنگام آه و زاری	طالع نکرد یاری

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۳۴۲	خوشا بامدادان اردیبهشت	گفتگو با گل
۳۴۳	شمع می‌گفت دی به پروانه	شمع و پروانه
۳۴۴	فصل بهار آمد و سال جدید	سال جدید
۳۴۶	خانه من گر چه محقر بود	خانه من
۳۴۸	انسان وجود خویشتن آیا شناخته؟	معرفت
۳۴۹	پرسیدم از دل کجا خوشتر است	خوشتر است
۳۵۰	دوش رفتیم سوی ثبت احوال	شناسنامه دل
۳۵۱	از شعرم آشکار بود شرح حال من	شرح حال من
۳۵۲	لا وجد فی وجودی لاخیر فی کلامی	شعر ملمع
۳۵۳	یا منطق المناطق فی منطق الکلام	جواب استاد
۳۵۴	ای که با منطق مطابق گشته عنوان شما	چاپ نیستان
۳۵۵	وافدا الحق بود ملک سخن ز آن شما	زنجان شما
۳۵۶	خانه دل منزل و خلوت سرای مادر است	مادر
۳۵۸	وه چه پاکیزه گوهری مادر	مهر مادر
۳۶۰	طوطی طبعم چرا میل شکر خائی ندارد	در سوگ مادر مهربانم
۳۶۲	فرادار، گوشت به سوی کلامم	عزم عالی
۳۶۳	مرغ اسیر سیر ز سیر زمانه شد	مشمول فضل

صفحه	مطلع شعر	عنوان
۳۶۳	اینجا مزار کشته تیر نگاه توست	در پناه توست
۳۶۴	اول ما خلق الله بود گوهر عقل	خرد است
۳۶۴	دیدم به روی درب ورود مغازه‌ای	وقت طلاست
۳۶۵	جزو آثار من است این اثر مصنوعی	قمر مصنوعی
۳۶۶	ایوان فلک را چو بشر کرد تصرف	تسخیر کره ماه
۳۶۷	تا زمستان برف بازی در سرما می‌کند	زمستان
۳۶۹	چرا اندر هوا پویائی ای برف	برف
۳۷۱	با فضل و عنایت الهی	مقدمه صحیفه سجادیه
۳۷۲	ای آنکه گروه ذاکرین را	ترجمه دعای یازدهم
۳۷۴	یا رب گنه و گناهکاری	اول مناجات خمسه عشر
۳۷۵	بگفتار و کردار من ای خدا	رحمت واسعه
۳۷۶ - ۳۸۱	کی اهل حق اسیر قید مجاز باشد	ترجمه روایات
۳۸۲	آیت الله خمینی است ابر مرد جهان	سروده‌های انقلابی
۳۸۳	از نهال صبر شیرین بر به دست آورده‌ایم	پیشوای معدلت گستر
۳۸۵	مطهری که آیت خدا بود	شهید راه حق
۳۸۶	ای مجاهدان دیگر کاخ ظلم ویران شد	رهبر است روح الله
۳۸۷	نی ره‌گریز از مرگ مستمند و دارا را	طالقانی نستوه

۳۸۸	خیزید بیا به بانگ تکبیر	شهادای ماه خرداد
۳۸۹	نجف ای در بدرخانه بدوش	شهید بیکس
۳۹۰	نهضت آزادگان را باز تاب دیگر است	انقلاب خلق ما
۳۹۱	این نالهٔ مظلومان فریاد شود روزی	نالهٔ مظلومان
۳۹۲	خدا همراه و یار ماست خواهر	حجاب تو
۳۹۳	مسکین و مضطربم یا واهب العطا	راجع به حاجیان
۳۹۴	خوشا آئین اسلام و خوشاکیش مسلمانی	آیت الله میلانی
۳۹۵	بار دیگر ثلمه در اسلام گردید آشکار	در سوگ استاد روزبه
۳۹۷	هر چند که موسم بهار است	فقدان استاد عاصم
۳۹۹	«صبحدم از عشق رها شدی رهی»	ماده تاریخ رهی معیری
۴۰۰	تنگنای تن افسرده نزید جان را	بیاد مرگ
۴۰۱	برادر با غم مرگت تو ما را خونجگر کردی	از حاج نصرت اله منطقی
۴۰۲	افسوس از میان ادیبان ادیب رفت	از آقای نعمت اله منطقی
۴۰۳	از برج ادب ستاره‌ای همچون ماه	از الحاج شکر اله منطقی
۴۰۴	آن ادیب ارجمند و پاکدامن منطقی	از آقای امیدی (وافد)
۴۰۵	منطقی ای به دلت نورجلی	از آقای حاج کلامی زنجانی
۴۰۵	استاد سخن منطقی از دارغرور	از آقای گنج خانی «شیوا»